



رمان : کانی

نویسنده : حدیث کاریر رمان فوریو

این کتاب توسط سایت رمان فوریو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

4u

Roman4u

کانال تلگرام : @Roman4u

@Romankhone



اخ جون امروز جمعست و میتونم هر کاری دلم بخواد و دوست دارم انجام بدم .

روزایه جمعه به منومانی اجازه دادن

تا کارایه شخصیه خودمونو انجام بدیم و خوش بگذرونیم .

ما یه خانواده 4 نفره خوشبخت هستیم .

من ک کانی خانم گل و گلاب میباشم ،

21 سالمه و ته تغاریه خونم .

مانی 24 سالشه بچه اول خونه .

بابارضام ک عشقمه 45 سالشه

و مامان گلیم ک بابا رضا خانم گلی صداش میکنه 43 سالشه .

مامانم و از بچگی نافشو بنام بابام زدن ، اخه دختر عمو پسر عموان (البته این مانی میخواد حرص منو دراره میگه بخاطر همین توشیرین عقل شدی)

وقتی بزرگ شدن بهم علاقمند شدن و باعث ازدواج کردن .

حاصل ازدواجشونم مادو تاشدیم .

ما 4 نفر ن تنها یه خانواده ایم بلکه انگار 4 تادوستم هستیم .

خیلی باهمدیگ خوبیم .

مامانم تک فرزند بود ک خدا بعد از 9 سال به پدر مادرش هدیه داد .

ولی بابام یه خواهر سه سال کوچیکتر از خودش داره به اسم زهرا .

عمه زهرا م یه دختر به اسم رز داره ،

ک اگه خدابخواد قراره عروسمون بشه .رز همسن منه .

مائی ورز همدیگه رودوست دارن .

عمواکبر بابایه رز وقتی 5 سالش بود براثر نیش یه مارسمی فوت کرد .

بابامم خونشون و اجاره داده تاکمک خرج عمه ایناباشه .

عمه زهرا هم طبقه پایین خونه مازندگی میکنه .

خونه مادوطبقست .یه حیاط بزرگ داره بابیه حوض وسط حیاط با درختایه میوه .

یه طویله هم گوشه ی حیاط سمت چپ حیاط .منومانی وبابا اسب داریم ولی رز چون میترسه اسب سواری نمیکنه البته باماسوارمیشه ولی تنهایی

نمیتونه .

اسم اسب من سیاهه ،واقعا هم سیاهه ،

اسب مائی اسمش خال خالیه ک قهوه ای با لکه های سفید .

اسب بابا هم اسم نداره ،

بابا میگ خوشم نمیداد اسم رواسب باشه.

ولی چون سفیده منو رز بهش میگیم برفی

کانی

تصمیم گرفتم امروز برم اسب سواری،

یه شلوارشیش جیب پسرونه ک مخصوص سوارکاریم بودپوشیدم.

چقدر مامان گلی سراین شلوارازم ایراد گرفت ک تودختری ونبایدابنجوری لباس بپوشی .

یکی از پیرهنایه مائی رو هم برداشتم ک اگ بفهمه موتوسرم نمیزاره ،

البته داداشم خسیس نیستا چون چنددفعه پیرهناشوپاره کردم دیگ نمیزاره بپوشم (مدیونین فک کنین چون ازاون پیرهنایه بدم می اومد،ازقصد

میپوشیدم تا پارشون کنم)

یه روسری کوتاه مشکی پوشیدم و کلاه مشکیمم روسرم گذاشتم .

بعد از برداشتن سیاه به سمت جنگل رفتم .

همیشه دلم میخواد تو یه جنگل برم ،

ولی میدونم اگ برم دیگ برگشتم با کرام الکاتبینه .

بعد از سواری به سمت چشمه رفتم تا هم خودم آب بخورم هم سیاه .

ماتویکی از روستاهایه قشنگ کردستان زندگی میکنیم ،

البته دوتا روستا کنار همه ، روستایه بالا و روستایه پایین ک گل دره نام داره و روستایه ماست .

ارباب روستایه مامرد خوبیه ، ولی چشمتون روز بدنبینه یه زنه جادوگرو یه دختر و پسر داره ک دست ننه رو از پشت بستن .

همیشه دلم واسه ارباب میسوزه .

اما از ارباب روستایه بالا بگم ک نگم بهتره .

میگن یه ارباب خشن و مغروره ، بکل از زنها هم متنفره و هیچ زنی حق وارد شدن به عمارتشونداره ، فقط چندتا زن واسه آشپزی و نظافت داره ک

هیچ کدوم حق ندارن جلوش ظاهر بشن .

فک کنم همه یه تخته کم دارن این بکل تخته هاش کمه .

ولی در عوض میگن خیلی خوشگل و خوش هیكله ،

قیافشم انقدر جذبه داره ک ناخودآگاه ارزش میترسی .

البته من ندیدمش فقط شنیدم .

ارباب روستایه بالا سالار نام داره ک برادرزاده سلطان ارباب ماست .

کانی

بعداز دوسه ساعت سواری وگشتن

به سمت خونه رفتیم .

عمه زهرامثل همیشه درحال اب پاشی جلودر حیات بود ..

کانی :سلام عمه جونم ،خسته نباشی.

-:سلام عزیزم ،درمونده نباشی ،سواری

خوش گذشت ؟

-:جایه شما خالی ،خیلی ، حیف ک رز باهام نیومد .

-:نمیدونم عمه چرا ازدیشب گرفتست وتو خودشه .

-:غمتم نباشه عمه ،کانیت ک نمرده الان میرم بینم چشه وردیفش میکنم .

-:عمه به قربون دل مهربونت ک تو انقدر خوبی عزیزم ،سفیدبخت بشی .

-:قربونت برم عمه ،خودتون خوبین ،فک میکنین منم خوبم .

-:ن عزیزم فکر نمیکنم مطمئنم ،برو دخترم بین میفهمی این دختر چشه ؟

-:چشم ،بالجارتون

---به داخل حیات رفتیم وبعداز گذاشتن سیاه به سمت خونه عمه رفتیم .

باصدایه مامان کلی ک باخیم و دست به کمرتوایوون وایستاده بود ،

یه لبخند زیبابهش زدم ک انگار بجایه اینکه اوضاع بهتر بشه بدتر شد ...

کانی

مامان گلی:اره بخند،بایدم منوببینی وبخندی .

کانی:خوب عزیز دل کانی میبینمت ذوق میکنم میخندم دیگه .

-بسه بسه برو خودتورنگ کن .دختر

توخجالت نمیکنشی بالین سرو وضع میری بیرون ؟

-واسه چی خجالت بکشم ؟

-اخه دخترم اینجوری میگرده ؟

-چشه به این خوبی ؟بین خانم گلی اومدی ونسازیا .

-اخرم ازدست توواینکارات دیوونه میشم.

---باصدایه بابا رضابرگشتم سمتش ک پشت سرم وایستاده بود .

-بازچیکارکردی خانم منو شاکی کردی ؟

-همش تقصیرتوعه این دختراینجوری میگرده ،اگ هر دفعه ازش دفاع نکنی و دعواش بکنی اینجوری واسه خودش نمیره نمیداد.

-منک اومدم ازتودارم دفاع میکنم، بدشم عزیزم حرص نخور ،رضات تحمل ناراحتی تو نداره ،پدرسوخته درست لباس بپوش

،انقدرخانمموحرص نده.

---بابابعداززدن این حرفش یه پس گردنیم بمن زدو به سمت مامان رفت وصورتشوب*و*سید.

مامان هم ازخجالت بامشت به بازویه بابا زدوسرشو پایین انداخت.

-خانم گلی دست بزن نداشتی ک پیداکردیا،همش تقصیرتوعه بچه ، خانمم خشن شده .

-:بمن چه شمام*و*سش کردین .

-:خانمموب*و*س نکنم؟ توروب*و*س کنم؟

-:بسه رضا این حرفاچیه جلویچه، خجالت بکش .

-:چشم خانمم بریم تواتاق؟

---باین حرف بابا ودیدن قیافه مامان زدم زیر خنده، مامان هم حرص کردو به سمت خونه رفت ..

-:بایدم بخندی، تو بدلباس میپوشی، حالا من بایدبرم منت کشی .

-:واسه شماهم ک بد نمیشه .

-:بدوبرو دختره چشم سفید یه زره حیانداری.

---باخنده رفتیم پیش رز، باباهم رفت سراغ مامان تامنت کشی کنه، البته اسمش منت کشیه

کانی

یه تقه به درزدمو واردخونه شدم ...

-:رز؟؟؟رز؟؟؟رز کجایی؟؟زنده ای؟؟رز

-:رزوکوفت، چه خبرته انقدرداد میزنی؟

-:چرا جواب نمیدی؟؟یه ان گفتم مردی راحت شدم ازدستت .

-:مگه تومهلث میدی به ادم .

-:عمه میگفت گرفته ای، کشتیات غرق شدن؟؟چته؟؟

-:چیزی نیست مامان شلوغ میکنه .

---بعداززدن این حرف رز به سمتش رفتمو دستشوگرفتم شروع کردم بخوندن رزم همراهیم میکرد ...

-:داری به چی فکر میکنی؟؟

-دارم به این فکر میکنم چرا ساعت نشش همیشه ؟

-: مانی جانت کی میاد خونه .بری پشت پنجره ،نگاهش کنی دلبر تو .

-:داری به چی فکر میکنی ؟

-:دارم فکر میکنم جورابایه منو دیدی یا نه ؟

-:بگو وقتی جورابا مو دیدی میدیشون بمن .

-:داری به چی فکر میکنی ؟

-:همش دارم به این فکر میکنم به اون صورتت بی ریخت .

-:من دارم فکر میکنم اگ تونباشی چقدر خوبه .

-:منم دارم فکر میکنم چقدر قیافت شبیه چوب بستنی شده .

-----بعد از زدن این حرف دوتایی خندیدیم .

-:حالا جدی رز بگو ببینم چته ؟

-:کانی بنظرت مانی واقعا منو دوست داره .

-:ن عزیزم اون دوست نداره ،دیوانته ،حالا چرا همچین چیزی میپرسی ؟

-:کلتو مو دیروز دیدم میگفت مانی ازش خوشش میاد .گفتم چطور؟گفت بهم نگاه میکنه .

-:توهم باور کردی؟من نمیدونم چرا همه خاطر خواهه این کلتو منو ولی ترشیده .بالانسبتت ادم میرینه هم نگاه میکنه این که دیگه ادم

،هرچند مطمئنم دروغ گفته حرص تو رو دراره .

-:نمیدونم شایدم حق باتو باشه .

-:شک نکن من برادر مو میشناسم خدایکی رزم یکی .بدشم اون مخ اکبند تو کاربنداز زودی حرف دیگرو باور نکن .هرچند ما هر کاریم بکنیم تو بیخ

ریش مایی .

---باین حرفم رز به سمتم حمله کردو موهامومیکشید ،

کلی تو سروکله هم زدیم وصدایه خندهامون توکل خونه پیچیده بود.

کانی

باومدن مانی به خونه به سمتش رفتم وبایه لبخندپلیدرولیم تابه خودش بیادموهایه سرشوگرفتموکشیدم .

همیشه عاشق اینکاربودم .

مانیم عین یه گاوزخمی به سمتم حمله ورشد.

بایه جیغ ازدستش فرارکردمو خودموپشت بابا قائم کردم .

مانی :بیا این ورجونور ،خودتوپشت بابا قائم نکن .

-:نچ مگه دیوونم بیام تومنوبگیری .

-:منکه میگیرمت وحسابتومیرسم ،

صددفعه بهت گفتم موهایه سرمونکش بدم میادازاین حرکتت وسرم دردمیگیره .

---درحالیک میخندیدموزبونموبراش درمی اووردم ،باباروهم بخاطراینکه ازپشت لباسشوگرفته بودم بامن میچرخید .

بابانمیدونست بخنده یا جلویه ماروبگیره .

مانی ک دید نمیتونه بخاطر بابامنوبگیره پشیمون شدوبه سمت درحیاط رفت .

منم باخیال اینکه دیگ رفته به سمت پله هارفتم تا برم توخونه .

هنوز چندقدم بیشتربرنداشته بودم ک احساس کردم روحوام .

مانی منو انداخت روکولشو دیدم داره به سمت حوض پرازاب میره ،

تازه فهمیدم میخوادچیکارکنه ،

شروع کردم به تقلا وجیغ و داد کردن ...

مانی: مانی میکشمت منو بندازی تو حوض . ولم کن بزار برم . غلط کردم ببخشید ، مانی ولم کن .

---از صدایه من ماما اینا وایستاده بودن وبما میخندیدن ، رزم پشت پنجره وایستاده بود .

کانی: چرا وایستادین میخندین بیان کمکم کنین . رز بیا جلواین شوهر دیووتو بگیر .

---مانی نداشت تا به دادو بیداد کردنام ادامه بدم وپرتم کرد توحوض .

همیشه از اینکه خیس بشم یاخیسم کتن متنفر بودم .

وقتی بلندشدم عین موش اب کشیده شده بودم ...

سالار

باعصبانیت گلدون رومیزو محکم کبوندم تودیوار .

حالا کارشون بجایی رسیده ، از من

دزدی میکنن؟ فقط منتظرم نادر و بچه هاگیرشون بیارن ،

میدونم چه بلایی سرشون بیارم .

کاری میکنم ک دیگه هیچ احدالناسی

جرات نکنه دیگه این گورو بخوره .

تاحالا کسی جرات نکرده روهرفم حرف بزنه چه برسه به اینکه دزدی کنه ازم .

خودم ورومبل انداختمو چشمامو بستم .

، :-سلام اقا

---با صدایه نادر چشمامو باز میکنم و منتظر ادامه حرفش ، بادیدن قیافه عصیم اب گلوشواز ترس قورت میده

ویه قدم عقب میره ..

نادر: اقا گرفتیمشون الانم توحیاطن .

از رویه مبل بلند میشم و به سمت حیاط میرم .

نادر: از پشت دنبالم میاد.

بادیدن اون دوتا به سمتشون میرم .

وقتی چشمشون بهم می افته، ترس و قشنگ تو چشماشون میبینم . نه تنها اون دوتا حتی کساییم ک توحیاط بودن ترس و قشنگ میشد تو چشماشون حس کرد.

به سمتشون میرم و اروم اروم دورشون میچرخم ، بعد از دودور چرخیدن ، محکم بانوک کفشم به پهلویه حسن میزنم .

از زور درد یه لحظه نفسش بند میاد .

مجتبی بادیدن حسن به گریه و التماس کردن می افته..

-: اقا گو خوردیم ، غلط کردیم ، اقا تو رو خدا ببخشمون ، نادونی کردیم ،

دیگ همچین غلطی نمیکنیم . اقا خاک زیر پاتونیم از گ*ن* ا*همون بگذرین ، اقا تو رو خدا کاری بهمون نداشته باشین ، جوونی کردیم اقا.

--- بدون توجه به التماس کردنشون به سمت نادر بر میگردم .

-: میبرینشون وسط روستا و نفری 100 ضربه شلاق ، تا بقیه هم بفهمن در افتادن با سالار خان یعنی چی .

بعدم از روستا بیرونشون میکنی و به مردم میگی اگ کسی بهشون جاو مکان بده به سرنوشت اینا دچار میشن ..

-: چشم اقا .

دوباره وارد سالن شدم و رومبلی ک در قسمت بالایه سالن و مخصوصه خودمه میشینم و سیگاری روشن میکنم

کانی

احساس میکردم انگاری کی کنار گوشم داره وزوز میکنه .

-:کانی؟کانیی؟؟باتوام دختر بلندشو .

-:هوم ..بزار بخوابم،خوابم میاد .

-:بلندنمیشی باشه ،پس منوفاطی دوتایی میریم پیش بی بی .

---باین حرف رز هوشیارشدم وباقیافه خواب الود بهش نگاه میکردم .

-:گفتی کجا میخواین برین ؟

-:ن مثل اینکه واقعاگیج خوابی ،مگه قرار نبود امروز بریم خونه بی بی ؟پاشود یگ فاطی منتظر مونه .

-:وای اصلا یادم نبود الان دوسوته حاضر میشم ،نمیتونستی زودتر بلندم کنی ؟

-:زوتوبرم سه ساعته دارم صدات میکنم ،زود باش الان فاطی ،قاطی میکنه واسمون .

-:باشه بابا

---بیست دقیقه بعدبا رز به سمت خونه فاطی اینا رفتیم ،از دور فاطی رو جلور دیدیم .

هرچی جلوتر میرفتیم قیافه اخمو فاطی هم بیشتر تودید بود .

-:چ عجب پرنسسا تشریف اووردن ،میزاشتین شب می اومدین .

-:بجون خودت مقصر کانی بود ،خانم خوابش برده بود.

-:بجایه سلام صب بخیرت عین برج زهرمار شدی چرا ؟

-:واقعا ک کانی خیلی روداری .نیم ساعته منوالاف کردین .

-:این حرفارو بیخیال بیان زودتر بریم

بی بی منتظر مونه .

سه تایی به سمت خونه بی بی رفتیم .

از بچگی با فاطمی دوست بودیم .

فاطمی تک فرزنده ، مادرش بعد از فاطمی به خاطر ضربه اسب توشکمش دیگه نتونست باردار بشه .

البته اسمش فاطیماست مافاطمی صداش میکنیم .

مانی بما سه تا همیشه میگه سه تفنگدار....

کانی

-راستی خبردارم دست اول .

-ماشاءالله فاطمی همیشه یه خبرداری واسه گفتن .

-رز خانوم از خداتم باشه براتون خبرایه دست اول میارم .

-حالا بگو بینیم خبرت چیه ؟

-وای کانی میگن دیروز سالارخان دوتا از جوونایه روستاشونوک ازش دزدی کردنودستور داده وسط روستانفری صدضربه شلاقشون بزنین،

از روستاهم بیرونشون کنن ،

گفتن کسیم حق نداره بهشون جابده.

-وای چقدظالمه، چه خبره صدضربه .

-رزهرکی کاراشتابهی بکنه باید تاوانشم بده.

-ولی فاطمی نه صدضربه ،رز راست میگه این مردک خیلی ظالمه ،یه ادم عوضیه .

-ولش کنین بچه ها یه موقع یکی حرفامونو میشنوه شرمیشه برامون .

-اره کانی، رز راست میگه دیگ حرفی نزنیم منکه اصلا نمیخوام گیرارباب بیفتیم .

---رسیدیم جلودرخونه بی بی ،فاطمی درحیاط وچندمرتبه زد ...

-:کیه ؟

-:بی بی باز کن کانیم بابچه ها اومدیم .

-:اومدم ننه صبر کنین

---کارایه بی بی روانجام دادیم بعداز خوردن نهار پیش بی بی به سمت چشمه رفتیم ...

رزو فاطی در حال صحبت کردن بودن ،

به شدت حوصلم سررفته بود ..

-:اه بسه دیگ چقدر حرف میزنین ؟ حوصلم سررفته پاشین یه کاری بکنیم .

-:چیکار کنیم مثلا ؟

-:رز راستی میگه ،توبگو همون کارو میکنیم .

-:نمیدونم .

-:پس مزاحم نشوبزار ماهم حرفمونوبزنیم .

-:رز دیگ حاله از تو فاطی با این حرف زدنا تون بهم میخوره توبگومانی اون بگه علی ،بسبه دیگ خسته نشدین ؟

-:خوب توهم برو یکی رو پیداکن بیا درموردش حرف بزن .

-:فاطی توهم دلت خوشه ها حالا یکی مثل داداش منو علی خردنووگیرشما افتادن من از کجا برم پیداکنم ؟

-:ازبس بی عرضه ای .

-:رز خانوم توام اگ داداش من نبود ببینم میتونستی یکی رو خر کنی .

-:معلومه ،به این خوبی و خوشگلیم صد درصد پیدامیکردم.

-:کانی توک ماشاالله اکثر پسرایه روستا خاطر خوانتن ،یکی رو قبول کن دیگه

-فاطی ازهیچ کدومشون خوشم نیما. این بحث و بیخیال پاشین یه حرکتی بکنیم .

-میخوای پاشیم برات برقصیم ؟

-ایول رز پیشنهادخوبیه ،مخصوصا یه اهنگ مخصوص خود فاطی میخوام بخونم ،فاطمیم باهاش برقصه
کافی

شروع کردم بخوندنو اون دوتا هم از خداخواسته همراهیم کردن....

فاطی فاطی فاطی

یکی یدونم فاطی

خل و دیوونم فاطی

اروم جونم فاطی

فاطی فاطی فاطی فاطی

سرتوبزار روشونم فاطی

بی تونمیتونم فاطی

نمیتونه کسی بجز تو

منوبخندونه فاطی

فاطی فاطی فاطی

عاشقتم قرو قاطی

فاطی فاطی فاطی

-فاطی نمیدونست بخنده یا حرص بخوره به خوندمو رقصیدن مسخرم

،رز ک از خنده ولو شده بود .

همینکه خواستم باز بخونم ،

با صدایه یه مزاحم ک اشناهم میزد برگشتم سمتش .

دیدم بله این پسره نجسب حسامه ،

پسرارباب .

سه تایی خودمونو جمع وجور کردیم و

جدی بهش نگاه کردیم .

کانی

حسام :به به جمعتون جمعه عشقتون کمه .

کانی :خرمگسمون کم بود ک اونم پیدااش شد .

فاطی :رودل نکنی یه موقعه؟

حسام :نترس عشقم قشنگ هضمت میکنم .

رز:بهتره بری مزاحم نشی .

حسام:یه کلام بشنواز عروس خانم .

کانی :شر تو کم کن ،گور تو کم کن .

فاطی :برودنبال دردسر نگرد .

حسام :کجا برم وقتی عشقم تواینجایی .

--حسام بعداززدن این حرف به سمت فاطی رفت ،

خودم و سریع رسوندم وسط فاطی و حسام.

حسام با دیدن حرکتیم یه لحظه تعجب کرد ،

منم از فرصت استفاده کردم با پام محکم کبوندم وسط پاهاش

ک از درد توخودش جمع شد.

سه تایی با دیدن وضع حسام زودی در رفتیم .

اگ دستش بما برسه مطمئن به راحتی ولمون نمیکنه .

مخصوصا ک پسر اربابم هست .

سالار

امروز اومدم ده پایین تا به عموایناسربزنم .

بادیدن عمو به سمتش رفتم و همدیگرو دراغوش گرفتم .



سالار:سلام عمو

سلطان :سلام پسر م ،چه عجب ما تورودیدیم ،خوش اومدی پسر م .خوبی ؟

سالار :ممنونم شماخوبین ؟چ خبر ؟

سلطان :سلامتی پسر م .هستیم خدا روشکر .

باصدایه خالم ک زنموهم میشد از جام بلندشدم وباهم دست دادیم .

خاله :افتاب ازکدوم طرف دراومده سالارخان افتخاردادن به ما .

سالار :سلام خاله خوبین ؟

خاله :ازاحوالپرسیایه تو ،خوبه یه خاله بیشترنداری .

سالار: درگیر کارامو مردم روستام .

سلطان: شنیدم سالار جان دیروز دوتا از جوونایه روستارو تنبیه کردی واز روستایرون کردی .

سالار: بله، دزدی کردن منم جواب کارشونو دادم .

خاله: خوب کردی خاله، با این جماعت باید همینطوری رفتار کنی

وگرنه سوارت میشن .

سلطان: این چه حرفیه خانم اون بنده خداها بما چیکار دارن؟

حالا این دوتا جوون نادونی کردنو

یه کار اشتباهی کردن،

تنبیه هم شدن، بقیه ک گ*ن*ا*هی ندارن .

خاله: خوبه خوبه نمیخواه از شون طرفداری کنی .

بتوباشه از گل بالاتر بهشون نمیگی .

از قدیم گفتن تانباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر .

سلطان: حریف تویکی من نمیشم با این طرز فکرات .

خوب پسرم کاروبارت چطوره ؟

سالار: خوبه خداروشکر، امسال فراوونیه وباغا محصولات خوبی دادن .

--- با این حرفم چشایه خاله برق زد فک کرده میام اون دختر نچسبشومیگیرم و صاحب مال و منالیم میشن .

خاله: خداروشکر . هواست باشه خاله به این مردم بازم دزدی نکنن ازت .

سالار: دیگ کسی فکر همچینکاری رو نمیکنه چه برسه به انجام دادنش .

خاله :یادگیر سلطان خان باید جذبه داشته باشی.

---بعداز دوسه ساعت حرف زدن با عمواینا تصمیم گرفتیم برم تا چشمه یه قدمی بزنم ..

سالار

همینطور سرم پایین بود و توفکر بودم ،یه دفعه کسی باشتاب بهم خورد و چون توحال خودم نبودم خوردم زمینوانم افتادروم .

سرشو ک بلندکرد متوجه شدم دختره ،چندلحظه به چشایه هم زل زدیم .

سالار :راحتی؟؟انگارجات خوبه ک نمیخوای بلندبشی ؟

-:نبابا کجانش خوبه همش استخوونه ؟ بلندنیستی جلوتونگاه کنی ؟

سالار:تو خوردی به من طلبکارم هستی ؟

استخوونم ک ازروم بلندنمیشی ؟

---با این حرفم دوتا دستاشو گذاشت روسینمو با فشاری ک به سینم اوورد بلندشدازروم .

سرشوانداخت پایین انگار تازه بعداز دوساعت خجالت کشید .

همون لحظه دوتا دختر بما رسیدن و صداش زدن ..

-:چیشده کانی؟

کانی :چیزی نیست رز ،هواسم نبودخوردم به این اقا .

-:بهترزودتربریم تا حسام نیومده .

---بعداز حرف اون دختر سومیه ازکنارم

ردشدن ک بازویه دختره رو ک حالافهمیدم اسمش کانیه گرفتم ..

کانی :هی چرادستموگرفتی ولم کن.

سالار: فک کنم یه چیزی یادت رفته .

کانی: چی باید یادم باشه ک حالا یادم رفته باشه ؟

سالار: یه معذرت خواهی .

کانی: چیییی ؟؟؟ معذرت خواهی ؟

توهم زدی ؟ عمرا .

---باین حرفش عصبانی شدم و باچشایه عصبی یه نگاه بهش انداختم ک از ترس یه قدم عقب گذاشت و دستشو کشیده شد .

طوری دستشو کشیدم ک محکم باصورت خوردتوسینم ..

سالار: تا اون رویه سگمو درنیاوردی از جلو چشم گمشو ، سری بدم دیگ سعی کن جلو چشم نباشی فهمیدی ؟؟

کانی: ب...بله .

---دستشو ول کردم اونم نفهمید چطور دربره .

سالار

چند دقیقه بعد از رفتن اون سه تا دختر

حسامو دیدم ک به سمتم می اومد .

حسام: سالار سه تا دختروندیدی ؟

سالار: دیدم چند دقیقه پیش رفتن .

چیشده؟؟

حسام: لعنتیا فقط دستم به اون دختره عوضی برسه ،

میدونم چه بلایی سرش بیارم .

سالار: کدوم دختر؟

حسام: اون دختره کانی. تونمیشناسیش.

سالار: چیکارت کرده ک انقدر جوش اووردی؟

حسام: ناکس همچین بی هوا زد وسط پام از زور درد نفسم بندامد،

گفتم عقیم شدم..

--باین حرف حسام خندم گرفت ک اونم بیستراتیشی شد.

حسام: بایدبخندی، توک کتک نخوردی از یه دختر.

سالار: تاتوباشی دست از این کارات برداری. نمیخوای ادم بشی؟

حسام: کدوم کار یه خوشیم ازمانمییینی؟ خوبه مثل توباشم ک از زن جماعت فراری باشم.

سالار: هه، از این زن جماعت همه چیز برمیادو هرکاری میکنن

،ارزش هیچی روندان

(البته خانمایه گلم قصدی احترامی به زن هاروندانم بخاطر رمان مجبورم بگم شرمنده)

،توهم خودت بخاطر این جماعت بیستراز این درگیر و خراب نکن.

حسام: نمیشه حسابی درگیراون دختر فاطی شدم،

ولی هر دفعه این کانی مویه دماغم میشه.

آخرم یه روز سرش تلافی میکنم.

توکجابودی؟

سالار: اومدم به عمواینا سرزدم،

الانم اومدم يه دوری بزئمو بعدبرم خونه .

حسام :بيابريم خونه ما يه امشب وعشق و حال .

سالار:توعشق و حال ميکني واسه هفت جفتمون بسه .

کاني

هر کاری ميکنم خوابم نميبره ،انقدر از اين دنده به اون دنده کردم خسته شدم .

،همش ياداؤن پسره مي افتم ،

لعتني چه چشايي داشت،چقدر

باجذبه بود ،هميشه عاشق پسرايه

باجذبم .

يعني کي بوداؤن پسره ؟

تاحالا ندیده بودمش .

هنوزم گرمايه دستاشوروبازو هام حس ميکنم .

واقعا ازش ترسيده بودم ،مني ک از هيچ کس نميترسم ،حالا ازاون

ترسيده بودم ،

حتي رزو فاطيم نميشناختنش ،لعتني کي ميتونه باشه ؟

چرا از ذهنم بيرون نميره ؟،هرکاری ميکنم چشاش مياد جلوچشمم .

اخ اخ اون حسامو بگو اگ دستش بهم برسه زندم نميزاره ،

چه خوشبحال فاطي شده ،اين از پسرارباب اونم از علي دوست ماني ک فاطي روميخواد .

البته فاطیم علی رو میخواد ،

هروقت با رز کنارهم میشینن سرمومیخورن .اون از مانی میگه

اونم از علی.

ای خدامیشه یکی مثل این پسر امروزیم بیادتوزندگيه من.

پسرایه روستا اکثرا منومیخوانو خواستگارم ،ولی من ازاین مدل پسر امیخوام مخصوصا این .

وای فک کن شوهرم عین این پسره باشه ،چقدر حال میده .

انقدر به این چرت و پرتا فکر کردم تاخوابم برد.

راوی

گل بهار نمیدونست کجا بره وچیکار کنه ؟

شکایت این شوهرنامردو پیش کی بکنه ؟

یه مادر، پدر پیرداشت ک حریف این نامردنمیشدن .

خانواده شوهرشم ک بدتراز خودش .

6سال پیش وقتی دختر 15 ساله ای بود ،

بخاطر بدهی، پدرش اونوبه پدرشوهرش جایه پول داد .

هیچ وقت خبری تواین 6 سال ازشون ندیده بود .

تمام بدنش بخاطر کتک و خوابیدنو نشستن روزمین درد میکرد .

خداروشکر ک بچه هاش حداقل توخونن .

مثل اون بیرون ازخونه نیستن .

دیشب منصور شوهرنامردش بخاطر اون زن شهری از خونه بیرونش کردو اون زناوورده توخونه .

نگران بچه هاش بود ک دیشب شاهدکتک خوردن مادرشونو عشق بازیه پدرشون بودن .

یاشایدم بهتر بود بچه هاش پیش خودش روزمین میخوابیدن تا اینکه توان خونه باشن وشاهد کثافتکاریایه پدرشون .

انقدرادمایه کثیفین ک جلودوتا بچه کوچیکم مراعات نمیکردن ،

گل بهارینواز صداشون ک توحیاط می اومد فهمید درجه حالین .

بیچاره بچه هاش تا صبح چی کشیدن ازدست اون دوتا،

بیشتر نگران برمک پسر 5 سالش بود باز روناک دخترسه سالش کمتر میفهمید .

تصمیم گرفت بره پیش ارباب روستا سالارخان ،

بالاینکه میدونست از زنها متنفره .

ولی تنها کسی بودک شاید میتونست کمکش کنه .

راوی

گل بهار بلند شد تابه دیدن ارباب بره .

نزدیک خونه ارباب از اضطراب ودلشوره زیاد توان

راه رفتن ونداشت .

نمیدونست ارباب جوابشومیده

و قبول میکنه بینتش یانه ؟

نزدیک خونه ارباب نادرو دیدی .

بادیدن نادرازاومدنش پشیمون شد .

نادری ک عشقش شده بودو قبل ازدواجش مرد رویاهش بود.

همیشه دلش میخواست بانادر ازدواج کنه ،ولی قسمتش اون منصورعوضی شد .

همین ک خواست برگرده

،نگاه نادر به گل بهار افتاد.

نادر بادیدن گل بهاراونم نزدیک خونه

ارباب تعجب کرد.

هنوزم بعداز 8سال بادیدن گل بهار دلش سرناسازگاری میزاشت .

ادمی نبود چشمش به ناموس کسی دیگه ای داشته باشه ،

ولی گل بهارعشق اولو اخرش بود .

اگ یه مدت به شهرنمیرفت ،نمیزاشت گل بهارشو عروس منصورکنو

الان خانم خوشومادر بچه هاش

شده بود.

اون وقت گیراون مردک عوضی ای ک میشنید هرزست وسرگوشش میجنبه نمی افتاد.

وقتی میشنید گل بهارشو کتک میزنه

دلش میخواست بره وندوناشوخورد کنه .

میخواست به سمت گل بهار بره ک گل بهارخودش به سمتش اومد.

راوی

-:سلام

-:سلام .خوبی ؟

-:ممنونم .

-:چیشده گل بهار اومدی اینجا ؟

-:میخوام ارباب وبینم با ارباب کاردارم .

-:ساعت 7 صب توبا ارباب چیکارداری ؟

چیشده ؟

-:خواهش میکنم نا..بیخشیدا قانادر من باید بینمشون .

-:ارباب ک الان خوابه دیشب تا دیروقت کارانجام میداد.

-:باشه همینجامنتظر میمونم .

-:تاکی میخوای جلودر خونه ارباب وجلو این همه مرد وایستی ؟

-:تاوقتی ارباب وبینم .

---نادربا این حرف گل بهار بیشتراخم کردو عصبی دستشو توموهایش کشید ،

ازاینکه نمیدونست گل بهار 7 صب با ارباب چیکارداره کلافه شده بود ،

سرشو بلندکردو بادقت به گل بهار

نگاه کرد ،

بادیدن زخم کنارلبش دستاشو از عصبانیت مشت کردو با صدایه عصبی ...

-:راه بیفت بریم تواشپزخونه پیش زنا وایستا تا ارباب بیدارشه بیام دنبالت .

-:چشم .

-----گل بهار بخوبی متوجه عصبانیت نادر شد و دنبالش راه افتاد ،

هنوزم نادر نمیتونست تحمل کنه گل بهار جلویه این همه مرد وایسته .

اونو به سمت اشپزخونه بردو از کبری خواست هواسو داشته باشه و بهش صبحونم بده .

ازاینکه گل بهارش گیر اون مردک بودو کتک میخوردو

،اون نمیتونست کاری انجام بده ،

بیشتر عصبانی میشد ..

کانی

از صبح ک پاشدیم منو رز داریم کارایه

خونه روانجام میدیم .

بابا ایناباعمه رفتن شهر خرید .

همه کاراهم افتاده گردن منو رز.

دیگ نایی نداریم علاوه بر خونه ،

حیاطم به دستورعمه تمیز کردیم .

کارامون تموم شده بودک سروکله فاطی پیداش شد ..

فاطی:سلام بچه ها (فاطی بادیدن ما گفت)،چرا عین لشکر شکست خورده شدین شما ؟

کانی :سلام از صبح داریم کار میکنیم .

رز :دیگ جوئی توتنمون نمونده.

فاطی :خاله اینا کجان ؟

رز: رفتن شهر، دایی میخواست واسه زندایی النگو بخره، مامان منم رفت باهاشون .

فاطی : بسلامتی ، خوشبحال خاله گلی .

کانی : اره خوشبحال مامانم ک

همچین شوهری داره .

رز: خدایا یه شوهرم بما اینجوری بده .

-----با این حرف رز یه پس گردنی

بهش زدم ک باصورت کمی اومد جلو .

رز: چته وحشی؟

کانی : داداشم به اون خوبی داره گیرت میاد ناز میکنی ؟

فاطی : کانی راست میگه دیگه . داداش مانی به اون خوبی .

کانی : داداش علیم بچه خوبی . توهم شوهر ایندت خوبه ...

---کلی با فاطی اینا حرف زدیم و خندیدیم تا مامان اینا اومدن

راوی

دوسه ساعت بعد نادر به سمت اتاق سالار رفت تا باهاش درمورد گل بهار

صحبت کنه .

چندتقه به در زدو با صدایه سالار وارد اتاق شد .

سالار : بیاتو

---سالار با صدایه در بیدار شد،

دیشب تاکی داشت به حسابا

رسیدگی میکرد،

با اینکه حسابداردار داشت

ولی باز اخرهر برج خودش حسابا روچک میکرد.

نادروارداتاق شد ،

سالاربادیدن نادر که

انگار کمی عصبی وکلافه بود ،

ازروتخت بلندشد.

نادر دست راست سالاربودو بعدازسالار همه ازاون حساب میبردن .

توکارش واقعا درستکاروصادق بود.

یه مادرپیرداشت ویه خواهر ک شوهرکرده بودوتوشهر زندگی میکرد ،

خداروشکر شوهرخواهرشم ادم خوبی بود .

ولی خودش تاالان زن نگرفته بود....

نادر:سلام اقا.

سالار:سلام ،چیزی شده ک اومدی دم اتاقم ؟

نادر:راستش گل..بیخشید یه خانم اومدن باشما کاردارن.

سالار:خودت ببین چی میگه .

نادر:ولی گفتن حتما باید شماروببینن از 7 صب اومدن .

سالار: نمیدونی چیکار داره؟ کی هست اصلا؟

نادر: نگفت اقا گفت فقط باخودشما

میخواه صحبت کنه . گل بهاره اقا یکی از روستایاست .

سالار: باشه برو تانیم ساعت دیگه میام .

نادر: چشم اقا.

--- سالار از دیدن برق چشایه نادر و خوشحالیش از اینکه قبول کرده بود ببتش ،

کنجکاو شد اون زنو ببینه .

نکنه این همون زنیه ک نادر میخواستش ،

انقدری میدونست چندسال پیش کسی رومیخواست ک به خاطر بدهی دختر روشوهر داده بودن .

راوی

نادر به دنبال گل بهار رفت تا به دیدن

ارباب بیاد.

بادیدن گل بهار ک غمگین و گرفته گوشه ای کز کرده بود ،

انگار یه چیزی رودلش سنگینی میکرد.

کاش میتونست دست گل بهار و بگیره و واسه همیشه از اون روستا برن .

گل بهار بادیدن نادر بلندشد و به سمتش رفت .

-سلام اقا نادر، چیشد؟ ارباب بیدار شدن؟ منو ببینه ؟

-سلام،اره بیا بریم توحیاط الان ارباب میاد .

----گل بهار به همراه نادر به سمت حیاط رفتن ک چنددقیقه بعدارباب اومد ،

گل بهارازدیدن ارباب ترسو نگرانش بیشتر شد ،ازبرخورد ارباب میترسید.

سالار بعدازخوردن صبحونه به سمت حیاط رفت ،

نادر و کنار دختری دید ک قیافه مظلومو ودلنشینی داشت ،

دختر بادیدنش زودی سرشو پایین انداخت....

گل بهار:سلام ارباب

سالار:سلام،نادر میگفت کارم داری ، بگو کارتو.

---گل بهار بادیدن افرادتوحیاط ک به اونا نگاه میکردن خجالت میکشید ولبشو به دندون گرفت .

دلش میخواست میتونست جایه دیگه ای با ارباب حرف بزنه ،

اینجوری بیشتر معذب بود.

ازطرفیم دلش نمیخواست نادر متوجه

مشکلاتش بشه،

ازطرفیم وجودنادر در کنارش واسش یه دلگرمی بود .

سالار ک متوجه معذب شدن اون دختر توحیاط شده بود پوفی کشیدو ...

سالار :بهترین داخل تا حرف تو بزنی .

---سالار به داخل سالن برگشت و اون دوتاهم پشت سرش .

به سمت مبل مخصوصش رفت و یه نگاه ب دختر و نادر ک سرپا وایستاده بودن انداخت ...

سالار: میشنوم حرفاتو بگو زودتر ، کاردارم .

راوی

گل بهار با این حرف سالار سرشوبلند کردو

یه نگاه به سالار کرد،

بعد یه نگاه به نادر ک دید اونم نگاهش میکنه ،

نادر چشماشو باز و بسته کرد و بایه لبخند به لب ، به ارومی سرشو به معنیه اینکه اروم باشی تکیه داد.

نگاهشو از نادر گرفت و سرشو پایین انداخت.

بعد از اینکه نفسی کشید تا بخودش مسلط بشه ، در حالیک اشکاش جاری شده بود ، شروع به صحبت کرد.

-: ارباب اومدم اینجا چون ن جای رو داشتم ، ن کسی رو که بهم کمک کنه .

اومدم از دست شوهرم پیشی شما شکایت کنم و از تون کمک بخوام.

--- سالار با شنیدن حرفایه گل بهار و چشمایه گریونش اخماشو توهیم کرد و منتظر حرفایه گل بهار.

-: ارباب 6 سال پیش بخاطر بدهی پدرم مجبور شدم زن منصور بشم و صاحب دوتا بچه شدم.

بعد از 6 سال ک همه جور خفت و خاری و کتکی رو تحمل کردم .

دیشب منصور شوهرم بخاطر یه زن شهری پولدار ک صیغش کرده ، منو جلوشم بچه هامو اون زن کتک زد و از خونه بیرونم کرد.

دیشب تا صبح توحیات خونم بودم .

ارباب میخواد بچه هامو از م بگیره و بده به اون زن ک بچه دار نمیشه .

اوناهمه زندگی منو وجوده منن .

چطور بچه هامو بدم به اون زنی ک خونه خراب کنه

اون دوتا حتی دیشب جلو بچه هام مراعات نکردن وباهم وگذروندن.

چطور بچه هامو دست چنین زنی بدم .

ارباب من نگران شوهرم نیستم من نگران بچه هام .

ارباب تو رو خدا التماسست میکنم کمکم کن بچه هاموازم نگیرن.

منصور دیشب گفت طلاقمو میده وبچه هاموازم میگیره .

ارباب تا اخر عمر کنیزیتونو میکنم کمک کنین .

شمارا وبا بزرگ مایین ،من جز شما کسی روندارم ک به..بهم ک..کمک ک...کنه .

----گل بهار دیگ به حق افتاده بودونمیتونست حرف بزنه .

نادر بادیدن گل بهاردلش میخواست به سمتش بره ودراغوشش بگیره وبگه من پشتتم ،من همه کست میشم .

قسم خورد تلافیه این اشکاروسراون منصور ه*ر*ز*ه وبی غیرتت دراره .

از پارچ ابی ک رو میز بود لیوانی اب ریخت و به گل بهارداد تا بخوره و کمی اروم بشه .

سالار بادیدن کارا و عصبانیت نادر و حرف گل بهار درمورد اینکه بجایه بدهی زن منصور شده، دیگ مطمئن شداون دختری ک نادر میخواست

همین گل بهاره

-:نادر یکی روبفرست دنبال منصور بگو بیاد اینجا بااون زنه وبچه هاش ..

-: چشم اقا.

-:دختر بیابنشین سریاوا نیستا.

-:خوبه ارباب .

-گل بهار برویشین روحرف ارباب حرف نزن ،حالتم خوش نیست .

---گل بهار بااین حرف نادررونزدیک ترین مبل نشست ونادرم رفت تا اکبروبفرست پی منصور...

تقریبا نیم ساعت بعد ک برایه گل بهار یه قرن گذشت سروکله منصور ایناپیداش شد .

بچه ها بادیدن مادرشون دستاشونواز تودستایه اون زن دراووردن وبادو،توبغل مادرشون رفتن .

گل بهار:مادربه قریوتون بره ،خوبین عزیزایه من ؟

روناک:مامانی توجابودی دلم بلات تنگ شده بود.

برمک: سلام مامان

گل بهار:سلام گل پسرم ،خوبی ؟

روناک :مامانی اون خانم بده برمی رو زد.

---گل بهار باشنیدن این حرف سرشوبلندکردوبانفرت به زنیک با پوزخند درحالیک دستش دور بازویه منصوره نگاه کرد.

سالاربادیدن اون زن کنارمنصور بشدت عصبانی شده بود ولی در ظاهر اروم بود.

واقعا ک منصور خیلی احمق بودک ازاین زن بیریختو چندش اور خوشش اومده بود.

منصوربادیدن نگاه ارباب روخودش خودشو جمع جور کرد با گذاشتن یه دست روسینش کمی جلو ارباب واسه

خودشیرینی خم شد..

منصور:سلام ارباب ،خوب هستین؟امر کردین خدمتون اومدم ارباب.در خدمتم ارباب بفرمائید.

---نادر بادیدن منصورواون زن دلش میخواست بره سراغ منصوره واون زنو تاجایی ک میتونه بزنتشونو تلافیه اشکایه گل بهارو دراره .

سالار :این زن اومده اینجاوشکایت توروپیش من میکنه .

---منصور:باین حرف ارباب باخشم وعصبانیت یه نگاه به گل بهار انداخت ک گل بهار از ترسش سرشو پایین انداخت...

منصور:ارباب من ک کاری نکردم ک بخواد شکایت کنه .

سالار:میگ تومیخوای طلاقش بدی و باین زن ازدواج کنی ؟

منصور:بله ارباب دیگ ازدستش خسته شدم ،

جونمویه لبم رسونده زن زندگی نیست برام .

مادرخویم برایه بچه هام نیست.

میخوام طلاقش بدم وباین زن ازدواج کنم .

سالار:رو چ حساب میگی زن زندگی نیست ؟ بچه ها ک انگار عاشق مادرشون.

منصور:همش فیلمه ارباب .وظایفشو درست انجام نمیده .

راوی

سالار :چرامیگی وظایفشو انجام نمیده ؟

منصور :به خونه زندگی نمیرسه ،شام ونهارمون آماده نیست ،لباسایه تنمون همیشه کتیفه ،بچه هاهمیشه کتیفنو لباساشون کتیف .

-----گل بهار دیگ تحمل این همه دروغ ونداشتو باعصبانیت ازجاش بلندشدو روکرد سمت منصور .

گل بهار:خجالت نمیکشی دروغ میگی مرد؟من ک همیشه خونه زندگیم تمیز بودوکارامو درست انجام میدادم ،(روکرد سمت ارباب)ارباب بخدادروغ

میگه ،میتونین ازدرو همسایه پرسین .

منصور: وظایف زناشویت چی ؟؟اصل اونه ک انجام نمیدی .اونم درهمسایه خبرداره ک شوهرتو تمکین نمیکنی ؟

-----گل بهار باین حرف منصور ازخجالت سرشو پایین انداخت ،

چطور میتونست بگه ک هرشب

شب تاصب از دست این مرد اسایش ندره و شب ک موقع خواب میشه باترس ولرز وارد رختخوابی میشه ک این مرد عین یه وحشی باهانش رفتار میکنه ،

از خجالت و حرصش دستشو مشت کردو اشکاش سرازیر شدن.

سالار از وقاحت این مرد ک درمورد شخصی ترین مسائل زندگیش جلو اونو نادر صحبت کرد به شدت عصبانی شد

وسر منصور داد زد ،طوریکن منصور از ترس یه قدم عقب رفت....

سالار:خفه شو ،خجالت نمیکشی ؟

این چه وضعه حرف زدنه ؟

---نادر از اینکه سالار سر منصور داد کشید

خوشحال شد ،

اون مطمئن بود گل بهار توهمه چیز تکه و منصور دروغ میگه ..

منصور از ترسش یه قدم عقب رفت ورو کرد به ارباب ...

منصور:ارباب من فقط خواستم بگم مشکل از چیه ،

من واسه چی میخوام طلاقش بدموزن بگیرم ..

سالار:واقعا میخوای طلاقش بدی ؟

منصور :بله ارباب .

---بالین حرف منصور سالار رو کرد سمت نادر ...

سالار: نادر، اکبر و بگوهره محضر میرزایی و به میرزایی بگه

باهر چیزی ک واسه ثبت طلاق احتیاجه با اکبریاد اینجا.

نادر: ارباب برایه چی ؟

سالار: منصور بتونه زنشو طلاق بده، زنی ک وظایفشو انجام نده همون بهتر ک طلاقشو بده .

نادر: اما اربا...!

سالار: حرف نباشه کاری ک گفتم و بکن ،

منصور توهم بروخونه مدارک شناسایی خودتو زن و بچتو بیار.

گل بهار نمیتونست باور کنه ارباب همچین کاری در حقش بکنه ،

اون به ارباب پناه اوورده بود.

حالا واقعا به حرف مردم رسید ک ارباب از زنها متنفره .

با چشمایه گریون و ناباور زل زد به ارباب ، بدون اینکه ارباب نگاهش کنه .

سرشوپایین انداخت و بی حال افتاد رویه مبل ،

حالا دیگ هم طلاقشو میدادن هم بچه هاشوازش میگرفتن .

منصور از اینکه ارباب پشتشو گرفته بودو خودش داشت گل بهار و طلاق میداد احساس خوشحالی و پیروزی میکرد .

گل بهار احمق فک کرد اربابی ک از زنها متنفره میاد پشتشوبگیره ،

بالین فکرا زودی به سمت خونش رفت.

نادر باورش نمیشد ارباب به همین راحتی پشت به گل بهاری بکند ک بهش پناه اوورده بود.

انگار نفرت ارباب از زنا دامنه گل بهارم

گرفته بود .

گل بهاری ک بخاطر نجابتو سنگینی نتونست درمقابل حرف منصور ک از وظایف زن وشوهری میزد دفاع کنه.

راوی

سالار به سمت حیاط رفت ،

بادیدن رمضون صدایش کرد...

-:رمضون؟؟رمضون

رمضون باشنیدن صدایه ارباب ک صدایش میکرد باعجله به سمتش رفت.

رمضون :سلام ،بله ارباب ???

سالار :باید بری یکاری واسم انجام بدی .

رمضون :چشم ارباب ،امرکنین

سالار بعدازحرف زدن با رمضون به سمت سالن برگشت ،

بادیدن اون زن ک جلویه گل بهار وایستاده بودو

میخواست تصویرتش بزنه باعصبانیت وصدایه بلند.....

سالار:داری چ گوهی میخوری ???

گل بهار بعد از رفتن نادرو ارباب از سالن رو کرد به سمت زری، زن صیغه ایه منصور....

گل بهار: خواهش میکنم دست از سر بچه هام بردار، شوهرموک گرفتی ولی بچه هاموازم نگیر.

زری: تودهاتی بدبخت لیاقت این بچه هارو نداری،

اگ لیاقت داشتی و عرضه،

شوهرت الان سرت هوو نمی اوورد،

غصه نخور نمیزارم به توله هات بدبگذره

.فقط بی ادبی وبکنن وسرناسازگاری بزارن،

بد میبینن و تنبیهشون میکنم.

بهتره اینو تو گوششون فرو کنی باید از همه حرفام اطاعت کنن .

گل بهار: خفه شو توحق نداری بچه هایه منو اذیت کنی،

توعه ه*ر*ز*ه، خونه خراب کن چه به بچه هایه من .

بالین حرف گل بهار، زری با عصبانیت به سمت گل بهار رفت،

همینکه دستشوبلند کرد تا بکوبه تصویرت گل بهار،

با صدایه اون مرد ک

ارباب بود، دستش توهواموندو

نگاش به قیافه برز خیه ارباب افتاد...

گل بهار از حمایت ارباب در مقابل این زن حس خوبی بهش دست داد،

ولی نمیدونست چرا ارباب داره اینکاروباهش میکنه ،

ن جرات پرسیدن داشت ن جرات مخالفت.

مردایه روستا جرات مخالفت باهاشونداشتن،

این ک دیگ زن بود.

میترسیدشکایت وگله ای بکنه ارباب باهاش لج کنه وعصبی بشه.....

سالار: بتمبرگ سر جات ،تا منصور شوهرت بیاد.تو خونه من کسی حق نداره دست روکسی ک بمن پناه اوورده بلندکنه ،

اون دست وقلمش میکنم .

زری:ولی ارباب این زن بمن بی احت...

سالار:بسه نمیخوام چیزی بشنوم .

یه کلام دیگ حرف بزنی ،میگم مثل سگ پرتت کنن بیرون .

همگی توسالن نشسته بودن منتظر بودن تا محضردار بیاد .

هرکسی تویه حال وهوایی بود .

منصورو زری خوشحال ،نادرنگرانو دلواپس ،گل بهار غمگین ودلشکسته .

فقط سالار بود ک بیخیال نشسته بود.برمک وروناکم ک تو حیاط بازی میکردن .

رمضون بعد از انجام دادن کار ارباب به سمت عمارت برگشت و رفت سراغ ارباب

دو ساعت بعد میرزایی به همراه اکبر وارد سالن شدن ،

همگی به احترام میرزایی ک مردی مسن بود بلندشدن ،

حتی سالار، ک این مرد با خدا احترام خاصی پیش سالار داشت ...

میرزایی به درخواست سالار رومبل بغلی کنارش نشست ...

سالار: خوش اومدین .

میرزایی: ممنونم پسر م ، اکبر اومد دنبالم گفت واسه کار طلاق ، چیشده پسر م ؟ کی میخواد طلاق بگیره ؟

سالار با دست به گل بهار و منصور اشاره کرد تا جلو تر برن ،

دوتایی رو یه مبل دونفره روبه سالار نشستن .

سالار: این زن و شوهر میخوان طلاق بگیرن اقایه میرزایی.

میرزایی: چرا جوونا میخوان طلاق بگیرن ؟

حیف نیست زندگیتونو خراب کنین ؟

منصور: حاجی زنم بدرد زندگی نمیخوره ، اربابم گفت طلاق بگیریم ...

گل بهار ساکت بود و حرفی واسه گفتن نداشت فقط بی صدا اشک میریخت .

سالار: البته اقایه میرزایی یه برگه بدین من چندتا شرایط بنویسم ک منصور میتونه زنشو طلاق بده و بعد از طلاق هیچ حقی بهم ندارن ،

ولی اول بدین بی زحمت امضاش کنن دوتایی، بدمهر محضریشو بزنین تا طلاق انجام میشه منم شرایطشو بنویسم .

منصور: بله حاجی ، حق با اربابه بدین ما امضا میکنیم .

بعد از اینکه گل بهار و منصور اون برگه رو امضا کردنو میرزایی مهر محضریشو زدو برگه رو داد دست ارباب

راوی

کارایه طلاق گل بهار و منصور انجام شد.

گل بهار واقعا داغون بود ن دیگ شوهری داشت ن زندگی ای .

بچه هاشم ک ازش میگرفتن ،، تنهادرل خوشی ای ک داشت وجود همین بچه هاش بود .

کاش قلم پاش میشکست وامروز نمی اومد پیش ارباب ،

حداقل هنوز زن منصور بود و مادر بچه هاش.

منصور از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید .

حالا از شر گل بهار راحت شده بودو میتونست با زری ازدواج کنه و

صاحب پول و ثروت زری بشه .

درسته بچه دار نمیشدو

چند سالی ازش بزرگتر بود ولی در عوض پولدار بود.

نادراز طرفی خوشحال بود ک گل بهار از دست منصور خلاص شده .

از طرفیم طاقت دیدن حال و روز غمگین گل بهارو نداشت .

گل بهاری ک ازاول تااخر جاری شدن صیغه طلاق فقط بی صدا گریه میکرد .

دلش واسه بی کسی وبی پناهی گل بهار میسوخت .

باصدایه سالار همه به سالار نگاه کردن .

سالار:خوب درمورد این برگه وشرایط وقرارداد طلاق،من شرایط وقرارداد ونوشتنم وهیچ کدوم از طرفین حق مخالفت ندارن .

اقایه میرزایی بی زحمت ،زحمت خوندن این قراردادوبکشین.

میرزایی برگه رو ازآرباب جوان گرفت و شروع به خوندنش کرد،

که باهرکلمه ازخوندن اون قرارداد،

حاضرنوشک زده کرد.

هرچی میرزایی بیشتر میخوند شبکه واردشده به حاضرن هم بیشتر میشد

کانی

امروز واقعا حوصلم سررفته ،

طاقت خونه موندنم ندارم .

پاشم برم سراغ رز بریم بیرون فاطیم ک رفته خونه خالش .

به سمت خونه عمه میرم ورزو صدا میکنم

کانی :رز؟رز؟؟ررز؟؟ررز؟؟؟؟

رز:بله ،بیاتو دستم بنده دارم خورشت واسه شب بار میکنم .

کانی: تونميام، میای بریم دور دور ؟

رز:ن کاردارم باید شام درست کنم مامانم نیست رفته خرید .

کانی: باشه پس من میرم بیرون .

رز:باشه

دوباره رفتم توخونه ولباس سوارکاریم ک همون شلوارشیب جیب اینابودوپوشیدم .

بعدازاینک به مامان خبردادم اونم بادیدن تیمم ک باز اخم کرد به سمت حیاط رفتم .

،سیاه وپرداشتم وازخونه بیرون زدم .

به سمت جنگل رفتم ،

امروز کرم افتاده بود توتتم ک یه مقداری برم داخل جنگل .

واسه خودم هردفعه یه چیزی رونشون میکردم ک بتونم برگردم .

با سیاه اروم اروم میرفتیم ک یه دفعه سیاه رم کرد

و دوتا پاهایه جلوشوهای بلندمیکردو میکوبوند زمین ،

بادیدن یه مار جلو ،سیاه تازه متوجه رم کردن سیاه شدم

،یه دفعه سیاه باسرعت به سمت جلو باسرعت حرکت کرد.

بابدبختی تونستم ارومش کنم ،

همینکه اروم شد تازه متوجه دورو اطرافم شدم ،

باورم نمیشد ک راه وگم کردم .

تصمیم گرفتم راه وبرگردم ،

ولی هرچی میرفتم به هیچ جانمیرسیدم ودورتادورم جنگل بود .

واقعاترسيده بودم ،

هیچ کسم خبرنداشت ک من کجام .

ازشدت ترس به گریه افتاده بودم ،

دوسه ساعت واسه خودم میچرخیدم دریغ از یه جایه اشنا .

سیاه هم خسته شده بود ،

تصمیم گرفتم باز کمی جلوتربرم شاید فرجی شد.

یه نیم ساعت ک باز میرفتم تا جایی اشنا پیداکنم،

بادیدن یه کلبه باخوشحالی به سمتش رفتم ،

صددرصدکسی بودک بتونه کمکم کنه برگردم خونه .

باخوشحالی به سمت کلبه رفتم ک بادیدن قفل رودرکلبه اه از نهادم بلند شد ...

راوی

گل بهار باورش نمیشد علاوه برسرپرستیه بچه ها خونه ایم ک توش زندگی میکنن برایه اون وبچه هاش شد،

حالا دیگ یه سرپناهم داشتن ،

ازخوشحالی دلش میخواست بره دست اربابو ب*و*س کنه وتشکر کنه و

ازاینکه ازدست ارباب دلگیرو ناراحت بودوزود داوری کرد ،

ازخودش خجالت میکشید ،

تصمیم گرفت در این مورد از ارباب معذرت خواهی کنه .

نادرازا اینکه ارباب همچین لطفی در حق

گل بهار کرد خودشو مدیون ارباب میدونست .

از اینکه در مورد اربابم زود قضاوت کرده بود احساس شرمندگی میکرد.

ولی از اینکه ارباب حق گل بهارو گرفت احساس خوشحالی میکرد.

بادیدن خوشحالیه گل بهار خوشحالش دوچندانم شد.

منصور باورنمیکرد ارباب اینجوری بهش رودست بزنه ، که نه تنها بچه هاروازش گرفت ، بلکه خونه توروستاشم ازش گرفت .

خشم و عصبانیت تموم وجودشو گرفته بود ،

با عصبانیت ازرومبل بلند شد و رو کرد سمت اربابی که بانشخند بهش نگاه میکرد..

منصور: ولی ارباب این کار شما درست

نیست ،

این چجور شرط و قراره ؟ من بچه هامو با خونمو به این زنی که زن زندگی نیست نم...

سالار که تاحالا ساکت شده بود با این حرف منصور با عصبانیت و صدای بلند سر منصور داد زد...

سالار: خفه شو مردک عوضی ،

فک کردی بابچه دوساله طرفی ،

اومدی گفتمی زن زندگی نیست منم باور کردم ،

من رمزونوفرستادم درموردتون تحقیق.

چطور زن زندگی نیست ک همه درو همسایه رو نجاتو خانومیش قسم خوردن و کلی ازش تعریف کردن.

چطور به وظایفش نمیرسه که تو، دو تا بچه داری ؟

پیش خودت گفتمی ارباب باز نا بده

پشت زن منم نمیگیره پشت منو میگیره .

اگ دیدی طلاقشو گرفتم واسه خاطر اینه ک تولیافتشونداری ،

حیف این زن ک بخواد عمرشو پایه ادم بی چشم و رویی مثل تو بکنه .

بخاطر خودش طلاقشو گرفتم .

خوب گوش کن ببین چی میگم .

وای بحالت خونه رو بهش ندی یا بخوای بیای اذیتش کنی .

حق اینکه به ده فرسخی خودشو بچه ها نزدیک بشی نداری.

تواگ پدر خوبیم بودی جلو چشمشون مادرشونو نمیزدی و دیشیم جلوشون کثافتکاری نمیکردی .

بخداوندیه خدا دور و ورشون ببینمت

یا بفهمم دور و ورشون بودی و اذیتشون کردی،

میدم وسط روستا پوستتو بکنن .

هر جاییم بری پیدات میکنم .

حالا هم بهتره دست اون زنیکه عوضی تراز خودتو بگیری و گورتونو گم کنین .

تاندادم پرتون کنن بیرون .

راوی

منصورو زری سرخورده وعصبی از عمارت بیرون زدن .

زری ازاینکه ارباب به همین راحتی گولشون زد به شدت از ارباب متنفر شده بود.

واقعا دلش اون بچه هارو میخواست .

امروزم اگ برمک لجبازی نمیکردو هی سراغ مادرش و نمیگرفت کتک نمیخورد .

اون حرفارم واسه سوزوندن گل بهار گفت .

از حسادت اینکه اون دوتا بچه داره ولی خودش بچه دار نمیشد .

میرزا هم یه رب بعد، از ارباب اینا خدا حافظی کردو رفت.

گل بهار ساکت و اروم نشسته بود .

از اینکه ارباب اونجوری ازش دفاع کرد بیشتر خودشو زندگیشو مدیون ارباب میدونست .

حالا فهمید ارباب برخلاف اینکه میگن ظالم ولی ادم خوبییه.

بعد از رفتن میرزا از جاش بلند شدو با چشایه اشکی ک از خوشحالی بود به ارباب نگاه کرد...

گل بهار : ممنونم ارباب ، تا عمر دارم این خوبی و لطف تونو فراموش نمیکنم .

تا آخر عمرم مدیونتونم .

بخاطر اینکه زود درموردتون قضاوت کردم و پیش خودم فکر کردم پشت منصورو میگیرین شرمندم .

سالار: احتیاج به تشکر نیست من وظیفم اونها دادم .

حالاً با خیال راحت برو و با بچه هات زندگی تو بکن. نگران منصورم نباش جرات نداره بیاد سمتون ولی اگ مشکلی ایجاد کرد بمن یا نادر بگو..

گل بهار: چشم ارباب بازم ممنونم از تون با اجازه .

گل بهار بعد از زدن این حرف از نادرم خدا حافظی کرد و به سمت بچه هاش ک توحیاط بودن رفت،

تا بخونشون برن و زندگیه جدیدی واسه خودشون درست کنن ...

نادر رومبل کنار یه ارباب نشست و با سر پایین افتاده...

نادر: اقا منم باید از تون معذرت خواهی کنم ،

منم بهتون شک کردم و فک کردم بخاطر نفرت از زنا پشت منصورو میگیرین ، شرمندتونم اقا.

سالار: بهتر بجایه معذرت خواهی از من ، تکیه گاه خوبی واسه گل بهار و بچه هاش باشی . (نادر با این حرف ارباب با تعجب سرشوبلند کرد و به ارباب

نگاه کرد) اون جور ی نگام نکن ،

امروز فهمیدم اون دختری ک میخواستی گل بهاره ،

بهتره سعی کنی دوباره دلشو بدست بیاری و جبران گذشته روبکنی .

اون دختر واقعا حقشه یه زندگی خوب و یه مرد خوب مثل تو داشته باشه.

ارباب بعد از زدن این حرفا از سالن بیرون زد و بعد از ده دقیقه با اسبش طوفان ک اسب سیاه رنگی بود از عمارت بیرون زد...

نادر خشک زده از حرفایه ارباب همونجا نشسته بود و به حرفایه ارباب فکر میکرد .

ارباب درست میگفت حالا ک موقعیت پیش اومده دیگ نباید گل بهارو تنها بزاره .

گل بهار دیگ فقط واسه اونه ونمیزاره دست کس دیگه ای بیفته،

بالین فکرلبخندی رولباش اومدوبلندشد تابه کاراش برسه .

کانی

به سمت دررفتم و بادیدن قفل تکونش دادم بینم بازمیشه یانه ؟

ولی فایده ای نداشت ،

اخه یکی نیست بگه دختره احمق کی بتوگفت بیای توجنگل که حالا این بلا سرت بیاد .

به سمت سنگی ک اونور ترافتاده بود رفتم و برداشتمش وبه سمت درکلبه باز رفتم .

چنددفعه زدم توسرقفل تابازبشه ولی فایده ای نداشت .

انگار انکار این همه توسرقفل زده بودم .

باحالت زاری پشت درنشستم و سرمو رو زانو هام گذاشتم.

نگران خانوادم بودک تالان حتما نگرانم بودن .

حالا چطوری ازجنگل برم بیرون ؟

کاش قلم پام میشکست و وارد جنگل نمیشدم.

باشنیدن صدایه پایی سرمو بلند کردم .

کانی

بادیدن اون دوتا پسرواون لبخندایه کج رو لباشون ازجام بلندشدم .

حس خوبی اصلا ازدیدن اون دوتا نداشتیم .

یکیشون ک لاغر تر بود ،چندقدم جلوتر اومد....

-هی دختر تو اینجا چیکار میکنی؟

کانی:گم شدم راهو بلد نیستم برگردم .شما میتونین منو ببرین .

-رضا خانم گمشده ،بهتره به این خوشگله کمک کنیم .

رضا:اره منک از خدومه،به خانم کمک کنیم،یه ثوابم میبریم .

کانی:ممنونم

با این حرفشون خوشحال شدم ولی با حرف اون یکی پسره از ترس خودمو چسبوندم به در.

-:خواهش میکنم عزیزم ولی تشکر خشک و خالی ک فایده نداره .

باید عملی تشکر کنی .

رضا:احمد راست میگ خوشگله ،

باید یه چیزیم بپاشیم ،تا کمکت کنیم ،حالا چجوری میخوای تشکر کنی .

کانی :نمیخواد راهونشونم بدین ،

همینجا راحتیم ،فقط دست از سرم بردارین .

احمد:ن دیگ عزیزم حالا ک دیدیمت دلمون نمیداد تنها ولت کنیم به امون خدا .

کانی:برین گمشین دست از سرم بردارین ..

بعد از زدن این حرفم همون پسره ک اسمش رضا بود به سمتم اومد و بازو مو گرفت ،

هرکاری کردم ولم کنه نشد

، پامو بلند کردم و محکم کوبوندم روپاشی ک از شدت درد بازومو ول کرد،

منم از فرصت استفاده کردم و فرار کردم ،

یه مقدار ک دوئیدم دستی دور شکم قرار گرفت

جیغ بلندی کشیدمو دست و پامیزدم تا ولم کنه ..

کانی: ولم کن کثافت ، کمک ، کمک ،

خواهش میکنم ولم کن .

-: هیس بیخود سرو صدان کن کسی کمکت نمیکنه .

کانی

احمد: رضا مراقب باش از دستت در نره ،

لعنتی چنان زد تو پام انگشت پام گفتم شکست .

رضا : خیلی چموشه ولی گرفتمش ،

فک کنم امروز یه حال درستو حسابی ببریم .

با این حرفشون صدایه هق هقم بلندتر

شد تا اوادم دوباره کمک بخوام ،

دستشو گذاشت جلودهنمو،

بلندم کرد و به سمت اون پسره احمد رفت .

بادیدن احمد ک در حال دراووردن کمر بندش بود ،

بیشتر تقلا کردم، تو دلم خدارو صدامیزدم و ازش کمک میخواستم تا نزاره بی ابرو بشم.

رضا منومحکم ہول دادو افتادم روزمین ،

باتر سولر زل زدم به رضا ک حالا کمر بندشود اورو ده بودو دکمه های پیرهنشویاز میکرد.

حلوٰں رضا ویشتم احمد .باگریہ و ترس شروع کردم به التماس کردن .

کافی: تورو خدا کاری بهم نداشته باشین ، تورو چون عزیزتون بزارین برم .

خواهش میکنم ،

اقارضا غلط کردم زدم توئیات بزار برم .

اقا احمد جون مادرت بزار یرم .

.....خداااااا

رضا محکم کیوں تو دھنم و دست برد سمت لباسم، دستمو گزاشتم و دستش ک دستمو گرفت و محکم بیچوند.

از زور درد جیغ بلندی کشیدم.

احمد اومد سمتو دوتا ياهام و نگهداشت. رضاهم دست برد سمت پيرهن تنم

باجشایه وحشت زده واشکی به رضانگاه میگردم وسعی کردم دوباره تولاکنم

تاو لم کنن.

رضادستشو ازرو پیرهنم برداشتو بلندکردتابکوبه توصورت

که باصدایه شلیک یه گلوله هرسه برایه چند لحظه بی حرکت موندیم

وباصدایه یه مرد برگشتیم سمتش ...

...دارین چه غلطی میکنین بی همه چیزا ؟

احمدورضا بادیدن اون مرد ک اسلحه رو به سمتشون گرفته بود

باترس ودرحالیک چشمم ازش برنمیداشتن عقب کشیدن ،

منم بلندشدم وخودموجمعوجور کردم ،

نمیدونستم خوشحال باشم ک نجات پیداکردم

یا اززور دست درد گریه کنم .

مطمینن بالایی سردستم اومده بود .

اون مرد قدم به قدم بمانزدیک شدو

به سمت اون دوتا رفتو با پشت اسلحه محکم اول کبوندتودهن رضا ،

بعد بایه لگدم محکم کبوند

توشکم احمد .

رضا ازشدت ضربه پرت شدروزمین

و احمددم دولاشدو شکمشوگرفت

ک دوباره اون مرد با ارنج محکم کبوند تو کمرش ک پخش زمین شد،

بسمت رضافت ویه لگدم محکم کبوند تو پهلوش ...

-:بلندشین از جلو چشمام گمشین تا پیام روستا حسابتونو برسم،

مطمئن باشین ولتون نمیکنم.

بعد از حرف اون مرد اون دوتا

با ترسی ک تو چشماتشون بود از اونجا رفتن .

مرده بایه احم برگشت سمت ک از ترس یه قدم رفتیم عقب .

....:تو اینجاستنها تو جنگل چه گوهی میخوری؟

نمیگی ممکنه هزار تا بلا سرت بیاد؟

اگ من نمیرسیدم ک معلوم نبود چ بلایی سرت میاد..

-:من اوادم تو جنگل ک اسبم بادیدن یه مار جلوش رم کرد

و منم گم شدم، به هوا یه پیدا کردن راه سر از اینجا دراوردم ..

تو رو خدا توک منو از دست

اونانجات دادی حالا هم کمکم

کن برگردم خونمون

الان پدر مادرم نگران منن

کانی

بعد از زدن این حرفم ، از زور درد دستم چشمامو بستم چند لحظه بعد

وقتی باز کردم بادیدن اون مرد ک خیلی نزدیکم بود

از ترس هینی کشیدمو عقب رفتم .

بادیدن این حرکت دست انداخت وبازومو گرفتو منونزدیک خودش کرد.....

:- خواهش میکنم ولم کن ،تورو خدا اذیتم نکن .

-:ببر صدا تو کاریت ندارم میخوام دست تو ببینم باد کرده .

چه بلایی سرش اووردی ؟

:-اون پسره ک اسمش رضا بود دستمو پیچوند.

بالین حرفم اخمش غلیظ تر شدو یه چیزی زیر لب گفت ک نفهمیدم .

وقتی دستمو تودستش گرفتو کمی تکونش داد از زور درد جیغ کشیدم.

-:دستت در رفته ، میتونی تحمل کنی جابندازم ؟

وگرنه دردش بیشتر میشه واذیت میشی .

دردش یه لحظست تحمل کن .

همینطوری ک داشتم بهش نگاه میکردمو به حرفاش گوش میدادم

یک آن درد وحشتناکی بجون افتادم

ک از زور درد جیغ بلندی کشیدم .

گفتم حنجرم پاره شد.

باصداش چشم از دستم گرفتم و بهش نگاه کردم ...

- دستتو جانداختم ، دیدی کاری نداشت .

- کاری نداشت من مردموزنده شدم از زور درد بدتومیگی کاری نداشت .

- هی دختر اینم بجایه تشکر ته اگ جانمینداختم ک پدرت درمی اومد .

حالا هم بجایه بلبل زبونی بزار برم تو کلبه یه چی بیارم هم بخوری رنگ به رونداری هم دستتو ببندم . دستتو تگون نده .

بعد میبرمت خونتون .

اون مرد ک هنوز نمیدونستم کیه واسمش چیه به طرف کلبه رفت و ده دقیقه بعدبایه پارچه ویه لیوان اب قند برگشت .

اب قندوبه طرفم گرفت و بعد از خوردنش کمی بهتر شدم .

اونم مشغول بستن دستم شد .

دوباره بدون هیچ حرفی به سمت کلبه رفت .

بعد از قفل کردنش به سمت سیاه رفت و با سیاه به سمتم اومدن .

کمکم کرد سوار شدم خودشم جلویه چشمایه گردشده من جلوم نشست

و منم پشتش، بدون هیچ حرفیم راه افتاد .

-:هی عمو توچراسوارشدی؟ صبرکن من میخوام پیاده شم یاخودت پیاده شو ..

اصلا هیچ جوابی بهم ندادوبدون توجه وبه حرفم بالگدارومی ک به سیاه زد باعث شدتندتربره ،بامشتم کبوندتم توپشتش ...

-:باتوبودم بادی...

بادادی ک زد کلا لال شدم

-:خفه میشی یاهمینجاوالت کنم برم

منم ترجیح دادم خفه بشم تا تویه جنگل ولم کنه.

بعداز نیم ساعت ازجنگل بیرون اومدیم واز اسب پیاده شد...

-:دیگ بقیه راهو خودت برو من نمیتونم باهات بیام تابرات مشکلی پیش نیاد...

همینک حرفش تموم شد برگشت ک بره صداش زدم ...

-:اقا ممنونم ازتون ،هیچ وقت این لطف و کمکتونوفراموش نمیکنم امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم ،فقط میشه اسمتونوبدونم .

بدون اینکه حرفی بزنه یا حتی برگرده سمتم،راهشوگرفت ورفت ،حتی اسمشم بهم نگفت .

منم با سرعت به سمت خونه رفتم

وقتی رسیدم خونه صدایه گریه مامان اینا رومیشنیدم .

باعجله درخونه روباز کردم ک مامان وعمه ورز بادیدنم چندلحظه نگام کردن ،

یه دفعه مامان اومد سمتم تا رفتم بگم مامان خوابوندزیر گوشم

-:معلومه تالان کدوم گوری بودی ؟

میدونی مردیم وزنده شدیم تایبای ؟

باباتو مانی از بعدازظهر تاحالا باچند نفر رفتن دنبالت .

اخه توچرا انقدر بی فکری دختر .

تاحالا کجا بودی ؟ باتوام جواب بده .

-:مامان بخدا تو جنگل گم شده بودم .



دوباره باین حرفم مامان یکی دیگ خوابوندزیر گوشم ک عمه ورز از من دورش کردن .

-:بزار زهرا جان اینوادم کنم ک انقدر سرخود شده سراز همه جادرمیاره ،

همش تقصیر رضاست ک این، اینجوری بار اومده بین سرووضع ...

انگارتازه متوجه دستم شد ک حرفش نصفه موندو دوباره بانگرانی اومد سمتم ..

-:دستت چیشده ؟ الهی مادرت بمیره چه به روز خودت اووردی ؟

واقعا این مادر منم معلوم نیست چندچنده باخودش ن به اون دادوبیدادوکتکشی ،

ن به این نگرانی وقربون صدقه رفتنش.

باصدایه عمه نگام به صورت گریونش افتاد...

-:عمه جان چه بلایی سرخودت اووردی؟

بیا بشین ک رنگ به رونداری .

رز بپردختریه چی بیاربخوره رنگش عین گچ دیوارشده .

بیاعمه، بیا ک مامردیم ازنگرونی . خداروشکر ک برگشتی .

منم برم قاسم ،پسر صغراخانموبفرستم پی بابات اینابهبشون بگه برگشتی ...

بعدازنیم ساعت بابا اینابرجشتن ،

بابا بادیدنم بااخم به سمتم اومدک گفتم الان اونم مثل مامان تنبیهم کنه ک یه دفعه منودراغوش کشید ...

-:خداروشکر ،خداروصدهزارمرتبه شکرک برگشتی ،

مردموزنده شدم دختر تا قاسم بهم خبر دادخونه ای .

-:بیخشیدباباشرمنده نگرانتون کردم .

بخدامن اول جنگل رفتم، سیاه بادیدن یه مار،رم کرد باعث شدگم بشم .

-:دیگ ازاینکارانکن دختر ،با ما اینکارونکن .

زبونم لال اگه اتفاقی واست می افتاد ماچیکارمیکردیم .

از بغل بابا بیرون او مدم ک مانی منو کشید تو بغل شو صور تموب*و*سید.

- دیدی بابا گفتم بادمجون بم افت نداره هیچ چیش نمیشه ،

هر کاریشم بکنی باز م وبال گردنمون .

گفتم راحت شدم از دستت . ولی میبینم ن بابا ول کن مانیستی ..

- واقعا ممنون از این همه عشق و علاقت ..

مانی منواز خودش جدا کردو در حالیک تو چشم نگاه میکرد پیشو نی موب*و*سید.

- خوشحالم ک برگشتی و خونه ای.

اونشب همه قضیای اواسشون نگفتم فقط گفتم خوردم زمین، دستم در رفته ولی مطمئنم مانی حرفم و باور نکرد.

بابامو برد در مانگاه روستا، بادیدن دستم گفتن جافتاده و فقط مسکن اینابهیم دادنو خوبم بستنش ...

سالار

بعد از یکی دوساعت اسب سواری به عمارت برگشتم .

به اتاقم رفتم و بعد از برداشتن یه دست لباس به سمت حموم رفتم .

واقعا ک حموم ادم و سرو حال میکنه .

به سمت سالن رفتم و از کبری خواستم تا برام یه نوشیدنی خنک بیاره.

کبری تنها زنی بودک توسالن کار میکردو او امرمو انجام میداد.

واقعا هم از کارش راضی بودمووزن زحمت کشی بود.

باصدایه بلند غلام ، بلند شد مو پشت پنجره رفتیم ،

بادیدن غلام ک بایه پیرمرد در حال دعا کردن بود به سمت حیاط رفتیم .

پیرمرد بادیدنم به سمتم اومد...

-سلام ارباب ، خسته نباشید .

-سلام . چه خبر باغلام جروبخت میکنین ؟

-شرمندم ارباب ولی غلام زور میگه .

غلام هم بادیدن پیرمرد کنارم اومد سمتمون ..

ارباب: غلام این مرد چی میگه ؟

غلام: هیچی اقا بهش میگم باید بیشتر کار کنی،

میگه توداری زور میگی من توان این همه کاروندارم .

میگم پس دیگ نیاتوباغ ، میگ چطور خرج زنموو جهاز دخترمو بدم

پیرمرد: ارباب بخدا من کارمو خوب انجام میدم 8 ساعت کار میکنم ولی غلام میگ باید تا 7 غروب سر کار بمونی .

غلام: ارباب محصولات زیاده باید زودتر جمع اوری بشه .

سالار: مگه تو پسرنداری پیرمرد ک با این سن وسالت کار میکنی ؟

پیرمرد: دارم ارباب یه پسر ناخلفم دارم ک صب تا غروب به فکر خوش گذرونی و رفیق بازیه ،

حریفش نمیشم ، همش مارواذیت میکنه تازه پول توجیبش از من پیرمرد میگیره .

سالار: پسرت کیه؟ اسمشوبگو بهم. کجامیشه پیداش کرد؟

پیرمرد: جعفر اقا، همش بادوستاش توقهوه خونه عموحسن.

سالار: غلام برواین پسروپیداکنه و بیاراینجا،

ازاین به بعدم همون 8 ساعت وکار میکنه،

به نادره بگوتوجهیزیه دخترش کمکش کنه.

غلام: چشم ارباب به رویه چشمم.

پیرمرد: خداحفظتون کنه ارباب، ممنونم....

سالار

-: بروپیرمرد سرکارت نگران پسرت نباش، خودم ادمش میکنم.

(روکردم سمت غلام ک وایستاده بودپیش ما) غلام چرا وایستادی برو دنبال کاری ک بهت گفتم.

-: چشم ارباب الان میرم باجازتون.

پیرمرد چشم ازرفتن غلام گرفت ورو کرد سمتم ...

-: ارباب پسرم انقدربدنبود ازوقتی رعنا دخترهمسایمونو بهش ندادن بدشروشروع کرد به لجبازی باماها،

دوروورشتم دوستایه ناخلف گرفته،

هرکاری میکنیم بهتریشه بدترمیشه ومارواذیت میکنه.

-: خیالت راحت سربراش میکنم.

-: خداخیرتون بده ارباب، اجرتون باخدا،

بالجارتون ارباب منم بکرم برس .

بعد از رفتن پیرمرد منم به سمت باغ رفتم.

وقتی به باغ رسیدم چشمم به چندتا کارگرافتاد ک راحت واسه خودشون لم داده بودن و نشسته بودن .

باعصبانیت به سمتشون رفتم ک بادیدنم از جاشون بلندشدنو باترسو نگرانی بهم نگاه میکردن .

-: شماها به چه حقی نشستین واستراحت میکنین ؟

مگه الان وقت استراحتتونه ؟

این دومین بارتونو ک اینکارو میکنین .

همین الان گورتونوگم میکنین ودیگ پاتونوتواین باغ نمیزارین .

من کارگر تن لشو تن پرورنمیخوام .

یکی از کارگراک درشت ترازاون دوتایه دیگه بود یه قدم اومد طرفمو..

-: ارباب تا الان کار میکردیم گفتیم چند دقیقه است ...

-: خفه شو ، مگه وقت استراحت نداشتین ، ک الان استراحت کردین ؟

این حسن کجاست ک شماها راحت واسه خودتون نشستین ؟

-: ارباب رفته دنبال جعبه .

همون لحظه بعد از زدن همون مرد ک حرف زد سروکله حسن پیداش شد و اومد سمت ما ..

-سلام ارباب ،خسته نباشین ،اتفاقی افتاده ارباب ؟

-مگه تو سرپرست این کارگرا نیستی ک انقدر راحت از زیر کار در میرن ؟

-ارباب رفتم دنبال جعبه .

-کس دیگه ای نبود بره ک تورفتی ؟

وظیفه تو اینه ک هواست به این کارگرا باشه ،

همین الان پولشونومیدی و

بیرونشون میکنی ،

دیگ دلم نمیخواد تو این باغ بینمشون ،

سریه بدم همچین چیزی بینم اول تو رو اخراج میکنم .



بدون اینک اجازه حرف دوباره ای بهشون بدم راه افتادم به سمت دیگ باغو تا به کارگرا سرزنم و محصولاتو بینم...

کانی

دیشب تاصب از زور دست دردو فکر و خیال نخوابیدم .

هنوزم یاداون دوتامی افتم از ترس موهایه تنم سیخ میشه ،

دیشب مانی بهم گفت چطور خوردی زمین ک لبتم کبود شده ؟ منتظرم حقیقت وبهم بگی ،

الان بهت گیرنمیدم چون حال و روزت خوب نیست ولی فک نکن منم حرفا تو باور میکنم .

از اون طرفم فکروخیال اون مردی ک نجاتم داد، نمیدونم کی بودوکی هست ؟

جدیدنادمایه ناشناس وارد زندگیم میشن ک نمیدونم کی هستن .

امروز روز و فاطی به همراه مانی وعلی رفتن بیرون ،

البته 4 تایی باهم نرفتن دراصل دزدکی رفتن سرقرار.

منم انقدر سرم درد میکنه و دلشوره بدی دارم که هرچی اصرارکردن ، باهاشون نرفتم .

نمیدونم چرا از صبح ک بلندشدم همش دلشوره دارم و حس بدی دارم، هرچی صلوات میفرستم بهتر نمیشم .

یه ساعتی از رفتن رز اینا گذشته بود ،

کاش منم میرفتم شاید اینجوری سرم گرم میشدو این دلشوره لعنتی ولم میکرد.

مامانو عمه هم رفتن عیادت عروس زهراخانم ک تازه زایمان کرده .

باباهم رفته سرکار من تنها خونه موندم .

اومدم تو ایوون نشستم تا کمی حالم عوض بشه .

ده دقیقه بیشتر از نشستیم نگذشته بود ک رزو فاطی رو دیدم ک با حالت گریون و بادواومدن توخونه

و وسط حیاط جفتشون رو

زانوهاشون نشستن و بلندبلند زدن زیر گریه ...

بادیدنشون نفهمیدم چطوری خودمو بهشون رسوندم ...

-:این چه وضع ازتون ؟ چیشده ؟ چرا گریه میکنین ؟

چه اتفاقی افتاده؟ باشمادو تام حرف بزنین دلم اومد تودهنم .

-:کا... کانی ..بد...بدبخت...ش..ش..ش..شدیم .

-:منظورت چیه رز حرف بز، فاطی تویه چیزی بگو رز چی میگه ؟

رزو بایه دستم تکون میدادم تا حرف بز در حالیک خودمم اشکام سرازیر شده بود..

-:رز حرف بز، تور و قران بگو چیشده ؟

مانی ..مانی کجاست ؟

رز اتفاقی واسه مانی افتاده ؟ شماها چرا حرف نمیزنین ؟

واسه چی بدبخت شدیم ؟

لعتیا حرف بزنین ..

-:کانی، مان..مانی، پسر ارباب وک...کشت.

انگار واسه چند لحظه زمان وزمین ایستاد...وحشت زده وشکه به فاطی نگاه میکردم ...

-:ت...تو...چ..چییی.گفتی؟ پسر اربابو کشت؟؟مان...مانی پسر ارباب وکشت ؟

منظورت چیه؟ داری شو...شوخی میکنی مگه نه؟ مگ..مگه نه فاطی؟ (درد دستمو فراموش کرده بودمو دودستی بازوهایه فاطی رو تکون میدادم

وباصدایه بلند حرف میزدم) بگوشوخی میکنی، بگودروغ این حرف..مانیه من همچین کاری نمیکنه، چطور امکان داره مان...

دیگ نفهمیدم چیشدو از حال رفتم ..

سالار

بعد از بازدید از باغ به سمت عمارت برگشتم .

تو حیاط غلام و کنار یه پسر ریزه میزه دیدم .

اوناهم بادیدنم ، غلام به پسره یه چی گفت ک سرشوبلند کردو منونگاه کرد .

دوتایی به سمتم اومدن .

-:سلام اقا ، اینم پسر مشتم عباس ، ارشه.

-:سلام ارباب

-:سلام ، غلام بروبکارت برس توهم دنبالم بیا .

بارش به سمت سالن رفتیم . بهش اشاره کردم بشینه منم جایه همیشگیم نشستیم .

یه چند لحظه سرتاپا شوقیق نگاه کردم ک اونم یه نگاه بهم کردو سرشوانداخت پایین.

-:ارباب گفتین پیام اینجا کارم دارین .

-:تو چند سالته پسر ؟

-:19 ساله ارباب

-:نوزده سال سن داری ولی یه جریزه غیرت نداری ک اون پدر پیرت جایه تومیا دسر کارو تو ول میگردی،

تو خجالت نمیکشی ؟

کارک نمیکنی اذیتشونم میکنی ؟

چیه ک یه دختر بهت ندادن ،

عوض اینکه کاروباری جور کنی دهن خانواده دختر رو ببندی بدتر رفتی پی ولگردیت ؟ دختر و خیلی میخوای ؟

-:بله ارباب ، پدرش چون پول ندارم بهم نمیده میخواد بده به یکی ک دستش به دهنش برسه .

-:با پدرش صحبت میکنم دخترشو بهت بده (با این حرفم با خوشحالی سرشوبلند کرد) اما به شرط و شروط .

-قبوله ارباب، همه روقبول میکنم .

-هنوز شرطمو نشنیدی قبول کردی.

بهتره اول همیشه شرطاروبشنوی بدقبول کنی .

-چشم ارباب

-ازفردامیای پیش خودم و کارمیکنی ،

اولین کارتم این تابه ماه هرروز اصطبل ومرغدونی روتیمیزمیکنی تظاهر ، حتما هم بایدتظاهرتموم کنی وگرنه تنبیه میشه ،بعدازاونم میری با

رمضون هیزم جمع میکنی و علفایه هرز باغ عمارتو میچینی .

وای بحالت تنبلی کنی واززیرش دربری .

کاراتو خوب انجام بده منم سرقولم هستم .حالا هم میتونی بری...

سالار

-چشم ارباب با اجازه .

ارش بلندشد تا از سالن بیرون بره ک وقتی صداش کردم برگشت سمتم...

-ارش؟؟؟

-بله ارباب

-خوب هواستو جمع کن بفهمم بی احترامی ای به خانوادت کردی ودورو ور رفیقاتی باز مثل امروز با ارامش باهات حرف نمیزنم وراحت از این

سالن بیرون نمیری .

-چشم ارباب خیالتون تخت .

یه رب از رفتن ارش میگذشت ک با باز شدن در سالن و دیدن فرید پسر عمم با اون حال و روز داغونش از جام بلند شدم و رفتم سمتش..

-باز چیشده انقدر داغونی توپسر؟

-سلام ،بزار بشینم سالار ،بعد باز جویی کن .

-برو بشین ،باز دعا کردی بانیا؟

-اسم اون لعنتی رو نیارک هرچی میکشم ازدست اونه .

-باز چیشده؟

-لعنتی بعد از سه سال بایکی دیگ دیدمش دست تودست هم توپارک میگفتن میخندیدن.

-هه بیشتر از این نباید از زنا توقع کنی همشون خ*بی*ان*تکارن ،کی اومدی؟

-دیروز

-پس چرا از دیروز نیومدی اینجا؟

-خواستم خلوت کنم امروزم توروستا کاری داشتم انجام دادم اومدم اینجا یه راست .

-به نیلاهم گفتی دیدیش؟

-اره همون موقع رفتم جلوشون و یکی خوابوندم زیر گوشش ،

اون پسر هم تا اومد حرف بزنه گرفتمش زیر مشت ولگد .

-خوب نیلا چی گفت؟

-هیچی تازه خانم یکیم خوابوند زیر گوشم بخاطر زدن اون مرتیکه که باهانش بود ..

تا اومدم جوابشو بدم یه دفعه نادر اومد داخل ...

-سلام اقا یه اتفاقی افتاده .

-چی شده ؟

-پسر عمو تون، اقا حسامو کشتن .

با این حرف نادر منو فرید

جفتمون از روضندلی بلند شدیم...

-چی؟؟ حسامو کشتن؟

-بله ارباب

-کی کشته؟ سرچی؟

-سلام اقا فرید، یه پسر از روستاشون به اسم مانی، میگن دعواشون شده ولی معلوم نیست سرچی فعلا .

-فرید زود باش باید بریم عمارت عمو .

با فرید و نادر رفتیم روستایه پایین و عمارت عمو .

کانی

هنوزم نمیتونم باور کنم این اتفاق افتاده ،

ن تنهامن توشکم همه انگار توشکن .

خونه شده عین ماتم کده ها.

بعد از اینک هوش او مدم فهمیدم مامانم اینا هم فهمیدن ،

رز برامون تعریف کرد ک حسام و

علی سرفاطی دعواشون شده .

وقتی رفته بودن هموبینن ،

حسام انگار مچشونو گرفته بود.

با علی کتک کاریشون میشه ،

مانی میره سواشون کنه حسامو هول میده

ک اونم پاش میره تویه چاله کوچیکو وقتی پرت میشه روزمین سرش محکم با سنگ اصابت میکنه .

بخاطر شدت ضربه همونجادر جاتموم میکنه .

مانی ، رزو فاطی رومیفرسته خونه تا کسی متوجه اونانشه

و حرف و سخنی براشون درست نشه ،

دیگ از بعدش خبر نداشتن ک چی شد .

ولی بابا وقتی میره دنبال مانی متوجه میشه مانی ، خودش ، خودش ولوداده وبه ارباب گفته .

بماگفت فقط مانی روتوانباری زندونی کردن ،

ولی وقتی واسه عمه یواشکی توضیح میداد شنیدم

ک گفت انقدر مانی روزدن صورتش معلوم نبوده وقتی داشتن میبردنش توانبار از دور دیده بودو نذاشته بودن بره جلو .

وقتی شنیدم انگار جیگرموتیکه تیکه کردن .

الهی بمیرم واسه داداشیم ،

الان معلوم نیست توجه وضعی وچقدر درد میکشه .

قرارفردا باباباز بره خونه ارباب ،

مامان هم لج کرده باهاش بره .

هرکاری کرد حریفش نشد .

هیچ کس حال خوشی نداره ،

باباک ازخونه زدبیرون تاکسی متوجه غموغصش نشه ،

انقدرک گریه کردیم چشمایه هیچ کدوممون بازنمیشه .

نمیدونم نگران مانی باشم یا نگران خانوادم یا نگران رزک اصلا اوضاعش خوب نیست واروم نمیشه .

حاضرم هرکاری بکنم تابرادرمو نجات بدم .

من نمیتونم بشینم برادرمو بکشن .

مطمئنم ارباب بگذره زنش نمیزاره .

نمیتونم بزارم اینده رزم خراب بشه اون بدون مانی تحمل نمیکنه .

تموم ارزوها ورویاهاش بامانی بود .

خداکنه فردا ارباب پدرموبیینه .

ای خداخودت بهمون یه رحمی بکن .

خودت داداشمونجات بده .

اخ داداش نازنینم الان تنهاسیردست اونااست .

کانی

دیشب تاصبح چشم روهم نذاشتم .

الانم منوعمه ورز منتظر مامان ایناییم

تااز خونه ارباب بیان.

منورزعین مرغ پوست کنده شدیم ،

یه دم میشینیم یه دم راه میریم .

عمه ک نشسته قران میخونه و ذکر میگه .

بعدازدوساعت ازرفتن مامان اینا ،

باصدایه درحیاط به سمت ایوون رفتیم .

بادیدن سروصورت خونیه بابام ،عمه زهرا دودستی کبوندتوصورتشوهمونجانشست روزمین ودوباره زدزیرگریه .

منورزم بادوازپله ها پایین رفتیم و رفتیم سمت بابا اینا .

-وای خدایه من ،باباجونم چه به روزت اومده ؟چراسروصورتت خونیه ؟مامان چیشده ؟

بابا:چیزی نیست دخترم .

رز:دایی چطورچیزی نیست ک این شکلی اومدین خونه ؟زندایی شما بگین چیشده ؟

کانی:مامان تو رو خدا بگو چیشده ؟ ارباب و دیدین ؟ ازمانی خبرگرفتین ؟

مامان :چی میخواستی بشه دخترم ن تنها راهمون ندادن ارباب ومانی روببینیم ،نمیدونم اون دختره ازخداییخبرش ازکجا پیداش شد سنگ پرت

کردسمتون ک خوردتوسر بابات .

کانی:گو خورده دختره عوضی ،بیا بابا بریم بشینین روحوض صورتتون بشورم .

بابا: من خوبم بابا، مادر تو ببر تو خونه .

رز: من میبرمشون دایی شما برین کانی صورتونو بشوره، زندایی شما هم بیان بریم انقدر گریه نکنین حالتون بد میشه .

مامان: چطور گریه نکنم پسردست گلم اسیر دست اوناست ،

وقتی بادا بیت این بر خورد و کردن معلوم نیست چه بلایی سراون اووردن ،

ای خدا، جون منو بگیر و مانیم و سالم برگردون خونه . مانیم و بخودت میسپرم .

بابا: بسه خانمم حالت بد میشه ، انقدر گریه نکن دلمو بیشتر از این خون نکن ،

کانی بابا مامانتو ببرین تو . من خودم هواسم بخودم هست .

کانی: چشم بابا ، کارداشتین صدام کنین .



به همراه رز مامانوبردیم بالا ک عمه و مامان بادیدن هم ، همدیگرو بغل کردن با صدایه بلند زدن زیر گریه ...

مامان: دیدی ابجی زهرا چه بسر پسردست گلم اومد ، میخواست دامادت بشه ، حالا معلوم نیست چه بسرش بیارن . دارم دق میکنم ، جیگرم داره

اتیش میگیره .

عمه زهرا: عمه فدائش بشه ، الهی عمش بمیره این روزار و نبینه ، خدا خودش کمکمون کنه ..

منورزم پا به پایه مامان اینا گریه میکردیم ، واقعا اخرش چی میشه ؟...

سالار

وقتی رسیدیم عمارت ، عمارت شلوغ شده بود .

بادیدن عمو ک تنها رویله عمارت توحیاط نشسته بود به سمتش رفتیم ...

سالار: سلام عمو

باشنیدن صدام سرشوبلند کرد و با چشمایه اشکیش بما نگاه کرد ،

فرید جلورفت و عمور و در اغوش گرفت ...

فرید: خوبی دایی ؟ چیشده ؟

سلطان : بدبخت شدم ، یه دونه پسر مو ، همه کسمو از دست دادم ،

درسته اذیتم میکرد، ولی بچم بود،

پاره تنم بود ..

سالار: تسلیت میگم عمو ، آخرین غمتون باشه .

فرید: متاسفم عمو ، خدایا مرز تش ، غم آخرتون .

نادر: تسلیت میگم ارباب .

سلطان : ممنونم پسرا ، منک حال خوشی ندارم ، سالار جان بابچه ها به کار ابرس .

سالار : چشم عمو ، خاله اینا کجان؟

سلطان : تو اتاقش ، چند دفعه تا حالا از حال رفته ، جونش به حسام بند بود ،

نمیدونی چقدر بی تاب میکنه ،

کلیم اون پسره مانی روزد .

فرید : چه اتفاقی افتاده دایی؟

سلطان : والا خود پسره و دوستش ک میگن مانی هولش داده

اونم پاش گیر کرده تو چاله خورده زمین،

سرش به سنگ خورده ،

میگفت رفته حسامو از دوستش جدا کنه ،

هولش داده اینجوری شده.

سالار: سرچی دعواشون شده بود؟

سلطان: نمیدونم، نگفت .

نادر: شاید ناموسی بوده اقا ک حرفی نزده .

فرید: اره فک کنم همینطوره .

سالار بهتره بریم پیش زندایی اینا . دایی مایه سربریم میایم

پیشتون نادر هست تامایام ،

شما هم پاشین بیان توسالن اینجانمونین.

بافرید پیش خاله رفتیم ،

بادیدن ما دوباره زد زیر گریه ..

سالار

حمیراهم بادیدن ما خودشو انداخت تو

بغل فریدو زد زیر گریه ،

همیشه یه بهونه واسه بغل کردن اینواون داره .

به سمت خاله رفتم و کنارش روتخت نشستم ..

سالار: تسلیت میگم خاله .

-دیدى سالار جان، دیدى يه دونه پسر موکشتن .

دیدى عزیز دل مادرو کشتن ،

اخ خدا دارم میمیرم پسرنا زینمو ،

پسردست گلمو پرپرش کردن ،

پسر مو جوونمو جوون مرگ کردن ،

خدا از شون نگذره ،

میخواستیم دامادش کنیم ، رخت دامادی رو توتنش بینیم ،

ولی نامردانزاشتند ،

واسش دختر دیده بودم ، ای خدا!!!!!! حسام حسام گلم، دیگ نیستش بهم بگ مامان ،

دیگ نیست حرصم دراره ،

بخدا اگه دوباره برگرده میرم واسش خواستگاری فاطی ، همونی روک میخواست و من مخالف بودم ،

سالار خاله پسر مو برگردون ،

عزیزمو برگردون ..

سالار: بسه خاله حالت بد میشه .

فرید : زندایی تسلیت میگم ، خدا صبر بهتون بده .

-چه صبری فرید جان ؟ پسر م ک دیگ بر نمیگرده ، حسام ک دیگ بر نمیگرده ..

-مامان تو رو خدا بسه دوباره از حال میریا ، بلندشو مامان باید حاضر بشیم بریم سر مزار .

دوباره خاله بااین حرف حمیرا بلندبلند زد زیر گریه و بادستش میکوبوند توی صورتش ک دوتا دستاشو گرفت و تو بغلم از حال رفت .

حسامو همون روز چال کردن ،

منو فرید تمام کاراروبه عهده گرفته بودیم ، نادره فرستاده بودم عمارت تاهواشش به اونجا باشه .

اخرشیم به سراغ اون پسره رفتیم ،

بادیدنش توان وضعیت جفتمون جاخوردیم،

صورتش اصلا مشخص نبود ک چه شکلیه ،

خونریزی شدیدیم داشت واز حال رفته بود .

فرید باعجله از انباری بیرون زد .

منم نزدیکش شدم بادیدن بدن سردش جاخوردم .

چند دقیقه بدفرد برگشت .

سالار: فرید زود باش باید بریمش درمونگاه این جوون میمیره .

فرید: دیوونه شدی میخوای زندایی ودایی روبندازی بجونمون ،

یه ادم مطمئنو فرستادم یواشکی دکتریاره بالاسرش . امروز از چند نفر پرسیدم ،

از این پسر خیلی تعریف میکردن و واسش دعا میکردن کارش به خیر بگذره ،

میگن ازارش به هیچ کس نمیرسید و نور چشمیه روستاست .

سالار: پس چطور اینکارو کرده ؟

فرید: یکیشون میگفت ، دوستش همراهش بوده قصم میخورده از قصد نبوده اومده حسامو اون پسره علی روزهام جدا کنه، هولش ک داده واقعا پاش

گیر کرده به چاله و خودش خورده زمین .

سالار: به هر حال فک نکنم از گ*ن*ا*هش بگذرن ، عمو بگذره خاله و حمیرا نمیزارن ، تا جوشون بگیرن و لش نمیکنن .

یه ساعت بعد دکتر به همراه یکی از کارگرایه عمورسید ،

بادیدن مانی ،گفت حتما باید ببریمش درمونگاه وگرنه تاصب دووم نمیاره ،

بابدبختی بافرید یواشکی بریدیمش درمونگاه و صبح زودم برگردوندیمش .

به قول فرید باید هواسمون بهش باشه ،

درانباری روقفل کردم و به بقیه هم گفتم کسی حق نداره وارد انباری بشه تا تکلیفش مشخص بشه .

کانی

الان ده روز ازمرگ حسام میگذره ،

تواین ده روز بابام ایناهرکاری کردن نتونستن با ارباب صحبت کنن .

ده روز خبری از مانی نداریم

فقط تنهاخبری ک داریم

اینه سالار برادرزاده سلطان، مانی روتوانبار زندانی کرده

ونمیزاره کسی سمت انبار بره .

این خبر هم خوب بود هم بد ،

خوب واسه اینکه کسی دیگه ای

اذیتش نمیکنه ،

بدم واسه اینکه زندونیه سالاره .

قراره تادوروز دیگ تکلیفش مشخص بشه ،

دیگ ازمون چیزی نمونده ،

رزک اصلا ببینیش دیگ نمیشناسیش انقدر تواین ده روز اب شده ،

کمر بابامم خم شده

،به زور وانمود میکنه سرپاست ،

مادرم ک هرروزه خدازیر سرمه ،

عمه زهرا هم بدترازمادرم ،

فقط انگارمن تونستم کمی خودموجمع وجورکنم ،

البته مجبورم باید سرپاباشم تا بتونم به مادرم اینابرسم ،

منم بظاهرسرپام ولی ازدرون متلاشیم ،

ازدیشب کلی فکر کردم باید هرطورشده ارباب وببینم .

تصمیم گرفتم امروز برم ،

هرجوری شده ارباب وببینم .

فقط منتظرم بابا بره بیرون تابتونم برم .

چون اگ خونه باشه نمیزاره برم .

خداروشکر یه ساعت بعدبابا رفت ،

رفتم خونه عمه پیش رز ،

عمه هم بالاپیش مامان نشسته بود ...

واردخونه عمه شدم ک دیدم رز زانویه غم بغل گرفته

وبه عکس مانی نگاه میکنه،

باصدام سرشوبلند کرد وبا چشمايه اشکيش زل زد بهم ..

-رز؟؟رز؟؟

-بله ؟

-رز من ميخوام برم سراغ ارباب ،فقط توميدوني اين قضيه رو،

بابا اينارسيدن بگو رفت چشمه .



با اين حرفم رز باچشمايه گردشده زل زد بهم ...

-:تو..توميوخاى چيكاركنى ؟

-:گفتم ميخوام برم سراغ ارباب هرطور شده امروز مييينمش.

-:ديوونه شدى ؟فك كردى اوناميزارن ارباب وبيني؟

پدرت ك يه مردبود اونكاروباهاش كردن ،

معلوم نيست اون زنو دخترش چه بلايى سرتوييارن .

-:مهم نيست ،هربالايم سرم بييارن ولى بازم ميرم سراغه ارباب .

-:منم ميام

-:ن توخونه بمون ،دوتايى نميشه رفت ،

من خودم میرم، من زودتر برم تابا بانیومده ،

یادت نره من رفتم چشمه ،دعا کن بتونم ببینمش .

-:کانی مطمئنی از کاری ک میخوای بکنی ؟من میترسم اذیتت کنن .

-:نترس تو کانی رودست کم گرفتی (هرچند خودمم میترسیدم)،من رفتم فعلا ...

همینک نزدیک درشدم با صدایه رزبرگشتم ک خودش بادوانداخت تو بغلم ..

-:کانی مواظب خودت باش .

-:باشه ،توهم دعا کن .

از درخونه زدم بیرونو به سمت خونه ارباب رفتم .

اظطراب و نگرانی بچونم افتاده بود ،

تا خودخونه ارباب صلوات فرستادمو

ایت الکرسی خوندم تا بتونم ارباب ببینم ..

به درخونه ارباب رسیدم ،خدا روشکر در حیات باز بود و میتونم برم داخل ،

همینک از درپامو گذاشتم تو یه دفعه مردهیکلی ای جلو مو گرفت ...

-:کجا خانم ؟باکی کاردارین ؟

-:سلام ،با ارباب کاردارم .

-:تو کی هستی ؟بگم کی کارش داره ؟

-:بگید کانی اومده ،خواهرمانیم .

-:خواهرقاتله پسرارباب ؟

-:برادرمن قاتل نیست ،اون ازقصدکاری نکرده .

-:خانم برو وقت منم نگیر بمن دستوردادن نزارم خانواده

اون پسره بیاد داخل ،

بهتره توهم بری ودنبال دردسرنگردی .

-:ولی من باید حتما ارباب و ببینم تارباب ونبینم از جام تکون نمیخورم .

-:نکنه میخوای دستتوبگیرم پرتت کنم بیرون ؟

بازبون خوش بروبیرون تاپرتت نکردم .

-:هرکاری دلت میخوادبکن ولی من بایدارباب وببینم .

-:ن انگار حرف ادم حالت نمیشه .

بعداززدن این حرفش ،

بازوموگرفت پرتم کنه بیرون ،

منم هی تقلا میکردم ولم کنه ...

-:ولم کن قل چماق ،من بایدارباب وببینم .

ولن کن میگم .بزاربرم داخل ..

یه دفعه باصدایه یه مرد ک انگار اشنامی اومد برگشتم سمتش ، بادیدن کسی ک پشت سرم بود چشام شد 4 تا ..

-چه خبره اینجا؟-

-سلام اقا ،خواهرپسره مانیه ،

اومده ارباب وبینه ،

هرکاریم میکنم نمیره .

-من باید ارباب وبینم خواهش میکنم بزارین برم (درحالی که اشکام راه افتاده بود التماس میکردم).

داداش من بی گ*ن*!هه ،اون از قصد کاری نکرده ،

من باید با ارباب حرف بزنم

-میخوای با ارباب حرف بزنی ک چی بشه ؟

-اقا بگو این گوریل انگوری بزاره برم داخل (بااین حرفم احساس کردم خندش گرفت)خودم میدونم چی به ارباب بگم .

-باشه همراه من بیا .

-ولی اقا بمن گفتن خانواده قاتل ..

نذاشتم حرف بزنه وپریدم وسط حرفشوباصدایه بلند..

-داداش من قاتل نیست ،این داره میگه بیا ،رئیسته بد تو حرف میزنی ؟

-نمیخواه تو دخالت کنی مسعود ،

همراه من میاد داخل ، بیابریم دختر .

همراه اون مرد وارد سالن شدیم ،

بادیدن اون مرد کنار ارباب چند لحظه ایستادم .

از دیدن ارباب ک شکسته شده بود دلم گرفت ،

هرچی نباشه اونم تک پسرجوونشو ازدست داده بود،

دوباره نگام به اون مرد کنار ارباب افتاد،

ای خدا حالا چرا امروز من اد باید اینارو ببینم ،

اونم درست توخونه ارباب.

این از این ک تو جنگل کمکم کرد ،

اونم از اون ک تو چشمه دعوام کرد .

با صدایه سلام مرد جنگلی ،

ارباب اون مرد چشمه ای بمانگاه کردن ...

-:سلام .دایی این دختر باشما کار داره .

چییی؟دایی ؟یعنی این خواهرزاده اربابه .

ارباب و اون مرده چشمه ای هم جوابشو دادن.

ارباب :سلام فریدجان (پس اسم این مرد جنگلی فریده)

-:سلام ،بیابشین دیگ فرید چرا وایستادی پیش اون دختر؟نکنه بادیگاردش شدی؟

یکی نیست بهش بگ بتوجه مگه توفضولی ؟

دوست داره وایسته ،

نمیدونم چرا دوست نداشتم این مرد جنگلی از کنارم بره ،

شایدبخاطرکمکی ک درحقم کرده ،

حالا یجورایی بین اینا واسم دلگرمیه .

مردجنگلی ،ای بمیری کانی اسمش فریده ،

حالا همون فرید به سمت ارباب اینا رفتو رومبل کنار ارباب نشست .

منم سرمو انداختم پایین ،

.حتی عین این گاوا سلامم نکردم ،

باصدایه همون مردچشمه ای سرموبلند کردم و بهشون نگاه کردم ..

-:سلام ک بلدنیستی ،حداقل کارتوبگو،

وقت ماروتلف نکن ،یانکنه لال شدی ..

یه نفس عمیق کشیدمو سعی کردم بخودم مسلط باشم ،تابتونم حرف بزنم .

-:سلام ،اریاب ،راستش اریاب

میخواستم باهاتون صحبت کنم.

-:اگ بخاطر برادرت اومدی برو دختر خونتون .

-:بله اریاب بخاطر برادرم اومدم ،اریاب تو رو خدا شماک مانی رومیشناسین ،

میدونین ادم بدی نیست ،

اون ک از قصد اینکارو نکرد ،

اریاب تو رو خدا بهش رحم کنین ،

میدونم شماهم جوونتونوازدست دادین ،

شما میدونین چقدر سخته ،اریاب تو رو خدا تو رو ارواح خاک اقا حسا....

با دادی ک اریاب زد ،ساکت شدم و در حالیکه گریه میکردم بهش نگاه کردم .

-:پسه دختر ،به چه حقی منوبخاک پسر جوونم قسم میدی ؟

درسته داداشت بچه خوبیه ولی به هر حال قاتل پسر مه ،

چطور توقع داری از خون پسرم بگذرم ؟

بهتره هرچه زودتر از اینجا بری .

ن من نمیتونم برم من نمیتونم بدون ازادی برادرم ازاینجا برم ،

همه اعتمادبنفسمو جمع کردم حرفی رو ک بخاطرش اینجا اومده بودمو زدم ...

-:ارباب ازخون پسرتون نگذرین ،منم اودم جایه خون پسرتون ،

میخواوم خون بس بشم ،خون بسه برادرم

راوی

ارباب باورنمیکرد ک کانی دختری ک همیشه ارزوداشت مال اون باشه بعنوان دخترش ،

حالا میخوادخون بس بشه.

چطورراضی بشه این دختر خون بس بشه ،

هرچنداک بخاطر فشارزنودخترش نبود مانی روهم ازادمیکرد ،

مانی واقعا حیفه بود، بخواد بمیره ،

بجز خوبی ن چیزی دیده بود ن چیزی شنیده بودازاین پسر ،

مطمئن هیچ وقت قصدکشتن حسامشونداشت .

با اعصابی داغون روکرد سمت کانی ...

-:میفهمی چی میگي دختر ؟گمشو بروخوتون ،پدرمادرت میدونن اومدی اینجا وچه حرفی میزنی ؟

اصلابرفرض مثال هم بخوای خون بس بشی ،منکه دیگ پسرندارم .

-ولی ارباب من سر حرفم هستم ،

بخاطر ازدایه برادرم میخوام خون بس بشم ،

شاید همه بگن این دختر دیوونست ک با پایه خودش اومده خون بس بشه ،

ولی من میخوام اینکارو بکنم ،

نمیتونم شاهد مرگ برادرمو ازدست رفتن پدر مادرم باشم ،

نمیتونم ببینم رز دختر عمم ک قرار بود زن مانی بشه روز به روز اب بشه .

من تصمیمو گرفتم ، پایه همه چیزشم وایمیستم . من میخوام خون بس بشم .



سالار نمیتونست باور کنه این دختر بخواد خون بس بشه ، اونم بامیلو اراده خودش ،

در صورتیکه همه دختر ابروور یا مجبوری قبول میکنن خون بس بشن ،

حالا این دختراومده ومیگه میخواد خون بس برادرش بشه ، یعنی اینقدر خانواده دوسته؟

فرید باچشایه گردشده به دختری نگاه میکرد ک یه روز ازدست دوتا پسر نجاتش داد حالا برایه نجات برادرش میخواد خون بس بشه ،

هنوزم یادش نرفته وقتی برگشت روستاها چه بلایی سراون دوتا اوورد ک تایک ماه گوشه رختخواب افتادن .

انگار همه مونده بودن از حرفش .

دوباره باصدایه داییش برگشت سمتش .

ارباب: برو دختر منک گفتم پسری ندارم ک تو بخوای خون بس بشی .

کانی :میدونم ارباب .

ارباب :پس چطور میخوای خون بس بشی ؟

سالار و فرید منتظر جواب کانی بودن ،

انگار این دختر برایشون جالب شده بود ،

ولی با جوابی ک داد ن تنها اونا بلکه ارباب هم شکه شد ..

کانی روش نمیشد تو چشمایه اونا نگاه کنه و بگه ک چطور میخواد خون بس بشه ،

ولی برایه اینکه راسخ بودنشو نشون بده زل زد تو چشمایه اربابو.....

4u Roman4u.ir

کانی :میخوام بعنوان خون بس زن

راوی

سالار با بهت به اون دختر نگاه میکرد باورش نمیشد ،

این دختر این حرف و بزنه .

فرید واقعا از حرف اون دختر ک نمیدونست اسمش چیه با تعجب

یه نگاه به اون یه نگاه به

داییش کرد ک دیداونم

شکه شده ،

سالارم بعدتر از اون دوتا .

با صدایه داییش برگشت سمتش ..

ارباب از حرف کانی به کل جاخورده بود ،

همیشه دلش میخواست این دختر ، دخترش باشه ولی حالا ...

در حالیک ک هنوز توشک حرفش بود ،

رو کرد سمت کانی



ارباب : تو.. تو چی گفتی ؟ گفتی میخوای بعنوان خون بس زن کی بشی ؟

کانی در حالیکه هنوز ارباب و نگاه میکرد دوباره با اعتماد بنفس بیشتری جواب سوال ارباب و داد...

کانی : گفتم میخوام بعنوان خون بس زن شما بشم تا برادرم ازاد بشه .

ارباب با شنیدن این حرف بلند بلند زد زیر خنده ، تا حالا تو عمرش حرف به این مضحکی نشنیده بود ...

-:تو..تو دیوونه شدی دختر؟

میفهمی اصلا چی میگه؟

تو جایه دختر منی حالا میخوای زن من بشی؟

-:بله ارباب، واسه ازادی برادرم هرکاری میکنم، میخوام خون بس بشم،

خودتونم میدونین این یه رسم و بالاین رسم میتونم جلو مرگ داداشمو بگیرم.

-:پدرمادرت میدونن توهمچین کاری میخوای بکنی؟

پدرت قبول داره تو بخوای زن من بشی بعنوان خون بس؟

همینک کانی خواست جواب بده با صدایه چی یه زن برگشت سمتش ک بادیدن قیافه عصبیه اون دوتا زنا از ترس اب گلوشو قورت داد.

-:چییی؟؟

سالار و فریدو ارباب از دیدن اون دوتا،

نگران به کانی نگاه کردن،

چون میدونستن به راحتی ول کانی نمیکنن،

هم بخاطر برادرش، هم باشنیدن این حرف

راوی

زن ارباب چنان بانفرت و کینه به کانی نگاه میکرد ،

ک کانی دلش میخواست هرچی رودترازاونجا بره ،

ولی وقتی یادبرادرشو خانوادش می افتاد ،

استوارتر میشد تا سر حرفش بمونه ،

باصدایه زن ارباب مستقیم توچشمش نگاه کرد،

ک این کارش باعث بیشترعصبانی شدن

زن ارباب شد .

حمیراهم با کینه و خشم نگاهش میکرد،

همیشه ازاینکه موردتوجه پدرش بود باعث حسادتش میشد .

هرجا میرفت سخن ازاین دختروبرادرش بود.

واقعاتتمام وجودازش متنفربود.

-توعه دختره پاپتیه داهاتی ،اومدی خون بس بشی تا برادر تونجات بدی ،

اونم زن ارباب ،

یعنی بشی هوویه من ؟

برادرت گندزد به زندگیمو پسر

حالا نوبت توعه ، ک هرروز ریخت توبیینمو عذاب بکشم .

مگه ازروجناره من رد بشی ک بزارم همچین اتفاقی بیفته ،

تا مرگ برادر تونبینم اروم نمیشم ،

حالا هم گورتوگم کن تا با دستایه خودم خفت نکردم .

کانی بالاینکه از خشم و کینه تونگاه این مادرو دختر ترسیده بود ولی بازم رو حرفش وایستاد....

-ولی من نمیرم میخوام خون بس برادرم بشم .

بالین حرف کانی ، زن ارباب با عصبانیت به سمت کانی رفت و محکم خوابوندزیر گوشش ،

طوری که صورت کانی برگشت به طرف دیگه ای ،

بعد انگشتشو بعنوان تهدید جلو کانی تکون دادو...

-اگ همین الان گورتوگم نکنی میدم فلکت کنن . دختره عوضی توروپیه من وایمیستی ؟

اصلا تورو باید فلکت کنن تا ادب بشی و دلم منم خنک بشه .

بعد از زدن این حرفش یکی از خدمتکارا رو صدا کرد...

-:سکینه؟؟؟سکینه؟؟؟

باصدازدنش یه زن لاغراندام واردسالن شد .

-:بله خانم جان .

-:همین الان اینومیبری و به اصغرمیگی ببندتش به فلک و 30 ضربه بهش بزنه .

-:چشم خانم جان



با این حرف زن ارباب ،سکینه اومد سمت کانی و بازوشوگرفت وباخودش کشوند.

-:راه بیفت دختر ،نشیدی خانم جان چی گفت ؟

راوی

ارباب ک ازدیدن زنودخترش شکه شده بود ،

بخودش اومدو باصدازدن سکینه همه هواسا رفت سمت ارباب ...

-:سکینه ؟

-:بله اقا ؟

-:ول کن دختره رو برو دنبال کارت .

-:اما قا خان..

-:بسه من بتوچی گفتم؟ گفتم چیکار کن؟

سکینه به ناچار کانی رو ول کرد و از سالن بیرون رفت،

زن ارباب با عصبانیت رو کرد سمت ارباب ...

-:واسه چی جلو سکینه رومیگیری؟ نکنه این دختره عقل و هوش تو برده؟ پسر یکی یدونت جوون مرگ شده بعد تو نمیزاری این عفریته رو ببرن فلک کنن .

-:بسه زن بگیر بشین با ارامشم میشه حرف زد .

-:چطور اروم باشم وقتی برادرش پسر دست گلموزیر خاک کرده، خودشم اومده بشه هووم .



حمیرا ک بادیدن وضعیت پیش اومده و از اینک باباش نداشت کانی رو فلک کنن خونش و میخورد رفت سمت کانی و موهایه سرشو گرفت و کشید و کنار گوشش

-:اومدی اینجا چه گوهی بخوری کثافت؟

اومدی نمک روز خم دل مادرم بشی؟

برادرت جون برادر مو گرفت حالا خودتم میخوای مادرمو عذاب بدی؟

حمیرا بعد از این حرفش کانی رو محکم هول داد ک محکم خورد به میز کنار دیوار،

همینکه حمیرا خواست دوباره سمت کانی بره باصدایه فرید وایستاد...

-ولش کن حمیرا

فرید سمت کانی رفت وازروزمین بلندش کرد ،

واقعدلش بحال این دخترمیسوخت ک بخاطر برادرش این همه داره عذاب میکشه ،

اماسالار عین خیالش نبود ،ساکت نشسته بودو انگارداره فیلم نگاه میکنه .

فرید رو کردسمت کانی واروم باهانش صحبت کرد...

-بهتره ازاینجایی وگرنه عقده وکینشونوسرتو خالی میکنن .

-تورو خداکمکم کن ،نمیتونم بزارم برادرم بمیره ،ارباب وراضی کن من خون بسه برادرم بشم .

-دیوونه شدی ؟هنوز خون بس نشدی اینجوری باهات دارن رفتار میکنن ،

وای بحال روزی که خون بس بشی ،

زنداییموحمیرا خونتو میکنن توشیشه ،

ازاینجا برو تابلای بیشتری سرت نیاوردن .

-ن نمیرم ،جونمم حاضر م بدم ولی داداشم هیچ چیش نشه .

فرید کلافه ازیکدنگی کانی پووفی کشیدو اونورتروایستاد تا زنداییشو حمیرا اگ خواستن سراغش بیان جلوشونو بگیره .

زن ارباب بادیدن فریدوارباب ک از کانی دفاع میکردن، خشمش بیشترشده دلش میخواست کانی رو بادستایه خودش زجرکش کنه،
یک ان فکری به سرش زد و از فکرش لبخند کجی رو صورتش نشست ..

سالار ک محوخالش بود بادیدن لبخند رولب خالش متوجه شد ک خالش فکر خوبی واسه این دختر توسرش نیست،
هرچی نباشه ذات کتیف و پلیدخالشو میشناخت ..

راوی

زن ارباب روکرد سمت کانی ...

-هی دختر خیلی برادرتو دوست داری ؟

-بله خانم

-برادرت چی اونم دوست داره ؟

-بله خانم، جونمونو واسه هم میدیم .

سالار باسوالاتیه خالش دیگ مطمئن شد فکری توسرشه، ک اصلا فکر خوبییم نیست حداقل برایه کانی خوب نیست .

ارباب از اینکه زنی یه دفعه ای اروم شده بودو این سوالا رومیپرسید حس خوبی نداشت ..

زن ارباب با فکر پلیدی ک توسرش بود و کرد سمت ارباب...

-:سلطان من قبول میکنم این دختر خون بس بشه .

با این حرف زن ارباب کانی با خوشحالی به ارباب و زنش نگاه میکرد ولی وقتی نگاش به فرید خورد نگرانش قشنگ معلوم بود.

فرید اصلا خوشحال نشد ک کانی بخواد خون بس بشه چون میدونست زنداییشو حمیرا زندگی رو ن تنها برایه کانی بلکه برایه خانوادشم جهنم میکنن.

حمیرا از اینکه مادرش قبول کرده بود شاکی شد و رو کرد سمت مادرش ...

-:مامان میفهمین دارین چیکار میکنین ؟

میخواین این بشه زن پدرم ؟ مام...

زن ارباب نداشت حمیرا ادامه بده و در حالیک بلند میشد پرید وسط حرف دخترش ..

-:تو ساکت باش به نظر تو احتیاجی ندارم ،

خودم میدونم دارم چیکار میکنم ، حالا هم راه بیفت بریم تو اتاقم .

حمیرا ساکت شد و به همراه مادرش به سمت راه پله رفتن تا به اتاق مادرش برن ،

زن ارباب رویله اول برگشت و رو کرد سمت ارباب

-سلطان کاراروانجام بده تاچندروز دیگ این دختر وعقدش کن،

برادرشم ازاد کن ،درضمن حق اینک باخانوادش رفت وامدم

بکنه و بیینتشونو نداره

و یه عاقدمیاری عقدش کنه بدون سروصدا .

زن ارباب بعداززدن این حرفش به سمت اتاقش رفت .

کانی ازاینکه برادرش ازاد میشد از خوشحالی توپوست خودش نمیگنجید ولی از طرفیم بخاطر ندیدن خانوادش ناراحت بود ،

ولی حداقل اینجوری برادرش زنده بودو رزم به ارزشی میرسید ...

4u

Roman4u.ir

راوی

ارباب حالا دیگ اگ میخواست جلو کانی روهم بگیره دیگ بااین حرف زنش نمیتونست ،

همیشه از نظر فکری بازنش مشکل داشت ،

ولی چطوراین دخترو به عقد خودش دریاره ؟

روکرد سمت کانی ک انگارازاینکارش خوشحال بود ..

-بروخونت دختر اخرم کار خودتوکردی ،

برو به خانوادت بگو ،

چندروز دیگ میفرستم دنبالت ک واسه عقدییای ،

بعدازعقدم برادرتو ازادمیکنم .

-چشم ارباب،ممنونم ،با اجازتون من برم به پدرمادرخبر ازادی مانی روبدم .

-برو دختر .

بعدازرفتن کانی ،فرید روکرد سمت ارباب...

-دایی واقعا میخوای این دختروعقدکنی ؟

ولی این بچست ،حیفه واسه خون بس شدن ،

زندایی وحمیرا و راحتش نمیزارن .

-خودمم میدونم ،ولی چیزیه ک خودش خواست ومنم دیگ حریف زندایت نمیشم .

سالار ک تاحالا ساکت نشسته بود روکرد سمت فرید....

-خوددختره قبول کرد ،پس همه چیزشم باید بپذیره ،

خودش میدونه چه بلاهایی سرخون بس میاد ولی قبول کرد ،دیگه هم بما ربطی نداره .

-این چه حرفه سالار ؟واقعا توادم بی احساسی هستی ،زندگيه این دخترمیشه جهنم ،خودت ک خالتودخترخالتومیشناسی ،

دایی از دست این دوتا اسایش نداره ،چه برسه به اون دختر .

دایی باید یه کاری کنی، نزاری این اتفاق بیفته .

-:چیکار کنم دایی جان ندیدی دختره تو رو همه وایستاد و گفت میخوام خون بس بشم ، الانم یاباید خون بس بشه یا برادرشو بکشم .

بعد از زدن این حرف ارباب هرسه تاشون ساکت شدن، هرکی یه فکری میکرد...

حمیرابه همراه مادرش با عصبانیت وارد اتاقش شد، آخرم تحمل نکرد و رو کرد سمت مادرش....

-:مامان شما واقعا میخواین این دختر خون بس بشه ؟

-:اره

-:ولی مامان چرا همچین کاری میکنین ؟

میخواین بادی دنش یاد مرگ حسام بیفتین .

-:من هیچ وقت حسامو، مرگش و فراموش نمیکنم ،

ولی وقتی کانی خون بس بشه هم خودش عذاب میکشه هم خانوادش، تا آخر عمرشون بخاطر دخترشون عذاب میکشن ،

با مرگ پسرشون شاید چند وقته دیگ عذابش واسشون کمتر بشه ،

ولی بادی دین بلاهایی ک سردخترشون میارم کاری میکنم ، هر روز ارزویه مرگ بکنن.

حمیرا که از طرز فکر مادرش خوشش اومده بود،

با خوشحالی سمت مادرش رفت و در حالیک گوشه میب*و*سید....

:-افرين ماماں باهوش خودم ،منم تو اينكار كمكتون ميكنم و زندگي رو واسشون جهنم ميكنيم .

بعد از این حرفش ،اونو مادرش دوتایی زدن زیر خنده .

راوی

کافی باخوشحالی به سمت خونه رفت و از همون جلویه در شروع کرد به صدا کردن اهل خونه

- ماما؟ ماما جونم؟؟؟ عمه؟؟؟ رز؟؟؟ بیان یه خبر خوب دارم . مااااااان .

خانم گل و عمه زهرا ک در حال سبزی پاک کردن بودن باصدایه کانی به سمت ایوون اومدن .

رزباشنیدن صدایه کانی باعجله به طرف حیاط رفت،

تواین دوساعتی ک کانی نبود از استرسودلشوره حالت تهوع گرفته بود.

بادیدن صورت خندون کانی ،

لیخندرویش اومد ک کانې بادیدنش به سمتش اومدو بغلش کردو باصدا به بلند...

-رز، رز دیدی، دیدی تونستم مانی رونجات بدم، مانی، داداش نازنینم چندروز دیگ ازادمیشه .

هرسه تاشون بااین حرف کانی باتعجب خوشحالی بهش نگاه میکردن .

کانی بادوازپله ها بالارفتو خودشو تو بغل مادرش انداخت ...

-:مامانی جونم خوشحال باش مانیتوارباب ازاد میکنه ،

داداش گلم و ازاد میکنن ،نمیدونی چقدر خوشحالم .

چندروز دیگ برمیگرده خونه .

بابارضا باخستگی و غم و غصه ی مانی واردخونه شد .

بادیدن کانی تو بغل خانم گل ک باخوشحالی و صدایه بلند میگفت مانی ازاد میشه ،

باتعجب خوشحالی به سمتشون رفت ...

-:کانی بابا منظورت چیه مانی ازاد میشه ؟

کانی باشنیدن صدایه پدرش برگشت سمتش ک روبروشون پایین ایوون وایستاده بود...

-:بابا جونم ،مانی روازاد میکنن ،داداش گلم میادخونه .

-:کانی بابا تواز کجامیدونی ؟ کی بهت گفت ؟

-:بابا الان از پیش ارباب میام .خودش گفت .

بابارضا با تعجب به کانی نگاه کردو...

-:تورفتی دیدن ارباب ؟

-:بله بابایی ،رفتم به دیدنشوتونستم باهاش صحبت کنم ،

ن تنهاخودش، بلکه بازنشم تونستم ،

اونا هم گفتن مانی روازاد میکنن .

راوی

بابارضا نمیتونست باور کنه ،

به همین راحتی اربابی ک حاضر نشده بودبیتشون ،رضایت دادن ومانی روازاد میکنن .

باشک ودودلی ای ک بچونش افتاده بود از پله هابالا رفت روبروکانی وایستاد

-:چطور ارباب راضی شده ونظرش عوض شده ؟

-:بابا من راضیشون کردم .

-:چطور راضیشون کردی ؟

کانی بادیدن صورت بابا رضا ک حالا نگرانیم توش پیدامیشد ،

تازه متوجه شد ک چطور باید بهشون بگ میخواد خون بس برادرش بشه .

بابا رضا با سکوت کانی نگران ترشد .

خانم گل ک خودش برایش این سوال شده بود.

حالا بادیدن سکوت کانی در برابر سوال پدرش خوشحالیش به نگرانی تبدیل شد با صدایی ک توش نگرانی قشنگ معلوم بود و کرد سمت

کانی....



-:کانی چرا ساکت شدی ؟ چرا جواب

پدر تو نمیدی ؟

بگودیگ چطور اریاب ایناراضی شدن ؟

کانی ک واقعا نمیدونست چطوری باید بگه سرشو پایین انداخت و با صدایه ارومی گفت...

-: خون بس شدم.

خانم گلو، بابا رضا ، عمه زهرا اینافک کردن اشتباه شنیدن ،

خانم گل دست انداخت به بازویه کانی و اونو برگردوند سمت خودش

-:تو...توچ..چییی گفتی؟؟

-:گفتم خون ب...

هنوز حرفش کامل نشده بودک بابارضا اونوبرگردوندسمت خودش تابخودش بیادپرت شد رویه زمین ،

باورش نمیشد بابا رضاش دست روش بلندکرده باشه .

سرشوک بلندکرد، بادیدن قیافه عصبانی وقرمز بابا رضا جاکورد .

بابارضا نمیتونس باورکنه یه دونه دخترش همچین کاری کرده باشه و بخوادخون بس برادرش بشه .

بقدری عصبانی شده بودک ازشدت عصبانیت قرمز شده بود ،

باصدایه بلند.....

-:توجه غلطی کردی ؟رفتی خون بس برادرت شدی ؟کی بتوهمچین اجازه ای داد ؟کی بتوگفت همچین گوهی بخوری ؟

مگه من بی غیرت مردم ک توبری خون بس بشی ،

میفهمی چ غلطی کردی ؟

راوی

کانی باچشمایه اشکی درحالیک بلندمیشد زل زد به پدرش...

-اره میدونم چیکار کردم؟ (در حالیکه با انگشت به سینه میزد) من با این کارم جون برادرمو نجات دادم ،

فک کردین ارباب وزنش مانی رو ول میکردن .

من چطور تحمل کنم مرگ برادرمو از بین رفتن خانوادمو ببینم بابا رضا ؟

من فقط خون بس میشم نمیپریم ک ولی حداقل داداشم زنده میمونه ،

من اصلا از کاری ک کردم پشیمون نیستم .

شما چطور ازم میخوانی کاری نکنم تا برادرمو بکشن ،

شماک میدونین اگ خون بس نشم مانی رومیکشن ،

بابارضا این همه تلاش کردین ولی دیدین ک راضی نمیشن ،

تورو خدا بابارضا من خون بس نشم مانی رومیکشن ،

این تنهارا هوش بود.

خانم گل باشنیدن حرفایه کانی روزمین نشست و با صدایه بلندزد زیر گریه باورش نمیشد دختریکی یدوئش بخواد خون بس بشه واسه نجات برادرش ...

بابارضا میدونست حرفایه کانی درسته و ارباب اینا ب راحتی از مرگ مانی نمیگذرن .

حتی صمیمی ترین دوستش احمد بهش گفت بود تنها راه نجات مانی یارضا ارباب ک نمیده یا اینکه خون بس کنن .

حالا دخترش میخواست خون بس برادرش بشه .

از طرفی جون پسرش بود از طرفیم دخترش ک میدونست عذابش میدن .

باناراحتی و کمری و قلبی شکسته تراز قبل روکرد سمت کانی...

-قراره به عقدکی دربیای برادرزادش یا خواهرزادش؟

-هیچ کدوم خود ارباب .

بااین حرف کانی همگی جاخوردن ،

اینک کانی زن ارباب بشه واقعا دردناک بود .

چطوربزارن دختر جوونشون زن ارباب بشه .

رز ازاینک کانی همچین فداکاری ای در حقشون داره میکنه ک باعث بدبختیه خودشه، تحمل نکردو با گریه به سمت خونشون رفت .

همه بجز رز ساکت نشسته بودن وبی صدااشک میریختن حتی بابارضا ک تاحالا نداشت بوداشکشوبیین .

خانم گل به سمت کانی رفت واونو دراغوشش گرفت .

کانی دراغوش مادر اروم شده بود ،

خوشحالیه اونا به هرچیزی می ارزید..

راوی

یک هفته ازروزی ک کانی ازخونه ارباب اومده بود خونشون ، گذشت .

دیروز از طرف خونه ارباب کسی روفرستادن دنبالش تابه اونجا بره .

کانی به سختی از اغوش خانوادش دل کند و باهاشون خداحافظی کرد .

اصلا دلش نمیخواست از اغوش پدر و مادرش جدابشه .

رز باگریه خودشو تو بغل کانی انداخت ...

-:کانی همه چیز مومدیون توام تا آخر عمر .

مانی روبالین کارت بهم برگردوندی ،

از خدامیخوام همینطوری ک شادم کردی ،همیشه دلت وشادکنه .

کانی بعدب*و*سیدن صورت رز سمت پدر مادرش رفت ،

خانم گل تو بغل شوهرش بزور وایستاده بود وشاهد خداحافظی دخترش با اونا بود.

میدونست دبگ نمیتونه دخترشو ببینه .

بابا رضا از اینکه پاره تنشوداشتن میبردن دلش میخواست بشینه زمینو زارزار گریه کنه ،

به حدی دلش گرفته بودو حالش بدبود ک بازور سر پا وایستاده بود ،

مخصوصا ک خانم گلم بهش تکیه کرده بود .

کانی به سمتشون اومدو بعدازب*و*سیدن پدر و مادرش بدون هیچ حرفی رفت .

انقدر ک غمو غصه تودلشون بود ک کسی نتونست حرفی بزنه و فقط عین مجسمه وایستاده بودنو رفتن کانی رومیدیدن .

خانم گل بعداز اینک کانی از جلوچشمایشون دیگ محو شد تو بغل بابارضا از حال رفت .

بابارضا بادیدن خانم گل اونو به سختی درحالیک خودشم بازور رویاهش وایستاده بود به داخل برد .

یه فرزندشو بردن یکی رومیفرستن ،

اخه این چه بلایی بود ک سرشون اومده بود.

کانی به همراه همون زن ک اسمش سکینه بود به خونه ارباب وارد شد،

بعدازظهرهمون روز با یه عقد ساده درحضور زن ودختره ارباب به همراه چندتا از کارگرا بعنوان شاهد به عقد ارباب دراومد .

درحالیک هیچ کدوم از افراد خانوادش نبودن .

بعدازعقدش بدون اینکه مانی روتونه ببینه به خونه فرستادش .

کانی بادلش شکسته توانا قی ک بهش داده بودن نشسته بود تنها چیزی ک خوشحالش میکرد ازادیه برادرش بود.

زن ارباب بهش گفته بود امشب ارباب به اتاقش میاد چون شب جلشه ...

شب ساعت نزدیک ده بود ک ارباب وارد اتاق کانی شد...

راوی

بعدازرفتن ارباب به اتاق کانی ،

حمیرابه سمت مادرش اومدو کنارش رو مبل توسالن نشست

-مامان چطور با خیال راحت نشستی اینجا؟

بابارفته سراغ اون دختر حتی راضی نشدین بریم شهر و امشب اینجا نمونیم.

-هنوز زوده مادر تو بشناسی.

-مامان اگ بزنه فردا این دختر حامله بشه و بخواد بچه دار بشه اونم پسر چی؟؟

-فک کردی به همین راحتیه بچه دار بشه؟

-لابد شما میخوای جلوشو بگیري؟

-از اون روزی که به بابات گفتم با این دختره ازدواج کنه به سکینه سپردم و افور زیادی تو غذایه بابات بریزه.

مطمئن باش تو این یه هفته کلی بخوردش دادیم و

بوشو با ادویه جات کاری کردیم نشون نده،

واسه همینم بتو گفتم اصلا از غذایه بابات نخور،

این مدت فقط غذایه مورد علاقتو گفتم درست کنن تا بیشتر بخوره.

-دیدم بابا چندروزه میگ غذاش یه مزه ای میده.

ولی امشب چی مامان؟

امشب که میتونه رابطه برقرار کنه.

-غصه اونم نخور دارو به خوردش دادم دیروز امتحان کردم بخوردش دادم دیشب نتونست کاری کنه. غمت نباشه.

اون دختر امشب ناکام میمونه.

بعد از زدن این حرفش با حمیرا بی صدا خندیدن.

زن ارباب هیچ وقت علاقه ای به سلطان نداشت .

فقط بخاطر پولو موقعیتش باهانش ازدواج کرده بود

،شباهم وقتی کارش گیر بود سمت ارباب میرفت و میزاشت ارباب نزدیکش بشه .

از فردا هم واسه این دختر نقشه هاداشت و میدونست چ بلایی سر این دختر بیاره ..

کانی بادیدن ارباب با ترسو نگرانی از نزدیکه ارباب باهانش از جاش بلندشد ..

ارباب به سمت کانی رفت و دست کانی رو گرفت و با خودش به سمت تخت برد ...

صبح کانی با صدایه در اتاق از خواب بلندشد،

دیشب تا دیروقت بیدار بود..

-:بفرمائید .

در اتاق باز شد و سکیه دست به کمر با اون پوز خند و لبش رو کرد سمت کانی...

-:یا لا راه بیفت خانم تو اتاقشون منتظر تن .

تا الانم گفتن زیاد تمرگیدی .

راوی

کانی به دنبال سکینه وارد اتاق زن ارباب شد.....

-:سلام خانم، صب بخیر

زن ارباب در حالیک رومبل تواتاق نشسته بود با اشاره دست از کانی خواست نزدیک تر بره ،

حتی جواب سلامشم نداد...

-:به سکینه گفتم بیاد سراغت تا وظایف تو بهت بگم .

خوب گوش کن بین چی میگم .

از این بعد تمام کارایه شخصیه منو دختر موانجام میدی ،

اتاقامون باید تمیز و مرتب باشه ،

طوری ک برق بزنه ،

لباسامون شسته و مرتب .

بعد از انجام دادن کارایه ما پایه پایه بقیه خدمتکارا کار میکنی .

اتاقتم از این به بعد تو اون انباری کنار اشپزخونست .

وای بحالت ازت کوتاهی ای بینم .

اون وقت ک از زندگی سیرت میکنم .

فهمیدی ؟

-:بله خانم .

-:فقط چشم خانم ن بله ،افتاد؟

-:چشم خانم

-:چرا عین میت رنگت پریده ؟

-:حالم خوش نیست خانم .

-:فک نکن بگی حالم خوش نیست میتونی از زیر کارات دربری،

در حال مردنم باشی باید کاراتوانجام بدی ،

از همین الانم وظایقتوانجام میدی ،

دیگ زن ارباب نیستی ،

دیشبم بخاطر اینک دست خورده بشی فرستادمت

پیش ارباب ن چیزه دیگه ای ،

تاوان خوابیدن کنار شوهرمو

،هم پس میدی به موقعش ،

حالا هم پروگمشو از جلو چشم نمیبخوام اول صبحی بادیدن قیافت بالا بیارم .

-:چشم خانم .

کانی با دلی شکسته از اتاق اومدیرون ،

دیگ اینو خوب فهمید ک این زن و دخترش نمیزارن یه اب خوش از گلوش پایین بره .

زن ارباب بعد از رفتن کانی با عصبانیت رو کرد سمت سکینه ...

-:مگه دیروز دارو تو شربت ارباب نریختی ؟

-:بله خانم ریختم .

-:پس چرا انقدر رنگ به رونداشت نکنه دیشب ارباب واقعا کارشو ساخته باشه ؟

فقط وای بحالت سکینه شکمش فردا بیاد بالا ،اون وقت از چشم تومیبینم ،

حالا هم گمشو برو بیرون ک هیچ کاری روبلدنیستی درست انجام بدی .



سکینه در حالیک کینه کانی رو بخاطر خشم خانم به دل گرفته بود قسم خورد زندگی رو واسش جهنم کنه .

تاجواب اینکه بخاطرش خانم مواخذش کرده بود و بده .

کانی همینک از پله ها پایین اومد احساس کرد صدایه مانی رومیشنوه ،

اول فک کرد توهم میزنه ،

ولی با شنیدن دوباره صداس ،

مطمئن شد داداش گلش مانی اومده .

باخوشحالی رفت سمت درسالن.

همین ک نزدیک درشد تادرو باز کنه بره،

یکدفعه از پشت کسی موهاشو کشید،

برگشت دید سکینست ک بااون لبخند کج روصورتش موهاشومیکشه.

-ولم کن عوضی، میخوام برم بیرون .

-نچ نچ، مگه نمیدونی حق نداری خانوادتو ببینی .

-خفه شو بتوجه ربطی داره ؟

ولم کن برادرم اومده، من باید برم ببینمش ..

-ک بمن ربطی نداره باشه پس تماشا کن .

سکینه بعد از زدن این حرفش در حالیک موهایه سرکانی رو گرفته بودو اونو از دردور میکرد با صدایه بلندم زن اربابو صدایمیکرد..

زن ارباب باشنیدن سرو صدا از اتاقش بیرون اومدوبه سمت سالن اومد ..

همینک خواست حرفی بزنه باشنیدن صدایه پسری ک کانی روصدامیزد

فهمید برادرش مانیه ک خواهرم خواهرم میکنه واسمشو صدایمیزنه ..

به سمت سکینه و کانی رفت ک سکینه موهایه کانیو تودستش گرفته بود.

-:چ خبره اینجا؟

-:خانم جان برادرش اومده میخواد بره برادرشوبینه .

-:خیلی غلط کرده ،مگه نگفتم حق نداری خانوادتوببینی .

سکینه ولش کنو برو بگو پسره روبزنن تادرش عبرتی بشه براش دیگ نیاد اینجا ..

راوی

مانی هنوز نمیتونست باور کنه ک ازادش کردنو داره میره خونه .

خانم گل اینا بادیدن مانی به سمتش اومدن بعداز اظهارخوشحالی و روب*و*سی همگی به داخل خونه رفتن .

4u

Roman4u.ir

مانی بادیدن جایه خالی کانی ،ک به دیدنش نیومده سراغش گرفت ...

-:مامان پس کانی کجاست ؟خونه نیست ؟

همه مونده بودن چ جوابی بهش بدن ،

بابارضا روکرد سمت پسرش..

-:بابا حال بی بی بدشده بود کانی امروز پیش بی بیه، میدونی ک اون پیرزن دست تنهاست .

مانی نمیدونست چرا حرف بابارضا رو باور نکرد.

مخصوصا وقتی سراغ کانی رو گفت همه ساکت شدنو نگاهشونو دزدیدن .

چشمش به رز افتاد ک بادیدن مانی زودی نگاهشو گرفت .

مطمئن بود یه اتفاقی افتاده .

صب وقتی از خواب بیدارشد بازم خبری

از کانی نشد .

همینک رز براش ابمیوه اوورد ازش سوال کرد

-:بفرما مانی ،ابمیوه تو بگیرباین قرصات بخور،

دیشب دکتربادیدنت این قرصاروداد، دایی رضاهم رفت گرفت .

-:مرسی رز .رز کانی کجاست ؟

-:خونه بی بیه دیگ

-:رز واقعا کانی خونه ی بی بیه ؟

رز بااین حرف مانی سرشو پایین انداخت ،

چطور به برادری ک جونش به خواهرش وصل بود،

بگ خواهرش خون بس شده .خواست راهشوردبده بره، ک مانی دستشوگرفت

-رز جواب سوال موبده؟ کانی کجاست؟

اتفاقی براش افتاده؟

جون من راستشوبگو...

رز با این قصه دیگ طاقت نیاوردو در حالیک گریه میکرد به مانی نگاه کردو...

-کانی خودشوفدایه ما کرد،

کانی خون بس شد تا تورو نجات بده،

کانی زن ارباب شد تا تو زنده بمونی،

تامن تو رو داشته باشم،

کانی خون بس شد ک دایی وزندایی مرگ اولاد نبینن .

کانی خون بس شد تا برادرشونجات بده .

کانی خون بس شدو رفت از پیش ما ...

رز دیگ نتونست ادامه بده وباصدایه بلند زیر گریه .

مانی دست رزو ول کرد وباناباوری به رز نگاه میکرد.

رز شکستن مانی روباچشایه خودش دید .

رز دید ک یه برادر چطور شکست باشنیدن خون بسیه خواهرش .

مانی نمیتونست باور کنه ،

نمیتونست باور کنه خواهر عزیز تراز جانش خون بس شده باشه ،

باناباوری از جاش بلندشد تاباچشایه خودش بره بیینه ک خواهرش خون بس شده ..

رز بادیدن مانی ک از جاش بلند شده دستشو گرفت...

-مانی چرا بلندشدی از جات؟

-باید برم من باید برم .

-کجایی؟ کجامیخواهی بری؟

-باید برم کانی روببینم . توداری باهام شوخی میکنی ، کانیه من خون بس نشده .

من مطمئنم.

-مانی تو حالت خوش نیست ، تورو خدا نرو یه بلاسرت میارن .

-بمیرم مهم نیست ،، اصلا من باید میمردم تا اینکه خواهرم خون بس بشه .

مانی بعد از زدن این حرف به سمت خونه ارباب رفت .

رز ک دید نمیتونه جلوشو بگیره به دنبالش رفت .

راوی

مانی بادیدن نگهبان جلودرخونه ارباب میخواست بره داخل ،

ولی نگهبان جلوشو گرفت .

-:کجا؟ حق نداری وارد عمارت بشی دستوراقاست .

-:پروکنارمن بایدخواهرمو ببینم ،اومدم دنبال خواهرم .

-:من اجازه ندارم بزارم بری داخل بمن گفتن حق این ک شماواردبشینوندارین .

-:لعتنی گمشو برو اونور .تونمیتونی جلوموگیری.

مانی بعداززدن این حرفش با نگهبان گلاویز شد ک دوتا دیگ ازنگهباناهم اومدنو جلومانی رو گرفتن .

مانی دادمیزدو اسم کانی رو صدامیکرد تا کانی بیادیرونو بتونه بیستش .

کانی باشنیدن حرف خانم جلورفت جلوپایه زن ارباب زانوزدوالتماسش میکرد به برادرش کاری نداشته باشن...

-:خانم تورو خدا التماستون میکنم بگین کاری بهش نداشته باشن ،

خانم تورو خدا بگین کتکش نزن .

خانم غلط کردم ، دیگ نمیگم میخوام داداشمو ببینم یابه دیدنش برم فقط بگین کاری بهش نداشته باشن .

خانم تورو خدا...!

زن ارباب از دیدن التماسایه کانی لذت میبرد و بالگدی ک بهش زد کانی پرت روزمین شد...

-گمشو از جلو چشمم نمیخوام ریخت تویی نیم .

اون داداشتم هرچی سرش بیاد حقشه .

کانی تا او مدحرفی بزنه در سالن باز شد و ارباب وارد شد ...

مانی وقتی دید حریف نگهبانان همیشه شروع کرد به التماس کردن تا بزارن خواهرشو ببینه..

ارباب ک از سرباغ برگشت تا با کانی برن بیرون بادیدن مانی ک التماس نگهبانان رو میکرد جلورفت....

-چه خبره اینجا ؟

مانی بادیدن ارباب به سمتش رفت ...

-ارباب تورو خدا بزار خواهرمو بینموباخوادم ببرمش ،

ارباب حاضرم تقاص کارمو بدم ولی خواهرمو ولش کنین .

ارباب خواهرم حیفه واسه خون بس شدن .

تورو خدا بزار خواهرمو بینموببرمش .

ارباب التماسه میکنم خواهرمو ول کنو منو مجازات کن .

من پسر تو کشتیم من باید مجازات بشم ن خواهرم .

ارباب التماسه میکنم ...

-دیگ دیره واسه اینکار ،خواهرت الان زنه منه .



مانی بااین حرف ارباب سست شدو نشست روزمین .

رز به سمت مانی رفت و دستشو گرفت..

-مانی پاشو بریم ،اینجوری کانیم عذاب میکشه ،پاشو بریم .

رز رو کرد سمت ارباب ...

-ارباب تور و خدا بزار خواهرشو حداقل یار ببینه .

ارباب ک دلش سوخته بود قبول کرد یار همو ببین .

بعد خودش به سمت سالن رفت تا به کانی خبر بده بره داداششو ببینه .

همینکه وارد شد با دیدن کانی و لبخند رو لب زنش به سمت کانی رفت و از روزمین بلندش کرد...

-میتونی بری برایه آخرین بار برادر تو ببینی ، ولی بهش حالی کن دیگ حق نداره بیاد اینجا .

کانی با شنیدن این حرف ارباب با خوشحالی به سمت حیاط رفت .

زن ارباب با این کار ارباب با عصبانیت گلدون رومیزو کبوند به دیوار...

-مطمئن باش سلطان بدتر از اینو از این به بعد سراون دختر میارم ،

پسر موکشتن بعد تو دلسوزی میکنی ؟

نکنه زن جوون گرفتی خوشبخت شده ،

ولی کور خوندی بزارم خوش باشی باهات ،

زن توو خانم این خونه منم .

اون فقط یه خون بسو کلفته .

از این به بعد ازش دفاع کنی بدتر باهاش تا میکنم

راوی

کانی بادیدن مانی ک چشم به درسالن دوخته بودو کناررز بود بادو خودشو تو بغل برادرش انداخت .

هردوانگار عین یه تشنه ک به اب میرسه همدیگرو محکم بغل کرده بودنو گریه میکردن .

کانی کمی از برادرش فاصله گرفت و صورتشو تند تند میب*و*سید .

مانی اشکایه کانی رو پاک کردو دوباره اونو محکم بغلش کرد .

-:متاسفم ، شرمندتم ، کاش میمر...

کانی نداشت برادرش ادامه بده ودستشو گذاشت رودهنش...



-:این حرف وزنن ، دیگ هیچ وقت این حرف وزنن .

من دلم نمیخوادم به ابروت بیاد چه برسه به اینکه بلایی سرت بیاد..

-:تو بخاطر من عوضی، بی غیرت خون بس شدی ،

دارم دق میکنم کانی ، چرا اینکارو کردی ؟

میزانستی من بمیرم ولی همینچین روزی رونبینم ...

-:خدانکنه . من از کارم راضیم ، همین ک ببینم توسالمی دنیارو بهم میدن ،

دیگه هیچی نمیخوام جز خوشحالی وسلامتیه شماها ،

مانی هیچ وقت ،هیچ وقت دلم نمیخواه بخاطر این کارم عذاب وجدان داشته باشی یا ناراحت باشی.

تورو بچون خودم قسم میدم ،

هیچ وقت غصه منو نخور یو با رز خوشبخت بشی ،

مانی برو داداش به زندگیت برسو هیچ وقت دیگ نیا اینجاک اذیت کنن .

-:چطور برم؟چطور عزیزم بزارم دست اینا و برم ؟

چطور راحت زندگی کنم وقتی تو اسیر دست اینایی ؟

کانی میام فراریت میدم ،نمیزارم اینجایمونی .

-:این حرفون زن ،میخوای به کشتن بدی خودتو ،من الان زن اریابم ،کاری بهم ندارن ،

خیالت راحت ،یه اتاق بالارو بهم دادن تاتوش زندگی کنم .

-:دروغ نگو بمن ،من ک میدونم اینا راحتت نمیزارن .

کانی بیابر گردخونه من خودم تقاص کارموپس میدم .

-:این حرفارون زن منو ناراحت نکن .

مانی مواظب خودتو مامان ایناباش .

از اینجاست و تری برین تاشکلی پیش نیومده براتون.

کانی بعد از زدن این حرفش برگشت سمت رز..

-:رز داداشمو اذیت نکنی ک بفهمم زندت نمیزارم ،مراقبش باشیا زن خوبی

براش باش ،

داداشموبتومیسپر م .

-:خیالت راحت کانی ،مواظبشم .

فرید ک وارد عمارت شده بود بادیدن کانی کنار یه دختر و برادرش همونجا وایستادونگاشون میکرد.

کانی بعد از ده دقیقه از برادرش جدا شد و باگریه از هم خدا حافظی کردن .

مانی وقتی به همراه رز از کنار فرید رد میشدن ،

فرید رو کرد سمت مانی ...

-:میدونم کانی رو خیلی دوست داری و داری عذاب میکشی،

ولی بهت قول میدم تاجایی ک بتونم مراقبتش باشم .

-:ممنونم ،من ک نتونستم کاری کنم ولی ازت خواهش میکنم مراقبتش باش .

-:خیالت راحت ،هروقت کاری باهش داشتی یا خبری ازش خواستی بیاسراغم ولی نزار کسی بفهمه .

-:باشه ممنون .

مانی ورز از فرید خدا حافظی کردن وبا کوله باری از غم از عمارت بیرون زدن .

کانی به همراه ارباب و فرید از عمارت بیرون زدن ،

توماشین وقتی نگاهش به ارباب افتاد یاد دیشب افتاد،

ارباب وقتی وارد اتاق شد از ترسیده بود ک الان بهش دست میزنه ،

وقتی ارباب دستش و گرفت به سمت تخت برد دلش هوری ریخت .

ارباب روتخت نشست و کانی رو هم کنار خودش نشوند، کانی سرشو بلند کرد و به ارباب نگاه کرد .

وقتی ارباب شروع به صحبت کرد با حرفایه ارباب هر لحظه متعجب تر میشد..

بعد از یه ساعت حرف زدن با ارباب ،

ارباب رومبل سه نفره تواتاق خوابید و کانی روتخت ،

تاکی بیدار و بود از فکر و خیال زیاد دیر خوابیده بود .

حالا هم با ارباب و فرید داشتن میرفتن

کانی

الان سه ماه از زمانی ک به خونه ارباب اومدم میگذره .

سه ماهی ک واسم عین جهنم بود .

اگ هر روز از حمیرا یا خانم کتک نمیخوردم بی دلیل روزم شب نمیشد .

بدتر از همه سکینست ک به دروغ راپورت میدہ و

باعث کتک خوردنم میشہ ،

کلی لاغر شدم و دیگ از اون کانی شاد و خوشبخت خبری نیست .

تو این مدت چندباری از طریق فریدتونستم از خانوادم خبر بگیرم .

مانی هنوز هنوزم بخاطر من ناراحتہ ،

فرید دیروز میگفت قرار بارز نامزد بشن.

واقعا واسہ رزوبرادرم خوشحالم ،

بخاطر این خبر واقعا خوشحال بودم، در حالیک داشتیم سالنوگردگیری میکردم ،

شروع کردم بخوندن شعر واسہ خودم ..



تویہ یک دیوار سنگی

دوتا پنجرہ اسیرن

دوتا خسته دوتا تنہا

یکیشون تو، یکیشون من

دیوار از سنگ سیاہہ

سنگ سرد و سخته خارا

زده قفل بی صدایی

به لبایہ خسته ی ما

نمیتوانیم ک بجنیم

زیر سنگینی دیوار

همه ی عشق منو تو قصصت

قصه ی دیوار....

همینطور تو حال خودم بودم و میخوندم ک با صدایه کف زدن دست کسی برگشتم سمتش....

-:به به خواننده هم بودی و ما خبر نداشتیم ،

چطوره بقیه هم از این استعدادت فیض ببرن .

فکر خوبی نه ؟...

کانی

اصلا از این حرفش حس خوبی نداشتم ،

منظورش چیه ک همه فیض ببرن ؟

همینطوری بی حرکت نگاهش میکردم ک بادادی ک زد یه متر پریدم...

-:باتو بودم .

-:بله خاتم ؟؟؟

-:نشیدی انگار چی گفتیم ؟

-: شنیدم خانم، ببخشید دیگ شعر نمیخونم .

-:ن اتفاقا بخون بزار همه فیض ببرن.

بعد از زدن این حرفش سمتم اومدو بازو محکم گرفتو به سمت حیاط برد .

تو حیاط محکم هولم داد

ک خوردم زمینو کف دستامو زانوم خراش برداشت ..

با صدایه بلند همه کارگراو خدمتکارا رو صدا زد،

نگام به سکینه و حمیرا افتاد ک با خنده بهم نگاه میکردن .

با صدایه زن ارباب بهش نگاه کردم ...

-: خوب همگی نگاه کنین این دختر میخواد براتون بخونه و برقصه،

شما هم فیض ببرین

باورم نمیشد ک خانم ازم بخواد همچین کاری جلواين همه مرد بکنم ،

یه سریا با چشایه هیزشون خیرم بودن ولی یه سریا سرشونو پایین انداخته بودن

با صدایه سکینه بانفرت بهش نگاه کردم ...

-: مگه خانم باتونیست دختره چشم سفید؟

نگامواز سکینه گرت مور و کردم سمت خانم ...

-: خانم شما ک جدی نمیخواین من اینکارو بکنم ؟

غلط کردم خانوم دیگ شعر نمیخونم .

-: خفه شوزو دباش منتظریم هنر تونشونمون بدی.

-: خانم تو رو خدا

-: ن انگار زبون خوش حالت نمیشه ،

سکینه اون شلاقویبار ،

از قدیم گفتن تانباشد چوب تر فرمان نبرد گاو نر.

سکینه با خوشحالی رفتو چند لحظه بعد با شلاق برگشت .

من اگ از زور ضربات شلاقم بمیرم ولی اینکارو نمیکنم ،

خانم ک دید حرفشو گوش نمیدم باشلاق اولین ضربه رویهم زد ک از زور درد اشکام سرازیر شد ،

دستشوی بلند کرد تادومین ضربه رویزنه ک دستش توهواموند،

وقتی برگشتم بادیدن ارباب ،

با چشمایه اشکیم بهش نگاه کردم

سالار

بعد از انجام کار تصمیم گرفتم برم به سر عمارت عموینا.

سه ماهی بودک نرفته بودم عمارت .

فرید دیروز میگفت دایی ازت شکیه ،

گفته سالار نمیدادما به سرزنه .

بعد از نیم ساعت رسیدم به عمارت .

بادیدن تجمع کارگرا و خدمتکارا با تعجب جلورفتم .

خاله رودیدم ک باشلاق بین کارگرا و ایستاده،

با اولین ضربه شلاقش ک نمیدونستم ب کی زد، جلوتر رفتم ،

بادین کانی ک وسطشون روزمین بود با تعجب نگاهش کردم .

همینک خاله دستشوبلند کرد تا دومین ضربه روبزنه دستشو گرفتم .

کانی ک متوجه من شده بود بادیدنم با چشمایه اشکیش بهم نگاه کردو سرشو پایین انداخت ،

اشکاش بود ک روضورتش خودنمایی میکرد .

نمیدونم چرا حس بدی با دیدنش تواون وضعیتو جلواون همه ادم بهم دست داد.

خاله بادیدنم ک دستشو گرفتم با عصبانیت توید بهم ..

-:واسه چی دستمو گرفتی سالار؟

-:پیشده خاله ؟ چ خبره اینجا ؟

-:کسی ک از دستورم سرپیچی کنه حقش همینه ک کتک بخوره .

-واسه چی سرپیچی کرده ؟

حمیرا خودشو بهم نزدیک کرد و بازو مو گرفت

-سالار عزیزم این دختره حرف مامانو گوش نکرده و داره تنبیه میشه ،

بهتره بزاری مامان ب کارش برسه .

-چیکار کرده مگه ؟

-هیچی مامان بهش گفت باید بخونه و برقصه واسه اینا اونم سرپیچی کرد .

یه لحظه انگار مخم هنگ کرد باشنیدن این حرف ،

طوری برگشتم به حمیرا نگاه کردم

ک بازو مو ول کرد و قدمی به عقب رفت .

-تو چی گفتی ؟ گفتی باید چیکار کنه؟

بجای حمیرا خاله جواب داد ک برگشتم سمت خاله ...

-بهش گفتم باید بخونه و برقصه ،

خانم بجایه کار کردن واسه من اواز میخونه ،

منم گفتم همه فیض بېرن از هنر نمايش .

ولی ازدستورم سر پی...

نذاشتم خاله به حرف زدنش ادامه بده .

باعصبانیت برگشتم سمت جمعیت و باصدایه بلند سرشون داد کشیدم ...

-:وايستادين اینجا چه گوهی بخورین ؟

وايستادين چی روتماشا میکنین ؟

گمشین برین سر کارتون ریختونو نیمنم

سالار



به سمت کانی رفته موباعصابی داغون از بازوش گرفتم و بلندش کردم .

به سمت سالن راه افتادم و کانی روهم دنبال خودم میکشیدمش ،

اونم در حالیک گریه میکرد دنبال من میاومد.

به سالن رسیدیم دستشو ول کردم و برگشتم سمتش،

تمام عصبانیت منو سر کانی خالی کردم ...

-:واسه چی گریه میکنی هان ؟

مگه اونروزی ک عموبهت گفـت خون بس نشو پاتونکردی تویه کفش ک میخوام خون بس بشم ،

پس الان گریه کردنت واسه چیه ؟

توک میدونستی خون بس بشی هربلایی سرت میارن ،

الانم پس باید تحمل کنی و صداتم درنیاد.

چراکاری میکنی ک کتک بخوری ؟

نمیتونی مثل بچه ادم کارتودرست انجام بدی .

خاله وحمیرا وارد سالن شدن ،

سکینه هم ک عین توله ها دنبالشون وارد سالن شد ،

بادیدن اون لبخندرولبش باعصبانیت رفتم سمتش،

ک بادیدنم خنده رولش خشک شد...

-:تواومدی عین این توله سگا دنبال خاله اینا ک چی بشه هان ؟

کی بتوگفته خودتوبندازی وسط بحث خانوادگی ؟

وايستادی اینجابچی میخندی ؟

نکنه جایگاهتو فراموش کردی ؟

برو گمشوگورتوگم کن ،

بروببینم تا ندادم بلایی سرت نیاووردن .

بعد از این حرفم سکینه باخشم و کینه به کانی نگاهی انداخت و رفت بیرون .

با صدایه خاله برگشتم سمتش

-واسه چی جلومو گرفتی ؟ واسه چی طرف این دختر و میگیری ؟

یعنی اون لحظه دلم میخواست خاله روبا این حرفاش خفه کنم،

باعصبانیت و صدایه بلندی پریدم به خاله ک واقعا دیگ نمیتونستم خودمو کنترل کنم

-این چه کاری بود خاله ؟ خجالت نکشیدین ؟

کون لق این دختر ، ولی هرچی نباشه زن اربابه ،

چطور حاضرشدین با برویه یه ارباب بازی کنین ،

انقدر کینه نفرت تودلتون پر شده ک عقلتونم از کار انداخته ،

ک چی این دختر جلو اون همه نامحرم بخونه و برقصه ؟

-بسسه حالا بخاطر این عفریته تو رویه خالت وایمیستی و صداتو بلند میکنی ؟

-بحث این دختر نیست بحث ابرویه یه اربابه ،

اصلا این نه هوهر دختر دیگ چطور حاضرین جلو نامحرم بخونه و برقصه ؟

هرکس دیگ ای و توهر جایگاه دیگه ای هم بود نمیداشتم اینکارو بکنین ..

همینکه حمیرا خواست حرفی بزنه ،

دستمو به معنی سکوت جلوش گرفتمو....

-:تویکی خفه شو حمیرا نمیخوام چیزی بشنوم .

بعدرو کردم سمت کانی

-:توهم گمشو برو تو اتاقت ...

بادیدن کانی ک بیرون از سالن میرفت دوباره منفجر شدم

-:بتو گفتم برو تو اتاقت بعد تو داری از سالن میری بیرون ؟ مگه بادیوار حرف زدم ..

باچشمایه اشکی بهم نگاه کردو...

-:ارباب اتاقم انباریه تو اشپز خونست دارم میرم اتاقم دیگه ...

باورم نمیشد خاله انداخته باشتش اونجا .

معلوم نیست چ بلایی سرش اووردن ک شده پوست واستخوون .

یعنی این دختر هرچی وهرکی بود حقشه بخاطر نجات برادرش این بلا سرش بیاد .

کانی ک ازسالن رفت منم بدون هیچ حرفی رفتم سمت خونه خودم ،

مطمئن بودم بیشتر بمونم نمیتونم جلوزبونمو بگیرموباخاله اینا دعوا میکردم.

سالار

وارد عمارت ک شدم فریدم اونجا بود ،

بادیدنم جلو اومدوباهم دیگ دست دادیم ...

-:کی اعصاب تو چیز مرگی کرده ک بایه من عسلم نمیشه خوردت ؟

-:شوخی نکن فرید ک اعصاب شوخی کردن ندارم ،

بحد کافی ریدن به اعصابم .

-:حالا جدی کی عصبانیت کرده ؟

-:بیابریم داخل برات میگم

بافریدوار دسالن شدیم و رومبل روبرویه هم نشستیم ...

-:خوب سالار بگو ببینم چیشده ؟

همه اتفاقایه تو عمارتو واسه فرید تعریف کردم ک اونم بدتراز من عصبانی شد ...

-: سالار حالا میخوای چیکار کنی ؟

-: من قرار نیست کاری بکنم ؟

-: منظورت چیه ؟

-: همون ک شنیدی .

-: ولی اون دختر گ*ن*ا*ه داره ، بیارش اینجایش خودت .

-: حرفایه خنده دارنزن .

-: حرف خنده دار نیست ، دارم جدی باهات حرف میزنم .

-: منم جدی دارم میگم ، اون دختر قبول کرد خون بس باشه ،

پس همونجاهم میمونه تازمان مرگش توهمون عمارت میمونه .

-: توادم نیستی اونا ز جرکشش دارن میکنن .

-: گفتم بمن هیچ ربطی نداره کششم نده ،

من فقط غیرتم اجازه نمیداد بزارم جلواون همه ادم برقصه و واسه همین عصییم.

-: زحمت کشیدی ، ادعات میشه غیرت داری ولی کمکش نمیکنی ،

میزاری اذیتش کنن .

-: مگه اونروزی ک خواست خون بس بشه عمونگفت بر...

-: بسه بسه اینو کردی بهونه یه دلیل قانع کننده واسه خودت ،

وجدانتوبالین حرف میخوای اروم کنی ،

ولی من ساکت نمیشم میرم بادایی حرف بزنم .

-خودت میدونی حساس بشی روش خاله وحمیراییشترز جرش میدن پس بهتره بدترنکنی .

بالین حرفم فرید ساکت شدو توفکررفت ...

منم بلندشدم به سمت اتاقم رفتم تادوشی بگیرم ...

کانی

بادلی شکسته وتنی خسته به سمت اون انباریه به اصطلاح اتاقم رفتم .

نمیدونستم از حضور سالارخوشحال باشم ک بدادم رسید یاناراحت از حرفاش .

جایه شلاق روتنم بدجوری میسوخت .

دلم بیشتراز جایه شلاق .

اگ سالار نمیرسید معلوم نبود

خانم چه بلایی سرم بیاره .

چطور ازم میخواست جلویه اون همه

ادم بخونمو برقصم ؟

مخصوصا باوجود اون اکبر کتافت

ک این مدت ازدست نگاهاش آرامش ندارم.

انگار ک بانگاهش ادمومیخواوبخوره .

دلم از کتیفیه نگاهش میلرزه .

یه مرد 47.48 ساله شکم گنده وسیبیل کلفت ک ادم بادیدنش وحشت میکنه و حس چندش تمام وجود تو پر میکنه .

ای خدا کانتوبیین ک چه بروزش میارن .

خدایا چرا این همه ظلمو نمیبینی ؟

مگه گ*ن*ا*ه من چیه ک باید اینجوری تاوان پس بدم ؟

من فقط خون بس برادرم شدم تاجونشونجات بدم .

سه ماهه دارم زجر میکشم و خانوادمون تنو نستیم ببینم .

دلم داره ازدوریشون میترکه .

شباهرشب باگریه به بستر میرم .

ای خدا کی از این وضعو این ادمانجاتم میدی ؟

تازه سه ماه گذشته و این بلاها سرم اومده .

چطور تا آخر عمرم تحمل کنم .

ای خداتوک هیچ وقت کانی تو،

رها نکردی اینسریم کمکم کنو منونجات بده .

بابازشدن درو دیدن قیافه سکینه بانفرت بهش نگاه کردم ،

باز چیشده ک اومده سراغم ،

اصلا این بشر شده بدتر از خانمودخترش ازرائیل جون من ،

نمیدونم چه هیزم تری به این فروختم .

-:جاخوش کردی دختر .بلندشو زودباش کلی کارهست ،

بعدتوراحت گرفتی نشستی .

-:ارباب گفت پیام تواتاقم .

-:شرمنده خانما ببخشید ک اینومیگم ن اینک زن اربابی باید با ملایمت باهات برخورد بشه ،

لطفا قدم رنجه فرمائین کارامونده .

بلندشو دختر جوگرفتت ارباب گفت زن اربابی ،

بلندشوببینم کلی کارمونده ،

نکنه میخوای برم خانم جانوصداکنم .

-:باشه الان میام .

بعدازرفتن سکینه باتنی خسته وکوفته دنبالش رفتم تاکارایی ک میگ روبکنم .

باورنمیشه ک میگ کل اشپزخونه روتمیز کنم ..

-:ولی من دیروز کل اشپزخونه روتمیز کردم .

-:حرف نزن روحرفم زود باش .

تمام خدمتکاراوايستاده بودنوباتاسف وناراحتی بهم نگاه میکردن .

میدونستم اگ حرفشوگوش نکنم باخانم طرفمو دوباره کتک میخورم .

اینم یه بهانه واسه کتک خوردنم میشه .

دوباره شروع کردم به تمیزکردن اشپزخونه وسکینه بالبخند شادی ک نشون ازیپروزیس بود رفت بیرون.

راوی

سکینه به سراغ زن ارباب رفت .

باتقه ای ک به درزدوباشنیدن صدایه خانم وارداتاق شد.

-:سلام خانم جان ،کاری ک گفته بودینو انجام دادم .

-:درست کارتوانجام دادی یانه ؟

-:بله خانم خیالتون تخت.

-:بهش میسپردی ک اگ اتفاقی افتادوفهمیدن ،

حتی کشتنشم نبایدحرفی ازمن بزنه وگرنه خودم میکشمش.

-:بله خانم جان خیالتون تخت،

تنهابودک باهانش صحبت کردم،

هواسم بودکسی منو نبینهباهانش حرف میزنمو کسی اونجانباشه .

-:خوبه ،بزاربینم بازکسی ازاین دختردفاع میکنه ،

بالین کارش حکم مرگش صدر صده .

-بله خانم جان مطمئن دیگ کسی طرفشونمیگیره ،

دیگ اینجوری انتقام مرگ پسر تونو میگیرین .

-وای بحالت سکینه اشتباهی رخ داده باشی یا کسی چیزی بفهمه ،

ن تنها اونومیکشم ک کارشودرست انجام نداده ،

توروهم سخت تنبیه میکنم .

-ن خانم خیالتون راحت.

-میتونی بری هواستوجمع کن شب کسی نمونه اون تو.

-چشم خانم خیالتون تخت ،باجازتون من برم .

بعدازرفتن سکینه ،زن ارباب با نقشه ای ک کشیده بودباخوشحالی بلندشدتا بخودش برسه وبتونه ارباب وهم خرکنه تا تسلط بیشتری روش

داشته باشه .

کانی بعدازانجام دادن کاراش ،

به سمت اتاقش رفت تااستراحت کنه .

سکینه باخوشحالی به سمت حیاط رفت تا کاراشو انجام بده ،

ازاینکه امشب دیگ کارکانی ساختست باخوشحالی شروع به انجام دادن کاراش کرد .

حمیرا به سمت اتاق مادرش رفت تا کمی بامادرش صحبت کنه .

بادیدن مادرش ک باخوشحالی به خودش میرسید باتعجب روتخت نشست وروکرد سمت مادرش...

-:چیشده مامان انقدرخوشحالی و بخودتون میرسین ؟

فک کردم الان شاکی وعصبانی هستین

ک سالارنزااشت حساب اون دختروبرسین .

-:هیچ وقت مادرتودست کم نگیر دختر ،

مادرت همیشه راهکارهایه زیادی بلده .

-:نکنه باز فکرجدیدی توسرتونه ک خوشحالین .

-:اره اونم چه نقشه ای ،نقشه ای ک مرگ اون دختر حتمیه .

حمیراک خیلی کنجکاوشده بود بلندشدوبه سمت مادرش رفت ...

-:چه نقشه ای مامان ؟چی توسرتونه؟

زن ارباب دست دخترشوگرفتودوتایی رومبل نشستن وازنقشش واسه دخترش تعریف کرد.

حمیرا هرلحظه باشنیدن مادرش متعجب تروخوشحال ترمیشد .

از اینکه امروز سالار نداشته بوداون دختر تنبيه بشه حسادتو خشم وجودشوپر کرده بود .

حالا با حرفايه مادرش هر لحظه خوشحالترميشد ..

راوی

باشنیدن حرفايه سکينه و اکبر نميدونست چيکار کنه ؟

ارباب هم نبودتابهش بگ واسه

کاني چه نقشه اي کشيدن ،

کسي روهم نداشت کمکش کنه .

امانميتونست بزار بلایي سر کاني بيارن ،

دختری مهربون ک تواین مدت همه خدمتکارا ازش خوششون اومده بود و

به هيچ کس بي احترامی نکرده بود.

همه ازاینک در حقش انقدر ظلم ميشد ناراحت بودنودعا میکردن یجوری از دست اینا خلاص بشه ،

حالا امشب بانقشه اي ک برعليه کاني کشيده بودن مرگش حتمی بود .

بايد يکاري میکرد ،نبايدميزداشت بلایي سر کاني بيارن .

چنددفعه رفت تابه کاني بگه ولي وجود سکينه باعث ميشدننونه حرفی بزنه .

ميدونست اگ نقششونم خراب کنه ب راحتی ولش نميکنن .

ولي وجدانش نميزداشت ساکت باشه .

جلو خدمتکارا،خودشوبخواب زده بود وقتی مطمئن شد همه خوابیدن بيرون رفت تا به سراغ کاني بره .

ارباب یه اتاق واسه خدمتکاری ک خوشون اینجان بود درسته کرده

بود بهارم چون بی کس و کار بود

اینجا پیش خدمه ها زندگی میکرد.

کانی ک تازه چشماش گرم شده بود باشنیدن صدایی اول فک کرد شاید کسی

تواشپز خونه کارداره ،

ولی باشنیدن صدایه در اتاقش ک انگار کسی باهاش ورمیرفت .

وحشت زده تو جاش نشست .

تا اومد بلند بشه ، در باز شدو

هیكل یه مرد جلویه در نمایان شد .

وحشت زده به اون مرد نگاه کرد .

مرد با لبخند خبیثی ک رولش بود

به کانی نزدیک شد .

همین ک کانی خواست جیغ و داد کنه .

مرد به سمتش رفت و دستشو رودهن کانی گذاشت

راوی

کانی باشنیدن صدایه مرد اونوشناختو

، ترسش بیشتر شد.

همیشه از این مردو اون نگاه کثیفش وحشت داشت

-: صدات دراد کوچولو همینجا نفستومیبرم .

اگ سروصدانکنی و یه حال قشنگ بهم بدی بلایی سرت نمیارم .

شنوفتی چی گفتیم یا جوردیگ حالت کنم ؟

کانی تلاش میکرد ازدست اکبر نجات پیداکنه ،

ولی اکبر وزنشوروکانی انداخته بودو دستش رو دهن کانی بود .

کانی دستشو طوری گاز گرفت ک مزه خونو تودهنش احساس کرد .

اکبر از شدت درد زیاد ازرو کانی بلندشدو محکم خوابوند تودهن کانی .

طوریگ کانی احساس کرد فکش خوردشد.

تااو مدد ادوبیداد کنه و کمک بخواد .

اکبر باز افتادروشو جلودهنشو گرفت و

در حالیک دستایه کانی رو هم بایه دستش گرفته بود و پاهاشو با پاهاش قفل کرده بود.

کنار گوش کانی..

-هرچی بیشتر چموش بازی دراری من بیشتر حال میکنم ،

نمیدونی این چندوقت چقدر منتظر همچین لحظه ای بودم ،

اکبر سرشونزدیک کانی کرد تا بب*و*ستش ولی با ضربه محکمی ک به سرش خورد

بیهوش شد .

بهار ک به اشپزخونه اومده بود تا به سراغ کانی بره باشنیدن صدایه اروم حرف زدن یه مرد از تواتاق کانی متوجه اکبر شد.

نمیدونست حالا چیکار کنه .

چشم چرخوند تواسپزخونه بادیدن یه ملاقه بزرگ اهنی به سمتش رفت و بعد از برداشتنش به سمت اتاق کانی رفت .

بادیدن اکبر رو کانی با ملاقه محکم کبوند ، توسر اکبر .

طوری که اکبر از شدت ضربه بیهوش

شد.

راوی

کانی بادیدن بهار ک به کمکش اومده بود .

تودلش خداروشکر کرد .

بهار به سمت کانی رفت و اونو در حالیک از ترس میلرزید و گریه میکرد دراغوش گرفت ..

-:تموم شدخانم جان .نگران نباشین دیگ نمیتونه بلایی سرتون بیاره ،

هیس خانم جان گریه نکنین .

صبرکنین برم براتون اب قند بیارم .

حالتون جاییادکمى.

همینک بهاراومد بلندبشه کانی محکم دستشو گرفت ...

-:ن نرو اب قند نمیخوام ،فقط ازاینجانرو .

-:چشم خانم جان نمیرم ،اینجام .

خانم جان اروم باشین باید این عوضی رو یکاریش کنیم .

ازقصداینوفرستادن سراغتون تاننگ بی ابرویی بهتون بزنین .

اگ بیان اینجا شرمیشه واستون .

-:حالا بایدچیکارش کنیم اینک بیهوش شده ؟

-:خانم جان اون پارچ اب از کنارتون بدین باید هوشش بیاریم تا ازاینجابره وگورشو گم کنه .

-:کی میخواست برام پاپوش درست کنه ؟

-:راستش خانم جان ،امروز داشتم تومرغدونی تخم مرغاروجمع میکردم ک حرفایه سکینه واکبرتومرغدونی شنیدم

چون نشسته بودم اونا متوجه من نشده بودن .

به دستور زن ارباب اینکارو کردن .

-اگ کارکس دیگه ای بود جایه تعجب داشت ،

اون واسه ازارواذیتونا بودیه من هرکاری میکنه .

بهتره زودتر اینو از اینجا ردش کنیم.

همینک بهاروکانی خواستن اب بریزن رواکبر ،

اکبر با احساس درد شدید توسرش به هوش اومد.

بادیدن کانی و بهار ک ملاقه به دست وایستاده بودن ،

متوجه شدن ضربه کار بهار بوده و باعث نجات کانی شده .

بانفرت به بهار نگاه کرد....

-تاوان اینکار توپس میدی دختر مطمئن باش .

بهار با جسارت تمام زل زد به اکبر...

-مطمئن باش اینکار توبه ارباب صب گزارش میدیم .

پاشو گورتو گم کن تا سروصدا نکردیم .

اکبر ک اوضاع رونا جور میدید بدون هیچ حرفی از اونجا رفت ولی قسم خورد تاوان کار بهار و پس بده .

سکینه ک با خوشحالی به سمت اشپزخونه میرفت تا میج کانی روبگیره

بادیدن اکبر ک با سری خونی

از اشپزخونه بیرون اومد

باعجله به سمتش رفت...

-: اکبر چیشد؟ چرا سرت خونیه ؟

اکبر بادیدن سکینه ، با عصبانیت ...

-: چی میخواستی بشه ؟ اون دختره عوضی بهار نمیدونم از کدوم گوری پیداش شدهمه چیز و خراب کرد .

همچین با ملاقه کبوند تو سرم ک چند دقیقه از هوش رفتم ...

-: لعنتی ، باید همین الان از عمارت بری

تا شرنشده و به گوش ارباب نرسیده .

وگرنه واسمون دردسر میشه .

-: کجا برم ؟

-قبرستون من چ میدونم ؟ یه مدت برو گم وگورشو تا ابها ازاسیاب بیفته وبینیم فرداچی میشه .

منم الان نمیتونم برم ب خانم خبربدم .

-باشه ،بین چطور یه الف بچه گندزد به همه چیز.

-حساب اونو خودم میرسم بهترزودتربری تاکسی ماروباهم ندیده.

-باشه

بعدازرفتن ارباب سکینه باخشم و عصبانیت برگشت سمت خوش .

نمیدونست فرداچی پیش میادو چه جوابی باید به زن ارباب بده .

بازم بخاطراین دختر زن ارباب تنبیهش میکنه .

راوی



بعدازرفتن اکبراونشب بهارپیش کانی خوابید.

صب وقتی سکینه به زن ارباب گفت چ اتفاقی افتاده ،

زن ارباب باعصبانیت گلدون

تواتاقو پرت کردسمت سکینه

ک اگ سکینه سرشو

برنمیگردوند مطمئن سرش

-گمشو برو بیرون از اتاق ک نمیخوام ریخت توبیینم ،

عرضه انجام دادن هیچ کاری رونداری .

خاک توسرت کنن ک از بس یه کاربرنمیای ...

-بخدا خانم ج...

-خفه شو گمشو برو بیرون نکبت ،

فقط گند میزنی تو حس حال ادم .



سکینه از اتاق بیرون رفت و بیشتر از هر زمان دیگ ای

کینه کانی وبه همراه بهار به

دل گرفت ..

سکینه بعد از اومدن از پیش زن ارباب همش دنبال بهونه بود

تا درس خوبی به کانی وبهار بده .

اون دوتا هم ک انگار متوجه شده بودن بخوبی کارشونو انجام میدادن .

بهار به درخواست کانی حرفی به ارباب درمورد اکبر نگفت .

چون میدونست زن ارباب هیچ وقت نمیزاره ارباب طرف کانی روبگیره .

دوسه روز از ماجرا اون شب میگذشت ،

کانی همینک از اتاقش بیرون اومد

تابه

اشپز خونه بره و ظرف بشوره

باشنیدن صدایه گریه والتماسایه

بهار باعجله به سمت حیاط

رفت .

بادیدن بهار ک باصورتی خونی جلوزن ارباب افتاده

به سمت بهار رفت .

سکینه بادیدن کانی بازو شو گرفت .

کانی به سمت سکینه برگشت .

باحرفی که سکینه زد

انگار دنیارو روسرش خراب کردن ...

-: حال و روز بهارو خوب نگاه کن تاوان کمک کردن بتوروداره میده .

-: باز چه غلطی کردی ک خانمو بجون بهار انداختی نامسلمون ؟

تودین وایمان نداری ؟

-: کار خاصی نکردم فقط به خانم گفتم بهار به پسر من نخ میده و با پسر من .

-چیسی؟؟ تو چیکار کردی ؟

-همین ک شنیدی .

کانی تااومد جواب سکینه رویده باشنیدن حرف زن ارباب بانگرانی وچشمایه اشکی

به بهاری نگاه کرد ک بیصدا و

مظلومانه اشک میریخت...

-40 ضربه فلکش میکنین بعدم همین فردا به عقد رحیم درمیارینش .

کانی نمیتونس باورکنه ک بخوان بهار دختر به اون خوبی و خوشگلی رو به

عقد رحیمی دریارن که یه ادم عوضی ولشیه .

ازاون بدترسکینست ک بعنوان مادرشوهر باپسرش دست یه یکی میکنن واسه چزوندن بهار.

باناراحتی به بهار نگاه کرد که

بخاطر کمک به اون داره این

بلاهاسرش میاد.

دستشواز بازویه سکینه جداکردو به سمت زن ارباب وبهار رفت،

کنار بهار نشستو به زن ارباب نگاه کرد ...

-ولی خانم این حرف دروغه

بهار کاری به رحیم نداره ،

سکینه دروغ میگه .

-تو خفه شو حرفی نزن تا تو رو هم تنبیه نکردم .

لازم نکرده توتو کارایه من دخالت کنی وبگی چی خوبه چی بد.

کانی تا خواست حرفی بزنه .

بهار دستشو گرفته وبا چشمایه اشکی ازش خواست حرفی بزنه .

وقتی بهار وفلک میکردن .کانی پا ب پایه بهار اشک ریخت وجیگرش از این همه ظلم وقصاوت اتیش گرفت .

بهارو با سختی در حالیک باهانش از شدت ضربه خون می اومد بلند کردوبه سمت اتاقش برد....

راوی

پاهایه بهاروبایه دستمال واب ولرم شستشومیداد

تا خونایه پاش تمیز بشه .

از یه طرف بهار بخاطر درد پاش و بعدتر از اون ازدواج با رحیم گریه میکرد.

از اون طرفم کانی .

بهار نمتونست قبول کنه بارحیم ازدواج کنه ،

به شدت از رحیم متنفرم بود ،

هر وقت رحیمومیدید حالش ازش بهم میخورد .

چطور سکینه رو بعنوان مادرشوهر قبول کنه ؟

میدونست بخاطر کمک به کانی این بلاها رو سرش اووردن .

ولی اصلا از کمک کردن به کانی پشیمون نبود .

همیشه رحیم میدیدش بهش تیکه مینداخت ،

حتی یبارم بهش پیشنهاد دوستی داده بود.

حالا قرار زن ادمی بشه ک حتی یه زره هم ارزش نداشت .

فقط تنها خوبی ای ک داشت قیافه خویش بود ک اکثر دخترارو بخاطر همین قیافش گول میزد .

کانی نمیدونست چطور توجشما یه بهار نگاه کنه ک بخاطر کمک به اون این بلاها سرش اومده .

تصمیم گرفت بره با ارباب صحبت کنه تا شاید ارباب جلوازدواج بهاروبگیره .

یه نگاه به بهار کرد ک بیصدا اشک میریخت

-:معذرت میخوام ،منوببخش بخاطر من این بلاها سرت اومده .

بخاطر من میخوان زن رحیم بکننت ،

ولی من نمیزارم میرم بالرباب حرف بزنم ...

-:اگ بدتر از اینم سرم می آوردنو یا بیارن بازم از کمک کردن بهت پشیمون نیستم .

بیخودم نرو سراغ ارباب خانم جان ، چون ارباب نیستو صبح زود رفت

شهر ،چندروزیم نمیاد .

-:پس حالاچی میشه ؟نمیتونم بزارم زن رحیم بشی .

باید فرار کنی ،باید از اینجایی .

-:کجا برم ؟کجا رودارم ک برم ؟

بعدفک میکنی سکنه الان بیخیال ماشده ؟الان همش ماروزیرنظر داره.

کانی درمونده و غمگین کنار بهارنشست و اونودراغوش گرفت .

تودلش خداشو صدا کرد و ازش خواست کمکشون کنه.

مخصوصا بهارو ،از خدا خواست یه کاری کنه بهار بارحیم ازدواج نکنه .

هر دو دختر غمگین و ناراحت و بیصدا در کنارهم اشک میریختن و به آینده نامعلومشون فکر میکردن .

راوی

کانی و بهار تا چشم روهیم گذاشتن و فرداشتد .

قرار شد ساعت 10 صبح بهار و رحیم عقد کنند .

سکینه یه دست لباس نو به کانی داد تا تن بهار بکنه .

کانی با گریه و ناراحتی لباسو به بهار داد و در حالیک با صدای بلند زیر

گریه از اتاق بیرون رفت .

دیشب سراغ خانم رفته بود و کلی التماسش کرد بود تا نازاره بهار با رحیم ازدواج کنه .

ولی خانم ن تنها راضی نشده بود بلکه اونواز اتاقش پرت کرده بود بیرون .

حالا بهار داشت حاضر میشد تا به عقد رحیم دربیاد .

سکینه ک عجز و درموندگیه کانی رو میدید لذت میبرد .

میدونست رحیم پسرش خاطر خواه بهاره ،

از این موضوع استفاده کرد تا بتونه رحیمو راضی کنه پشت سر بهار جلویه ارباب آگ حرفی زد، حرف بزنه .

چون رحیم از خانم زیاد خوشش نمی اومد ،

هیچ وقت توکارایه سکینه و خانم دخالت نمیکرد .

ولی وقتی درمورد بهار به رحیم گفت ،

رحیم قبول کرد کمکش کنه ولی به شرطی ک بهار زنش بشه ،

رحیم به سکینه گفت آگ بهار زنش بشه بهتر میتونن اذیتش کنن کانی رو هم اینجوری زجر بدن .

سکینه با پیشنهاد پسرش قبول کرد.

قبلا چندباری رحیم بهش گفت بود بهار و برایش خواستگاری کنه

ولی چون بهار بی کس و کار بود

قبول نکرده بود.

ولی حالا واسه چزوندن کانی قبول کرد ک بهار زن پسرش بشه .

بهار بعد از پوشیدن لباس اروم اروم در حالیک پاهاش در میکرد ،

از اتاق کانی بیرون اومد.

یکی از خدمه ها به دستور سکینه ک سرپرست خدمتکارا بود بهار و با خودش به سمت سالن برد.

رحیم بادیدن بهار چشماش از خوشحالی برق زد .

بهار و کنار رحیم رومبل نشوندن .

رحیم دست بهار و گرفت تودستش ،

همینکه بهار خواست دستشو بیرون بیاره،

رحیم محکم دستشو گرفت تانتونه .

کانی کنار بهار و ایستاد و دستشو روشونه بهار گذاشت،

بهار بادیدن کانی کنارش کمی دلگرم تر شد.

کانی تودلش از خدامیخواست یه معجزه بکنه و عقدانجام نگیره ،

بعد از یه رب عاقد وارد سالن شد و بعد از پنج دقیقه با پرسیدن چندتا سوال ،

میخواست عقد و انجام بده .

بهار بیصدا از زیر چادر اشک میریخت .

وقتی اشکاش رو دست رحیم ریخت ،

رحیم دست بهار و محکم فشار داد .

کانی همش منتظر بود یجوری این عقد بهم بخوره ...

راوی

بعد از ده دقیقه ک واسه رحیم یه عمر گذشت بهار زن عقدی و رسمیش شد.

حالا دیگ بهار واسه اون بود.

بهار دلش میخواست از اونجا بره و بجایه خلوت فقط به بخت و حال و روزش گریه کنه .

وقتی رحیم دستشو گرفت حس چندش بهش دست داد چطور حالا اونو تحمل کنه .

چطور کنارش بمونه ؟

با صدایه سکینه ک بالاسریش و ایستاده بود از جاش بلند شد .

-:مبارکه پسر م، مبارک دختر هر چند مجبوری قبول کردم عروسم بشی .

کانی دلش میخواست سکینه روز جرکش کنه .

زنیک عوضی تازه میگ مجبوری قبول کردم .

سمت بهار رفت و اونو دراغوش گرفت .

بهار سرشو روشونه کانی گذاشت و باصدایه بلند گریه کرد .

دیگ هیچی واسش مهم نبود .

رحیم ک دید بهار چطور تو بغل کانی

گریه میکنه باعصبانیت اونو از کانی جدا کردو

بعد از تشکرو خدا حافظی از خانم بدون اینک به کس دیگ اهمیت بده

دست بهارو گرفتمو به سمت اسبش برد ،

بهارو بلند کردو رو اسب گذاشت ،

خودشم پشت بهار نشست و به سمت خوشون برد.

کانی وبهار حتی نتونستن درستو حسابی از هم خدا حافظی کنن .

زن ارباب رو کرد سمت کانی ...

-: کل سالن و تمیز میکنی و برق میندازی .

پیام ببینم خوب تمیز نکردی تنبیه میشی .

سکینه هم بعد از اینکه یه لبخند پیروزمندانه به کانی زد رفت تو آشپزخونه سراغ خدمه ها تا ببینه درچه حالن .

کانی گریه میکرد و کار میکرد .

حالا چه به روز بهار میاد ؟

رحیم بعد از اینکه رسیدن به درخونه ،

از اسب پیاده شد و اسبوبرد داخل .

دست بهار و گرفتو اون از رو اسب پایین اوورد .

بهار وقتی از اسب پایین اومد بخاطر درد پاش اخی گفت و شدت اشکاش از زور درد بیشتر شد.

رحیم بدون هیچ حرفی دست انداخت زیر پایه بهار و اون بلند کرد و به داخل خونه برد .

خونه ای ک یه اتاق و یه حال بود، آشپزخونه بیرون بود.

رحیم وارد اتاق شد و بهار رو زمین گذاشت .

بهار در حالیکه وایستاده بود و نگاهش به زمین بود.

توفکراین بود الان بارحیم توخونه اونم تنها چی میشه ؟

رحیم جلو بهار وایستادو چادرواز سر بهاربرداشت .

بهار بااینکاررحیم، باترسو چشمایه اشکی زل زد به رحیمی ک باخشم نگاهش میکرد ،

خواست یه قدم عقب بره ک رحیم بازوشومحکم گرفت ونذاشت ..

-:انقدرازمن بدت میاد ک ازاون موقع تاحالا داری گریه میکنی؟

بهارک ازصدایه عصبیه رحیم ترسیده بود سرشو پایین انداخت .

رحیم ازاینک بهار بخاطراینک زنش شده همینطور گریه میکنه باعصبانیت اونو بغل کردو به سمت رختخوابی ک براشون پهن کرده بودن برد .

بهارو وقتی تورختخواب گذاشت،

متوجه پاهایه خونیه بهار شد .

به سمت پاهایه بهار رفت وبه ارومی جوراباشودراوورد .

بهارخواست پاشوجمع کنه ک صدایه رحیموبالین کارش دراوورد .

-بتمرگ سرجات تکون نخور تاسگ نشدم .

رحیم بادیدن کف پایه بهار دستاشو از زور خشم مشت کردو از خونه با عصبانیت بیرون زد.

بهار ک بارفتن رحیم از خونه تاحدودی خیالش راحت شده بود ،

دراز کشید ،

تازه نیم ساعت از رفتن رحیم گذشته بودو چشماش گرم شده بود ک با صدایه سکینه از خواب بلندشد ..

-به به خانمو باش واسه من خوابیده ،

بلندو واسمون نهار آماده کن ،

یه چاییم درست کن خستم ، بعدشم بیا پاهامو بمال درد میکنه .

بهار به سختی از جاش بلندشدو به سمت اشیپز خونه راه افتاد .

رحیم وقتی وارد خونه شد با شنیدن سرو صدا از تواسپیز خونه به سمتش رفت .

بادیدن بهار در حال کردن با اون پاهایه خونی با عصبانیت به سمتش رفت و قابلمه غذا رو از دستش گرفت و پرت توحیاط کرد.

بهار ک بادیدن رحیمو اینکارش شوکه شد بود باچشایه گردشده به رحیم نگاه میکرد .

-داری چه غلطی میکنی؟ کی بتوگفت بلندشی ازسرجات ..

-من گفتم، واسه چی قابلمه روانداختی توحیاط؟

رحیم باصدایه مادرش باخشم رفت سراغشوانگشتشو بعنوان تهدید گرفت جلو مادرش ...

-خوب گوش کن ننه اگ فقط یباردیگ به زن من کاربگی یا کارش داشته باشی من میدونموتو،

دیگ حق نداری پاتوتوخنه من بزاری وبه زنم زوربگی .

سکینه ک ازحرفایه پسرش شوکه شده بود ...

-میفهمی چی میگم؟ مثل اینک قرارمون یادت رفته؟

رحیم درحالیک سمت بهارمیرفت،

اونو دراغوش گرفت و وقتی ازکنارسکینه رد میشد روکرد سمت مادرش

-من اونجوری گفتم ک بهارزنم بشه ،

دیگ نبینمت زنمواذیت کنی .

بهار ک از رفتارایه رحیم با مادرش متعجب شده بودوازا اینکه ازش دفاع کرده، سرشو به سینه رحیم چسبوند .

اینکار رحیم دلشو کمی گرم کرده بود.

رحیم بدون توجه به سکینه ،

بهارودوباره برد تورختخواب و اونو خوابوند ،

به سمت پاهایه بهاررفت و باداروهایی ک از درمونگاه گرفته بود پاهایه بهارو پانسمان کرد .

بعداز ب*و*سیدن پیشونیه بهار پتورو روش مرتب کردو وقتی میخواست بیرون بره بدون اینک برگرده سمت بهار...

-بهاراوندقدری ک توفکر میکنی ادم و لشو بدی نیستیم ،

سعی کن منوقبول کنی بعنوان شوهرت .

تاشب کاریت ندارم استراحت کن ولی شب باید به وظیفه بررسی وحق همسریتو بجایاری...

رحیم بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت .

بهار ک فهمید تاشب رحیم کاریش نداره با خیال راحت خوابش برد..

راوی

رحیم به داخل حیاط رفت بادیدن سکینه ک توشپز خونه بود به سمتش رفت..

-:چرا بمن نگفتی بهار و فلک کردن ؟

سکینه ک از دست رحیم شاکی بود بدون اهمیت دادن به رحیم مشغول انجام کاراش شد.



-:باتوام ننه ؟ چرا نگفتی ؟

-:بگم یا نگم چ فرقی بحال توداشت ؟

اون دختر باید تنبیه میشد تا جواب کارشو پس بده .

-:کدوم کار ؟ اینک نداشت یه دختر و بی ابرو کنین ؟

درسته مردم منو ادم عوضی ای میدونن ولی خدا خودش شاهده هیچ وقت ن ب کسی ت*ج*ا*و*ز کردم ن باهاشون رابطه برقرار کردم ،

فقط با چند نفر دوست بودم و تیکه انداختم، میگن من عوضیم .

بد تو چطور وجدانت قبول کرد ننگ بی ابرویی به یه دختر بزنی و این بلاروسر بهار بیاری ؟

-:بسه بسه لنگ بابات واسه من ادم دلسوز نشو .

الحق ک لنگه اون باباتی .

-لنگ بابام باشم بهتره تا ادم سنگدلی مثل توباشم ،

باهمین کارات بابامو دق مرگ کردی .

ولی بازم نمیخوای دست برداری از کارات .

اون خانم چی بهت میده ک انقدر به حرفشی ؟

-پسره نفهم همه کاره اون عمارت همون خانم ک توبدت میاد .

همین خونه رو هم از صدقه سربیه اون خانم داری ن جریزه بابات .

-اینانمیشه دلیل ک تو بخوای باخانم همدست بشی و همه کاربکنی ،

دست بردار ننه .

دارم جدی میگم ننه به زن من کاری نداشته باش .

وگرنه بجان خودش ک میخوام دنیا نباشه دست زنمو میگیرمو واسه همیشه میرم .

-تونمیتونی منوتنها بزاری بخاطر اون دختر .

-میتونم ننه ،میتونم، اگ دست ازسربهارو کارات برنداری میرم وتنهات میزارم .

اون دیگ قراره عروست بشه و نوهاتو دنیابیاره .

همینطوریش ازم بدش میادومتتفره ،

بااذیت کردنش کاری نکن ک بیشترازمن متفر بشه ،

تو دلت میاد رحیمت عذاب بکشه ؟

سکینه با این حرف رحیم با چشمایه اشکی زل زد به پسرش ک تو این دنیا فقط همه چیزو همه کسش بود .

چطور میتونست عذاب کشیدن پسرشو بیینه .

تنها چیزی ک وانش ارزش داشت ومهم بودهمین رحیمش بود.

تصمیم گرفت بخاطر دل رحیمش بابهار راه بیاد..

-باشه پسر من بخاطر دل تو کاری به بهار ندارم .

ولی توقع نداشته باش دوش داشته باشم .

بخاطر توقبولش میکنم،خودت میدونی ک همه کسم تویی .

رحیم با حرفایه مادرش به سمتش رفتو درحالیک بغلش میکرد سرشو ب*و*سید...

-ننه رحیمتو ببخش ،تند رفتم ،

ببخش باهات بد حرف زدم ،

ننه میخوام از این به بعدادم خوبی بشمو بچسبم به زندگیم .

ننه پشتم باشو کمکم کن .

رحیمت جز تو کسی رونداره .

سکینه بعداز درست کردن نهار به سمت عمارت رفت .

رحیم هم به اتاق برگشت بادیدن بهار تو خواب ،

گوشه ای نشست و به بهار ک چندسال بودمیخواستش خیره شد .

راوی

بهار وقتی از خواب بلندشد متوجه شد هواتاریک شده ،

باورش نمیشد این همه خوابیده باشه .

بادیدن رحیم ک روبروش تکیه داده به دیوارو خوابش برده نمیدونست صدایش کنه یانه تا گردن دردنگیره ؟

بدون اینک رحیمو صداکنه از اتاق اروم اروم بیرون رفت .

هنوزم پاهایش درد میکرد .

به سمت آشپزخونه رفت تا ابی بخوره .

بادیدن قابلمه غذا تازه احساسی گرسنگی کرد .

بابرداشتن در قابلمه و دیدن رشته پلو چشاش برق زد .

یه دفعه باحضور رحیم کنارش از ترس در قابلمه ازدستش افتاد ...

-:چته مگه جن دیدی ؟

-:چرا یه دفعه اروموبی خبر میای ترسیدم .

-:بیخشیدازاین به بعد دایره دنبک دستم میگیرم،

اینجا چیکارداری ؟

بهار یه نگاه به رحیم کردو سرشو پایین انداخت روش نمیشد بگ گشنست

-هیچی اومدم اب بخورم .

-خوب ابتو خوردی ؟

-بله خوردم .

-خوب برو تو خونه اینجا واینستا .

بهار بدون هیچ حرفی به سمت حال رفت و تکیه دادبه پشتی،

واقعا گشنش شده بود ،

یعنی رحیم بهش شام نمیده ،

ادم شکمویی نبود ولی واقعا گشنش بودازدیروز تا حالا هیچی نخورده بود.

رحیم بعداز گرم کردن غذا و برداشتن وسایل شام به حال رفت .

بادیدن بهار ک بادیدن غذا چشماش برق زد خندش گرفته بود ولی خندشو خورد.

بهارورحیم درسکوت شامشونو خوردن ،

بهاروقتی میخواست وسایل شام وجمع کنه رحیم نداشت...

-یه امشبم استراحت کن از فردا کارارویکن .

بهار بدون هیچ حرفی دوباره تکیه داد به پشتی و سرشوانداخت پایین .

به یادکانی افتاد الان در چ حالی وداره چیکار میکنه ؟

یعنی رحیم میزاره بره عمارت دیدن کانی ؟

بعداز عقد بهش گفته بود دیگ حق نداره پاشو تو عمارت بزاره.

نمیدونست درسته به رحیم بگه یه نه ؟

رحیم وارد حال ک شد،

بهار و صدا کرد تا برن بخوابن ولی بهار انقدر توفکر بود ک اصلا متوجه رحیم نشده بود .

چنددفعه صدایش کرد تا بهار متوجهش شد ،

-بله ؟؟؟

-چ عجب جواب دادی چنددفعه صدات کردم انقدر توفکر بودی جواب ندادی .

-ببخشید متوجه نشدم .

-بله خودمم فهمیدم ، بلندشو بریم بخوابیم ک خستم .

بهار با این حرف رحیم ، یجوری شد ،

حالا چطور کنار رحیم بخوابه ؟

ولی با فکر اینک زنشه و باید به وظایفش برسه ،

بدون هیچ حرفی با رحیم به اتاق خواب رفت .

-: برو بخواب دیگ چرا وایستادی ؟

برو تو رختخواب تا من بر قو خاموش کنم پیام .

بهار به سمت رختخواب رفت و پشت به رحیم خوابید ،

رحیم با دیدن اینکار بهار پووفی کشید و عصبی بر قو خاموش کرد .

بهار با فهمیدن اینک رحیم وارد رختخواب شده خودشو جمع کرد ک اینکارش از چشم رحیم دور نموند .

رحیم با عصبانیت بهار برگردوند به سمت خودش .

بهار با وحشت به رحیم نگاه کرد .

رحیم بدون هیچ حرفی ل*ب*اشورول*ب*ایه بهار گذاشت و به بهار نزدیک شد

صبح بهار بادل دردو کمر درد از خواب بیدار شد ،

با دیدن رحیم ک خوابیده بود به ارومی از جاش بلند تار حیمو بیدار نکنه ..

دیشب رحیم درسته با خشونت برش گردوند سمت خودش

ولی تورابطه باهاش خیلی بااحتیاط برخورد کرده بود .

به سمت حیاط رفت و بعدشستن دست و صورتش به اسپیزخونه رفت

کانی

4 ماه بعد

امروز منو خانمو حمیرا باسالاروفرید رفتیم سر خاک ارباب .

4 ماه پیش ارباب براترسکته قلبی چندروزی بیمارستان بستری بودو بعد تموم کرد.

تواین 4 ماه بخاطر وجود سالاروفرید و زن ارباب ایناکتر میتونستن اذیتم کننو کتکم بزنی مخصوصا باوجودفرید ک خیلی هوامداشت .

سالار دوروز درمیون می اومد عمارت ولی فرید همش عمارت بودوکارارو انجام میداد.

سکینه ک اصلا جرات نداشت سمتم بیادواذیتم کنه .

روز خاک سپاریه ارباب تونستم خانوادمو ببینم .

ولی همینک خواستم برم سمتشون سکینه نداشت .

خانوادم وقتی دیدن سکینه جلوموگرفته نیومدن جلو .

چقدر پدرمادرم شکسته شده بودن .

مانی و رزم دیگ سرزندگی وشادابی قبل ونداشتن .

ازدور بهشون نگاه میکردموگریه میکردم اوناهم بعدترازم .

مادر بادیدنم میخواست بیادجلو ک پدرم جلوشوگرفت .

دلهم لک زده بود واسه بغل کردنشون .

دقیقه ده روز خونه ارباب بریزو پیاشو عزا داری بود .

اینقدر تو این ده روز کار کردم ک شبا وقتی میرفتم تو جام نمیفهمیدم کی صبح شده .

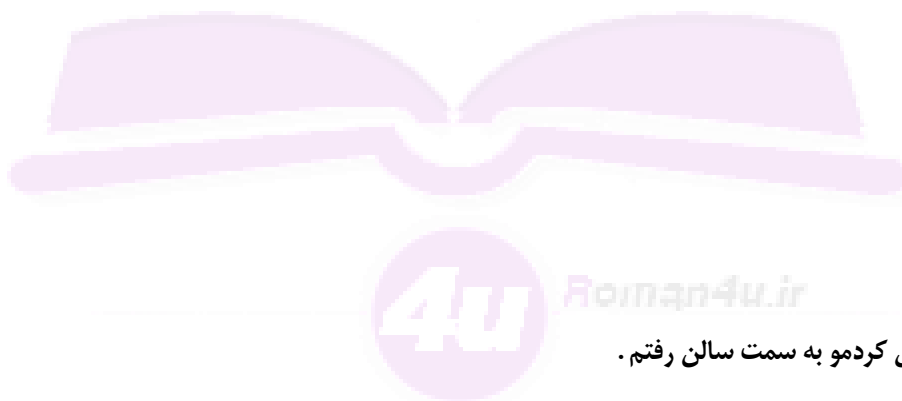
داشتم لباسامو عوض میکردم ک باتقه ای ک به در اتاق خورد رفتم پشت در اتاق و ایستادم...

:-بله ؟؟

:-کانی بیا زود تو سالن سالار کارمون داره .

:-چشم اقا فرید .

:-پس فعلا .



بعد از رفتن فرید لباسامو عوض کردم و به سمت سالن رفتم .

سالار بالاتر از همه رومبل و جایگاه سلطان نشسته بود.

حمیرا و مادرش کناهم، فریدم و بروشون ..

:-سلام

:-بیا کانی اینجا کنار من بشین سالار کارمون داره .

بالین حرف فرید رفتیم کنارش نشستیم .

سالار بعد از نشستن من شروع کرد به صحبت کردن ..

-: الان چیزی نزدیک 4 ماهه که عموفوت کرده .

بنابر درخواست خود عموک تو بیمارستان ازم خواست بافرید چند روزی باید بریم تهران کاری که عموبهمون سپرده روانجام بدیم .

تو این مدت نمیخواهم هیچ مشکل و دردسری درست بشه .

بعد از برگشتنم وانجام دادن کارم وصیت نامه عمو رو باز میکنم .

تا تکلیف همه چیز و همه کس معلوم بشه .

-: سالار خاله چرا قبل رفتنت وصیت نامه رو باز نمیکنی ؟

-: سالار مامان راست میگه ، هر چند که همه چیز بخوبی معلومه ، پدر بجز ما کسی رونداشت .

ثروت و مال و اموالش مال منو مامان میشه .

-: به هر حال من اول باید تا تهران برم بعد وصیت نامه رو باز کنم .

البته وصیت نامه دست و کیلمه ، عمو وصیت نامه رو داده اون تنظیم کرده .

-: خاله جان چرا سلطان به وکیل خودش نداده ؟

-: لابد زندایی به وکیل خودش اعتماد نداشت که به وکیل سالار سپرده .

زن ارباب با این حرف فرید یه پشت چشم و اشش نازک کرد که قیافش خیلی خنده دار شده بود ،

طوری که خنده به لبام اومد .

درهمون حالت نگاه از زن ارباب گرفتم که چشمم به سالار افتاد که نگاه میکرد .

لبمو محکم گاز گرفتم که نگاه سالار به لبم افتاد منم تندی سرمو انداختم پایین ..

سالار فرید فردایه همون روز رفتن تهران بماند که سالار تهدیدم کرد کاری به کار خالش اینانداشته باشم .

ولی فرید بهم گفت مواظب خودم باشمو دورو وره زن ارباب اینانباشم تا اذیتم نکنن

راوی

دوروز از رفتن سالار و فرید میگذشت .

زن ارباب و حمیرا توسالن نشسته بودن و صحبت میکردن .

حمیرا بادیدن کانی که در حال کار کردن بود رو کرد سمت مادرش...



Roman4u.ir

-میگم مامان ، حالا که بابا مرده ،

تکلیف این دختره چی میشه ؟

نکنه بزاره بره چون بابا مرده ؟

-غلط کرده ، حق اینکارو نداره .

-ولی مامان بابا که نیست تا بخواد اینجابمونه .

-زبطی نداره اون یه خون بسه و باید تا آخر عمرش باشه .

-مامان دوراز جونت اگ اتفاقی واسمون بیفته چی ؟

این دختر راحت میزاره میره پی زندگیش .

-راست میگی اگ اتفاقی واسمون بیفته این دختر میره پی زندگیش ،

نباید بزارم راحت زندگی کنه .

باید یه فکری بحالش بکنم .

-میگم مامان تافرید اینانیومدن یکاری کن وگرنه اونا نمیزارن .

-ن خوشم اومد توهم داری یادمیگیری.

اره باید تا اونا نیومدن تکلیف اینومشخص کنم .



کانی بیخبر از همه جا در حال انجام دادن کاراش بود.

نمیدونست اون مادرودختر بدجنس در حال نقشه کشیدن واسش.

زن ارباب از جاش بلندشدو به حمیراگفت بره دنبال سکینه .

چنددقیقه بعدسکینه به همراه حمیرا وارد اتاق شدن .

-سلام خانم جان ،کارم دارین ؟

-ازاکبر خبر داری ؟

-:بله خانم

-:برو پیش بیارش پیش من همین الان برو .

-:چشم خانم .

بعد از رفتن سکینه ، حمیرا نشست کنار مادرش

-:مامان با اکبر چیکار دارین؟

-:میخوام کاری کنم ک کانی هیچ وقت رویه خوش نبینه .

-:چیکار مامان؟

-:میخوام با اکبر ازدواج کنه ، میدونم چقدر از اکبر متنفره .

-:مامان واقعا فکرت حرف نداره ،

ولی واقعا دلم واسش میسوزه قراره زن اون اکبر چندش بشه ،

هیچ جور ادم نمیتونه اون اکبرو تحمل کنم .

چه برسه به اینک ز نشم بشی

3.4 ساعت بعد سکینه به همراه اکبر وارد عمارت شد .

کانی بادیدن اکبر ، وحشت زده بهش نگاه میکرد .

نکنه اکبر دوباره بیاد سروقتش .

ترس تمام وجودشو گرفت دیگ حالا کسیم نیست ک بهش کمک کنه ..

راوی

کانی با ترس واضطرابی ک بچونش افتاده بود در حال انجام دادن کاراش بود .

زن ارباب بادیدن اکبر بهش گفت ک باید با کانی ازدواج کنه .

اکبر باشنیدن این حرف از خوشحالی چشماش برق زد ...

-:چشم خانم ،هرچی شما بگین ،

فقط کی باید اینکاروبکنم ؟اون دختر اگ قبول نکنه چی ؟

-:غلط کرده مگه دست اونو ،

همین فردا صبح عقدش میکنی تا سالار اینانیومدن .

-:چشم، چشم،خانم جان شما امر بفرمائین .

-:بسه نمیخواه اناقدر خود شیرینی کنی ،

سکینه بروکانی رو صدا کن بیاد.

سکینه با خوشحالی به سراغ کانی رفت ،هر ان منتظر دیدن قیافه کانی باشنیدن این خبر بود.

کانی با صدایه سکینه با ترسو نگرانی بهش نگاه کرد.

بادیدن قیافه خوشحال سکینه ترس و وحشتش بیشتر شد...

-هی دختر بیا خانم جان کارت داره .

-چ...چی کارم داره ؟

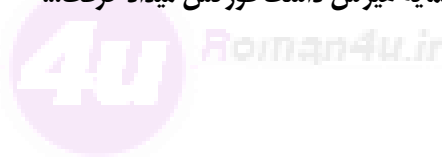
چرا ب پته پته افتادی ؟ راه بیفت زود باش خودت میفهمی .

کانی به همراه سکینه وارد اتاق زن ارباب شد،

بادیدن اکبر ،

از ترس قدمی عقب گذاشت و

باصدایه خانم نگاه از اکبر ک بالون چشمایه هیزش داشت قورتش میداد گرفت...



-خوب گوش کن دختر ببین چی میگم ،

4 ماهه ک ارباب مرده و دیگ توهم بیوه شدی ،

درست نیست ک تو این خونه به اینصورت بمونی به همین خاطر فردا به عقد اکبر درمیای .

کانی چیزی روک میشنید نمیتونست باور کنه ،

شوک زده به خانم نگاه میکرد...

-من..من با...باید چی...چیکار کنم؟

-نشنیدی مامانم چی گفت؟

فردا باید با اکبر ازدواج کنی ،

از خداتم باشه ک با اکبر داری ازدواج میکنی .

اکبر راضی شده توعه دست خورد رو بگیره .

-ولی من همچین کاری نمیکنم .

-خفه شو چطور جرات میکنی روحرف مادرم حرف بزنی .

-من نمیتونم با اکبر ازدواج کنم ،

شما هم نمیتونین همچین کاری بکنین .

زن ارباب با عصبانیت به سمت کانی رفت و محکم خوابوند زیر گوشش و از موهای سرش گرفت و محکم کشید..

-توجه گوهی خوردی ؟ روحرف من حرف میزنی ؟ همین فردا به عقد اکبر درمیای ،

وای بحالت بخوای مخالفت کنی و پروربازی دراری .

-ولی خانم من زن اک...

زن ارباب نداشت کانی ادامه بده و محکم کیوند تودهنش و پرتش کرد روزمین .

رو کرد سمت اکبر...

-: اکبر بهتره یه درس خوب به این دختر بدی تا بفهمه دنیا دسته کیه ؟

اکبر با این حرف خانم کمر بندشو دراوردو بجون کانی افتاد .

کانی از زور درد تو خودش جمع شده بود و بی صدا گریه میکرد ولی التماس اونا نمیکرد تا ولش کنن .

اونارو لایق هیچی نمیدونست ،

درد و تحمل میکرد و دم نمیزد .

چطور زن اکبر بشه ؟

اصلا همچین چیزی غیر ممکنه ..

راوی

کانی وقتی چشماشو باز کرد متوجه شد تویه اتاق خودشه .

تمام تنش کوفته بود و درد میکرد .

حتی نمیتونست از جاش بلند بشه .

هنوزم نمیتونست قبول کنه ک خانم ازش میخواد زن اکبر بشه .

چطور زن اون عوضی بشه؟

چطور خانم میتونه این بالاروسرش بیاره ،

هر چند از خانم هر کاری بر می اومد ،

کانی فقط بی صدا اشک میریخت و از خدا کمک میخواست ،

خدایا خودت ی فرجی بکنومنازدست اینا نجات بده .

کاش الان پدر، مادرش پیشش بودن .

کاش زمان برگرده به عقب و همه اینا یه خواب باشه .

ولی باشنیدن صدایه در اتاق سرشو با بیحالی بلندکردو به سکینه نگاه کرد.

سکینه به سمت کانی اومدو بلندش کرد.

کانی حتی نایه حرف زدنو تکون خوردنم نداشت .

سکینه بادیدن وضعیتش دوتا از خدمه هارو صدا کرد تا کانی روبه سالن ببرن .

خدمه ها بادیدن صورت کبودوزخمیه کانی تودلشون خانمو باعث بانیشولعنت فرستادن .

کانی رو به سالن بردن و رومبل نشوندنش .

چنددقیقه بعد زن ارباب وحمیرا به سالن اومدنو بادیدن کانی تواون وضع احساس قدرتویپروزی میکردن .

یه رب بعدهم اکبر به همراه عاقد وارد سالن شد .

کانی بادیدن اکبروعاقد به سختی از جاش بلندشد ،

اکبربادیدنش به سمتش اومدو مجبورش کرد رومبل بنشینه .

کانی با حرص و اخرین توانی ک داشت برگشت سمت اکبروباناخنایه دستش تمام صورت اکبروچنگ انداخت...

سکینه به سمت کانی رفتو جلوشو گرفت .

اکبر تادستش بلند کرد کانی روبزنه باصدایه زن ارباب دستش توهواموند.

-ولش کن بعداوقت واسه اینکاراداری .الان کارمهم تری هست .

زن ارباب روکرد سمت عاقد تا خطبه عقدویخونه

-عروس خانم وکیلیم ؟

کانی باتمام توانش و نفرتش روکردسمت زن ارباب ...

-منوبکشینم نمیتونین کاری ازپیش ببرینومنوبه عقداین عوضی دریبارین .

شماها هیچ کاری نمیتونین بکنین .

بیخودم خودتونوخسته نکنین

حمیرا باحرص اومدسمت کانی وموهايه سرشو محکم گرفت وکشید...

-خفه شو!شغال

حمیراروکردسمت عاقد...

-دوباره بگو .

عاقده ک اصلا از وضعیت پیش اومده راضی نبود.

خواست اعتراضی بکنه ک بادیدن بسته پولی ک زن ارباب جلوش گذاشت چشمش برقی زدو دوباره ازاول شروع کرد ...

-خانم کانی محمدی ایا به بنده وکالت میدین شماروبه عقددائم اکبر

غلامی دربیارم

راوی

کانی تاخواست جواب عاقدو بده و بگه ن باصدایه بلند سالار همه یه لحظه خشکشون زدو به سالارک باخشم وعصبانیت نگاهشون میکردوفریدی ک کنار سالار باعصبانیت وایستاده بودنگاه میکردن .

-چه خبره اینجا ؟دارین چه غلطی میکنین ؟

کانی باچشمایه اشکیش زل زد به سالاری ک بادیدن چشمایه اشکیش، حس کرد چشمایه سالار غمگین شد .

فرید خشمیگینوعصبی سمت حمیراومدو طوری هولش دادک پرت شدروزمین و باعصبانیت توپید به اکبر ..

-تواینجا نشستنی ک چ گوهی بخوری ؟

اکبر باترس ولرز به فرید نگاه کردو...

-:اقا خانم گفتن باکانی ازدواج ک...:

هنوز حرفش تموم نشده بودک بامشتی ک تودهنش خورد خون بودک ازدهنش راه افتاده .

کانی وحشت زده به سالاری نگاه کرد ک عین دیوونه ها افتاده بود بجون اکبر و کتکش میزد .

فرید بادیدن سالار ک ول اکبر نمیکنه به سمتش رفتو بازور اونوازا اکبر جدا کرد.

سالار با صدایه بلند داد و میزد و اکبر و فحش میداد .

زن ارباب ک ازدیدن عصبانیت خواهر زادش شوکه شده بود،

بخودش اومد و رفت سمت سالار و ...

-:ولش کن چیکار اون داری من بهش گفتم باکانی ازدواج کنه ،

تو چیکار ب کانی و ازدواجش داری و دخالت میکنی؟

سالار طوری برگشت سمت خالش ک خالش بادیدن چشمایه به خون نشسته سالار یه قدم عقب رفت ..

-:میخوای بدونی من چیکار دارم ؟ میخوای بدونی چرا دخالت میکنم ؟

بعد از زدن این حرفش به سمت کانی رفت و او نوبلند کرد و محکم در اغوشش گرفت .

کانی از فشار دست سالار دور کمرش مخصوصا ک بخاطر کتکایه، زیادیم ک خورده بود، کوفته و کبود بود لبش و محکم گاز گرفت و به پیرهن سالار چنگ زد ...

حمیرا و زن ارباب و همه کسایی ک توسالن بودن بادیکن این حرکت سالار با چشمایه گرد شده به سالار نگاه میکردن ک با حرفی ک سالار زد همه از تعجب و شوک زیاد لال شدن .

-خوب ببینش خاله این دختر ک میگی من چیکار دارم بکارش و دخالت میکنم زنمه، زنم .

زن عقدیه منه، حالا فهمیدی؟ کانی زن منه، زن سالار.....

زن ارباب ک زود تراز همه بخودش اومد با صدایه بلند زد زیر خنده و در حالیک میخندید انگشتش و طرف سالار تگون میداد.....

-چی..چی؟ زن تو توعه؟

واقعا حرف خنده داری بود .

همه ساکت بودن و به سالار نگاه میکردن تا ببینن چ جوابی میده .

-: اصلا هم شوخی نکردم خاله ،

کانی زن عقدیه و رسمیه منه .

-: چطور ممکنه همچین چیزی ؟

جلوچشم خودم عقد کردن ، بعد تو میگی زن توعه ؟

بسه سالار جمع کن این مسخره بازیاتو.

-: خاله جان مسخره بازی نیست.

-: اگ مسخره بازی نیست چطور ممکنه زن سلطان زن توبشه ؟

چطور اونا یه شب باهم بودن ؟

-: بس کن خاله اونشب اصلا عمو پیش کانی نخوایید ک بخواد باهانش باشه .

اونروز عقدم میرزایی ک ازدو ستامه خطبه رو اشتباهی خوند ک عقدی صورت نگیره ،

دوروز قبل از عقد عمو از منو فرید خواست ک یکمون کانی رو عقد کنیم ،

چون فرید نیلارو میخواست من به درخواست و خواهش عمو قبول کردم عقدش کنم ولی به شرطی ک کسی نفهمه و کانی بعنوان زن عمو تو این

عمارت باشه ، با میرزایی هم از قبل هماهنگ کرده بودیم .

فردایه همون روز ک کانی با عمو فرید از خونه بیرون اومدن من کانی رو عقد کردم .

واسه همینم اونروز میرزایی به یه بهونه شناسنامه هارو از عمو گرفت و گفت بعد اثبتش میکنه .

زن ارباب باورش نمیشد اینطوری از سلطان اینارو دست بخوره .

پس بخاطر همین بود سلطان شناسنامه شو بهش نشون نمیداد و هر دفعه بهونه می آورد .

چطور شک نکرده بود و نفهمیده بود.

نگاهش به کانی افتاد ک حالا بایه پوز خند بهش نگاه میکرد .

بابی حالی رویه مبل افتاد و ب کانی ک تو بغل سالار بود نگاه میکرد .

ن تنهانش بهم خورد ،

بدتر از اون کانی زن سالار شده بود .

همیشه دلش میخواست حمیرا زن سالار بشه .

ولی حالا اون دختر نفرت انگیز زن سالار بود .

حمیرا بدتر از مادرش شوکه به سالار اینا نگاه میکرد.

بازم بخاطر این دختر خشم و حسادت و نفرت تمام وجودشو گرفته بود .

سالار بدون اینک دیگ توجهی به بقیه بکنه رو کرد سمت فرید...

-فرید بگو بیان این مرتیک عوضی رو برون و زبونش و از حلقش بیرون بکشن .

همین امروز زبون بریده شو میخوام .

بعدشم بگو انقدر بزنتش ک زنده نمونه .

فرید ک از دفاع کردن سالار بخاطر کانی راضی و خوشحال بود مخصوصا بادیدن قیافه وارفته زندایش اینا با خوشحالی کمی دولا شدو دوتا

دستاشو گذاشت رو چشماش....

-چشم پسردایی جان او امرتونو با جونودل انجام میدم .

سالار کانی ای روک از بیحالی نایه و ایستادن نداشت بغل کرد و با خودش از اون سالن وازیش اون ادمایرون برد .

وقتی وارد سالن شد و حال و روز کانی رو دید برایه اولین بار تو زندگیش دلش به حال و روز یه زن سوخت و ناراحت شد ، زنیک زن عقدیش بود .

وقتی دید زن عقدیشو دارن پیشکش یکی دیگ میکنن برایه اولین بار از خودش وبی غیرتیش متنفر شد .

کانی رو توماشین گذاشت و به سمت عمارت رفت .

وقتی وارد عمارت شد کانی رو تویکی از اتاقا گذاشت و قبل از وارد شدن به اتاق به نادر سپرد زودی دکتر و بیاره عمارت ...

راوی

سالار رو میل رو به کانی نشست و به کانی نگاه کرد که حالا بعنوان زنش وارد این عمارت شده .

هنوزم یادشه عموش سه روز مونده به عقدش با کانی به عمارتش اومد .

سالار و فرید با دیدن سلطان از جاشون بلند شدنو به سمت سلطان رفتن و بعد از دست دادن و سلام علیک هر کدوم رومبلی جداگانه نشستن ...

-چه عجب عمو اومدین این طرفی ؟

خوشحالمون کردین .

-ممنونم سالار جان راستش باتو فرید کار داشتیم و اسه همین اومدم زودم باید برم ، کار دارم .

-چیشده دایی؟ اتفاقی افتاده؟

-ن اتفاقی نیفتاده اومدم درمورد کانی باهاتون صحبت کنم.

سالاروفرید باکنجکاوی به سلطان نگاه میکردن،

مخصوصا فرید ک تواین مدت همش توفکر ازدواج داییش باون دختر بود،

زودتراز سالار به حرف اومد ...

-کانی چیشده دایی؟

-راستش بچه ها من ازاول همیشه به چشم دخترم بهش نگاه کردم،

هیچ جوهر نمیتونم اونو بعنوان همسرم قبول کنم.

اومدم اینجا تا از شما دوتا بخوام یکتون قبول کنه کانی روعقد کنه.

سالاروفرید شوکه از پیشنهاد سلطان چند لحظه ای ساکت شدن و توفکر رفتن.

فرید ک هرچی فکر میکرد باوجود نیلا، نمیتونست کانی روعقد کنه،

مخصوصا ک نیلا روعداز اینک فهمیداون پسر توپارک عموشه ک از خارج تازه اومده، نشونش کرده بود.

همیشه فکر میکرد عموش ادم مسنی باشه، ولی بعدا بادیدن نیلا فهمید ک عموشه.

حالا چطور میتونست کانی روعقد کنه هرچند بعنوان خون بس باشه.

نیلا به هیچ عنوان قبول نمیکنه همچین چیزی رو.

سالار باور نمی کرد سلطان همچنین چیزی رو از شون بخواد با وجود اینکه میدونست سالار از زنها بشدت متنفره و دوری میکنه ،

حالا چطور کانی رو عقد کنه ، با صدایه فرید از فکر بیرون اومد ..

-:دایی شرمنده ک این حرفو میزنه و تونو زمین میندازم ولی من خودتون ک میدونین نیلارونشونش کردم ،

خودشو خانوادش قبول نمیکنن همچنین چیزی رو

راوی

بعد از این حرف فرید ،

سلطان و فرید جفتشون به سالار نگاه کردن ،

سالار اصلا نمیتونست همچنین چیزی رو قبول کنه ...

-: شرمنده عمو جان ولی من نمیتونم همچنین کاری بکنم ،

خودتون میدونین من از زنها متنفرم و تک و توکی اونم مجبوری تو این عمارت هستن ،

شرمندم عمو نمیتونم قبول کنم .

سلطان با نا ا راحتی به سالار نگاه کرد ...

-: ولی عمو جان بیا و بخاطر من اینکارو بکن .

من نمیتونم اون دختر و عقد کنم .

گ*ن*ا*ه داره حیفه ک بخواد زن من پیرمرد بشه ،

اگ زن من بشه راه نجاتی نداره ،

ولی زن توبشه بازم امیدی دارم ک از دست اون زنودختر من نجات پیداکنه .

من حریف خالت نمیشم ،

خودت بهتر میدونی ،اگ برایه من اتفاقی بیفته اونا اون دختر و زنده نمیزارن .

ولی وقتی زن توباشه میدونم انقدر مردونگی داری ک نزاری بلایی سرش بیارن .

رویه من پیرمرد و زمین ننداز پسرم .

سالار ک درمونده از حرفا و خواهش عموش بود به ناچار پذیرفت .



-:باشه عمو ولی به دوش شرط .

اول اینک اصلا نمیخوام کسی بفهمه اون زنم ک مجبور بشم بیارمش اینجا .

دوم اینک تا زمانیک شما زنده این ک امیدوارم صدسال دیگ هم عمرکنین

اون دختر بعنوان زن شما توان عمارت میمونه .

فرید و سلطان دوتایی به سالار نگاه میکردن ک همچین حرفی میزنه ...

-چطور همچین حرفی میزنی سالار ، از دایی میخوای کسی نفهمه شما ازدواج کردین ،

پس اون دختر به چه بهونه ای توان عمارت باشه ؟

-بامیرزایی هماهنگ میکنم ک یه عقدسوری بین عمو وکانی بخونه تافک کنن کانن زن عموعه .

-ولی پسرم اینطوری ک نمیشه.

-عمو من فقط با همین دوشرط کانن روعقد میکنم .

سلطان ک میدونست حرف برادرزادش یه کلامه به ناچار قبول کرد، فقط ازش قول گرفت اگ اتفاقی برایش افتاد کانن روازاون خونه ببره .

راوی

سالار باصدایه دراتاق از فکروخیال بیرون اومد...



-بله ؟

-اقا،دکتر اومده .

-بیان تو

نادر به همراهه دکتر وارداتاق شدن و نادر چندلحظه بعدازاتاق بیرون رفت تا دکتر کانن رومعاینه کنه .

دکتر بعدازمعاینه کانن و وصل کردن سرم برایش از اتاق بیرون رفت و سالار هم همراهه دکتر بیرون رفت

-: اقایه دکتر تاجه مدت دیگ خوب میشه ؟

-: راستش ارباب خیلی ضعیف شدو بخاطر کتکاییم ک خورده بیشتر ضعیف شده ،

تامیتونین باید تقویتش کنین واستراحت کنه .

-: باشه دکتر .

بعدازرفتن دکتر ،سالار همین که خواست به سمت اتاق کانی بره با ورود خالش به سالن سرجاش وایستاد..

-: سلام خاله خیرباشه ،ازاینورا .

-: اومدم دنبال اون دختر ،برو بگو بیاد.

-: شرمنده خاله جان اون دختر زنه منه و همینجاهم میمونه .

-: بیخوداون خون بس پسره منه وباید زبردست من باشه ،

از کجامعلوم تورااست میگی ؟

-: خودتون میدونین من اهل دروغ گفتن نیستم و اون دخترم هیچ جانمیداد .

میتونم بامدرک ثابت کنم ک زنه تاخیالتون راحت بشه .

-: بس کن سالار ، اگ تونمیاریش نیارش ، خودم میبرمش ،

کدوم گوریه اون هرز...

سالار باشنیدن این حرف چنان عصبانی شد و سرخالش داد کشید ک زن ارباب یه متر پرید .

-:خفه شو خاله ،هرچی احترامتونو نگه میدارم بدتر میکنی .

اگ تاحالا ساکت شدم و حرفی نزدم فک نکنی بازم ساکت میمونم .

بهتره از اینجابرین تارومون بهم دیگه باز نشده .

اون دختر زنه منه وهمین جامیمونه .

-:تو بخاطراون دختر بمن میگی خفه شو .

-:نکنه توقع دارین وقتی زنمون مجبور میکنیدین به عقدیکی دیگ دریاد باید ساکت باشم ؟

درسته اونروز بخاطراون کارتون ک میخواستین مجبورش کنین بخونه و برقصه چیزی نگفتم ولی از این به بعد دیگ ساکت نمیمونم .

-:ولی اون یه خون بسه .

-:هرچی ک باشه زن منه ،بی احترامی به اون بی احترامی بمنه ،

حالا هم بهتره برین میخوام برم پیش زنم .

سالار بعد از زدن این حرفش ،

بدون توجه به خالش به سمت اتاق کانی رفت تا بهش سر بزنه .

زن ارباب با خشم و نفرتی ک از کانی و سالار به دل گرفته بود از اون عمارت بیرون زد ..

کانی

وقتی هوش او دمدم سرم به دستم وصل شده بودو تویه اتاقی بودم

که سالار منو اوورده بود .

سرمم دیگ تموم شده بود ک از دستم بیرون کشیدم .

وقتی سوزن و دراووردم خون بود ک از دستم بیرون زد .

تا او دمدم دستمو بزارم روش در باز شدو سالار وارد اتاق شد .

بادیدن خون رودستم با اخم اومد سمتم ک از ترسم خودمو جمع وجور کردم و سرمو پایین انداختم .

همین ک خواستم دستمو بزارم رودستم ،

سالار دستمو تودستش گرفتو ک بالینکارش سرمو بلندکردم ولی وقتی چپ چپ نگام کرد،

دوباره سرمو انداختم پایین .

-:میمردی چند دقیقه وایمیستادی تا سرمتو دریبارن، تا این بلارو سردست نیاری .

بدون اینک نگاهش کنم جوابشودادم ...

-:انقدر این مدت بلا سرم اومده ک این درمقابلش هیچی نیست .

-:هه ، اونروزی ک خودتو قد کردی ک میخوای خون بس داداشت بشی باید فکر این روزاو این چیزارم میکردی ،

پس گله وشکایت نکن .

خودکرده روتدبیری نیست .

بلندشو برو سرویس دستو بشور تاباخون دستت همه جارو کنیف ونجس نکردی .

اون در سرویسه .

بدون هیچ حرفی به سمت جایی ک گفت سرویسه رفتم .

بعدازشستن دستمو چنددقیقه ک زیراب سرد گرفتم تاخونش بندبیاد

به اتاق برگشتم .

بادیدن سالار رو تخت ، که دراز کشیده بود.

همونطوری وایستادم ک بادیدنم یه ابروشو بالا انداخت وبعداز یه نگاه به سرتاپام

4u

Roman4u.ir

-:چرا وایستادی ؟بیابشین ،بایدصحبث کنیم .

بالین حرفش به سمت تخت رفتم و رولبه تخت نشستم .

سالار هم بلندشدو به تخت تکیه دادو زل زد بهم .

از نگاهایه خیرش خجالت کشیدم وسرمو پایین انداختم ..

-:وقتی میخوام باهات حرف بزنم یادارم حرف میزنم به من نگاه کن ن اینکه سرتوبندازی پایین .

بالین حرفش سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم ..

کانی

-من اصلا راضی نبودم ک تو رو بعنوان خون بس عقدت کنم ولی بخاطر عمو اینکارو کردم.

قرار شد تا زمانیک زندست تو خونه عمو باشی ولی بامرگش اومدی تو این عمارت .

به احتمال زیاد دیگ الان فهمیدن تو زن من شدی ،

خودت ک بهتر میدونی خبر رسون و فضول زیاده ،

گذشته از این چیزا حالا ک اینجایی اصلا نمیخوام جلو چشمم باشی و ریختو قیافتو ببینم .

میخوام من بشم جنو تو بسم الله .

حالا ک اینجایی حق نداری کاری ب کار من داشته باشی و تودست و پام باشی .

خوش ندارم با مردایه تو عمارت هم صحبت بشی،

دارم تأیید میکنم اصلا خوشم نمیاد از اینکارو نمیخوام جلوی چشمشون باشی .

تو تافقت میمونی و از تافقت زیاد بیرون نمیای .

اگ خطایی ازت ببینم من بدتر از خالم اینا باهات تامیکنم .

فقط در صورتی ک کارت خیلی ضروری باشه، میتونی بیای سراغمو کار تو بگی .

چیزیم احتیاج داشتی یا بخودم بگو یا به کبری .

از این به بعدم اینجا تافقته .

فهمیدی حرفامو دیگه ؟

-بله ارباب فهمیدم

-:خوبه .میگم برات غذایارن .

سالار بعد از زدن حرفاش از اتاق بیرون رفت .

یعنی من همش باید توانم اتاق باشمو مثل زندانیا زندگی کنم .

ولی کور خوندی اقا سالار ، من اینجوری زندگی نمیکنم .

بعد از یه رب از رفتن سالار خانمی وارد اتاق شد ک قیافه مهربونی داشت .

-:سلام خانم جان ، خوش اومدین ،

اقا دستور دادن براتون غذا بیارم در ضمن تاکید کردن حتما همه غذا تونو بخورین .

-:سلام ممنونم خانم .

-:اسم من کبراست خانم جان .

-:اسم منم کانیه کبرا خانم .بابته غذا هم دستت درد نکنه زحمت کشیدی .

-:این چ حرفیه خانم وظیفه .اگ چیزی دیگ احتیاج دارین بیارم براتون .

-:من ممنونم فعلا چیزی احتیاج ندارم ،

چیزی خواستم حتما مزاحمتون میشم .

-:مراحمین خانم جان با اجازه تون من برم فعلا .

بعد از رفتن کبری یه نگاه به سینی غذا کردم .

باورم نمیشد این همه غذا واسه من اوورده .

توسینی سوپ و زرشک پلو جوجه کباب بود مخلفاتشم سبزی خوردنو ماست با دوغ بود .

بادیدن سینی غذا باشتهها فراوون شروع کردم بخوردن ،

واقعا غذاهاشم خوشمزه بود

یک هفته از اومدنم به عمارت سالار میگذشت .

تواین یه هفته با کبری خیلی جور شده بودم .

تومواقعی ک سالار نبود میرفتم توسالن یا حیاط یه دوری میزدم .

ک اگ سالار منو تو حیاط ببینه مطمئنم ساکت نیمونه و دعوا میکنه.

چندباریم بانادر برخورد داشتمو کمی صحبت کردم .

توسالن با کبری نشست بودیم و صحبت میکردیم ک یه دفعه نادر با عصبانیت وارد سالن شد .

با دیدن ما.....



—:سلام ارباب تو اتاقشه ؟

—:سلا نادر خان ،ن اقا نیستن رفتن بیرون .

نادر بدون هیچ حرفی دوباره از سالن بیرون رفت و منو کبری با تعجب به رفتن نادر نگاه کردیم .

بعد از یه ساعتی دوباره به اتاقم برگشتم تا سالار نیاد و بادیدنم دعوا نکنه .

غروب با صدایه دادوبیداد نادر از پله ها پایین اومدمو به سمت سالن رفتم .

بادیدن نادرو سالار و یه زن ک نادر در حال بحث کردن باهاش بود وایستاده بودمو نگاهشون میکردم .

یه لحظه چشم به سالارخورد ک دیدم داره باخم نگام میکنه .

همینک خواستمونگاموازش بگیرمو برگردم به اتاقم بهم اشاره کرد ک برو بالا .

حالاخوبه خودم میخواستم برم تواتاقم .

باحس کنجکاوی زیاد بهتریگم درحالیک ازفضولی داشتم تلف میشدم رفتم به اتاقم .

حالا انگاراونجا وایمیستادم میخوردمشون .

یعنی اون زن کی بود ک نادر داشت باهاش دعوامیکردواونم گریه میکرد .

لعتنی چی میشد حالا میزاشت اونجا وایستم .

باحرص نشستم روتخت وچندتا کبوندم رومتکام ...

کانی

همچین باخم بمن نگاه میکنه ومیگ بروبالا انگارایه جزامی طرفه .

باشه اقا سالار ازاین به بعد بهت نشون میدم .

فقط میشم مویه دماغت ،کتکم بخورم برام مهم نیست.

منک انقدرازدست اون عفریته ودخترش کتک خوردم ک دیگ پوست کلفت شدم ،

توهم بزن ولی بدجوری میشم سوهان روحت .

فقط واستاو تماشا کن .

بمن میگن کانی دل میبرم حسابی .

کاری میکنم ک خودت نتونی یه لحظه دوری مو تحمل کنی فقط وایستا و تماشا کن .

بالین فکرانرژی گرفتمو به سمت حموم رفتم .

بعد از گرفتن یه دوش یه دست لباس ست زیر ، سورمه ای رنگ پوشیدمو حوله رودور خودم بستم .

حوله از سینم تا زیر باسنمو گرفته بود.

بعد از گرفتن اب موهامو با فتمشون ،

دوباره بعد از مدتها جوگیر شدمو شروع کردم بخوندنو رقصیدن ..



یه دختر دارم شاه نداره

صورتی داره ماه نداره

از خوشگلی تا نداره

به کس کسونش نمیدم

به همه کسونش نمیدم

به راه دورش نمیدم

به این سالار دیوونه نمیدم

همینطوری میخوندمو در حالیک حولمو از دور خودم باز کرده بودم، دوتالبه هایه حوله رو دستم گرفته بودم میرقصیدم .

رز و فاطی همیشه از رقصیدنم خوششون میاومد .

میگفتن قشنگ میرقصی...

به حرف زورشی نمیدم

به کسی میدم، ک کس باشه

مثل این سالار، دیوونه نباشه

پیرهن تنش اطلس باشه

سالار بیاد با خالشی و دخترخالش

روستایا دور و ورش

ایا قبول کنم یا نکنم؟



همینطورک میخوندمو چرخیدم یه لحظه حس کردم روح از بدنم جداشد،

سالار بالاخمو در حالیک دستاشو توجیبش کرده بود،

همینطوری بهم زل زده بود.

یه لحظه بانگاهش ک سر تا پامو نگاه کرد.

یه نگاه بخودم کردم و چشامو بستمو با تمام توانم جیغ بلندی کشیدم،

یک ان احساس کردم دارم خفه میشم.

چشمامو ک باز کردم

راوی

نادر وارد باغ شدتاسری به گل بهار بزنه ،

تواین مدت همیشه هوایه گل بهارو بچه هاشو داشت .

با ننش صحبت کرده بود تا برن خواستگاری گل بهار .

بادیدن گل بهار ک با یه مرد جروبحث میکرد جلورفت .

چون مرد پشتش به نادر بود ندید نادر داره نزدیک میشه ،

ولی گل بهار بادیدن نادر ازترسش سرشو پایین انداخت .

نادر همینک نزدیک ترشد باشنیدن حرفی ک اون مرد به گل بهار زدبا عصبانیت مردروبرگردوند، طرف خودش، تا مرده بخودش بیاد نادر بامشت

کبوندتوصورتش.

گل بهار ازترس جیغ کوتاهی کشیدوچندقدم عقب تر رفت .

ولی نادر ول کن مرده نبودوکتکش میزد .

سالار بادیدن نادر ک درحال زدن یکی از کارگراست جلو رفتو نادرواز کارگه جداکرد.

-:ولش کن نادر ،چه خبره اینجا ؟

واسه چی میزنیش ؟

نادر باعصبانیت مرده رو ول کردو روکرد سمت سالار ...

-: اقا مرتیک احمق داره به گل بهار پیشنهاده میده یه شب باهاس باشه .

چطور ساکت باشم و دخلشونیارم .

گل بهارباشنیدن این حرف ازدهن نادر جلویه ارباب از خجالت سرشو پایین انداخت و اروموبیصدااشک میریخت .

نادر بادیدن اشکایه گل بهار عصبانی شدو به سمتش رفت .

در حالیک بازویه گل بهارو گرفته بودتودستشومحکم فشار میداد باعصبانیت و لحن ارومی

-وقتی بهت گفتم نیاتوباغ کارنکن پره مرده ،

لج کردی گفتمی میخوای روپایه خودت باشی ،

نمیخوای بارزندگیت رو دوش من بی غیرت باشه ک حالا یکی بخوادبهت پیشنهادبده .

حالا تحویل بگیر ک چه حرفایی بهت میزنن .

گریه نکن گل بهاربخداهمینجا یه کاری دست خودموخودت میدما .

توفرداجرات داری پاتو بزاری توباغ .

سالار ک دید گل بهار از زور درد صورتش جمع شده وجرات حرف زدن نداره به سمت نادر رفت و دستشو گرفت وعقب کشیدش ..

-ولش کن دستشو خورد کردی .

بیان بریم عمارت حرف میزنیم . اینجا جایه حرف زدن نیست.

سالار بعد از زدن این حرفش چندتا کارگرو صدازدو گفت اون مردو ببرن ، فلکش کنن تا درس عبرتی باشه براش ک دیگ مزاحم ناموس کسی نشه .

نادرو گل بهار به همراه سالار به عمارت برگشتن .

راوی

گل بهار گوشه ای وایستاده بودو در حالیک بیصدا اشک میریخت به دادوبیدادایه نادر گوش میکرد .

هیچ وقت دلش نمیخواست سر برانادر باشه و نادر بارزندگیشو بدوش بکشه .

تواین مدت نادر خیلی هوایه خودشو بچه هاشو داشت .

بچه هاش واقعا عاشق نادر شده بودنوصب تاغروب عمونادرعمونادر میکردن .

نادر بهش گفته بودبشینه خونه و ازبچه هاش مراقبت کنه .

خودش خرج گل بهاروبچه هاشومیده ولی گل بهار قبول نکرده بود .

نادرم باهانش طی کرده بود اگ حرفی چیز ی بشه باید هرچی نادر بهش گفت گوش کنه .

اونم قبول کرده بود .

اگ نادر میفهمیدبجزاون مرد چندتایه دیگ هم بهش پیشنهاد داده بودن چطور برخورد میکرد .

حتی فکر کردن بهشم میترسوندش ،

وقتی بافهمیدن یکیش اینطوری میکنه،

با فهمیدن اونایه دیگ حتما گل بهارو زنده نمیذاشت .

باصدایه نادر سرشو بلند کردوبه نادر نگاه کرد ک از زور خشمو عصبانیت چشماش قرمز شده بود....

-:ببین گل بهار جلویه ارباب دارم میگم از فردا حق نداری پاتوازخونه بیرون بزاری .

-:پس چطور خرج زندگ...

نادر نداشت گل بهار حرف بزنه و باصدایه بلندی دوباره سرگل بهار داد زد...

-:مگه منه بی غیرت مردم ک توبری سرکاریادر مونده خرج زندگیت باشی .

قرار شد اک حرف و سخنی شد تو ب حرف من گوش کنی ،

پس دیگ نمیری سرکار .

مفهومه واست یا طوری دیگ بفهمونم بهت ؟

-:ولی حرف مردم چی میشه اک بفهمن تو خر جمومیدی ؟

نمیگن چطور نمیره سرکار خر جشواز کجامیاره ؟

-:نگران حرف مردمی باشه خودم حلش میکنم .

-:چطوری اقانادر؟

-:همین امشب بانم میایم خواستگاری .

گل بهار با شنیدن این حرف شوکه به نادر نگاه کرد ک حالابایه لبخند رول بشوبا عشق نگاهش میکنه .

سرشو پایین انداخت و بازور جلویه لب خندشو گرفت .

همیشه ارزویه اینوداشت نادرهمسرش بشه ،حالانادر میخواد به خواستگاریش بیاد.

سالار ک نیم ساعت پیش بادیدن کانی ک پایین اومده بود بالاخم بهش اشاره کرده بود بره بالا ،

حالاک وضعیت بین نادر و گل بهار و دید بهتردیدخودشم بره تواتاقشو اون دوتارو تنها بزاره .

همینک خواست وارداتاق بشه باشنیدن صدایه خوندن کانی به سمت اتاقش رفت و به ارومی دروباز کرد .

بادیدن کانی توان وضعیت مخصوصا باشنیدن شعری ک میخوند با اخم زل زده بود به کانی ...

کانی

وقتی چشماموباز کردم متوجه سالارشدم ک بالاخم نگام میکنه و دستشو محکم رودهنم گذاشته ،

طوری دهنمو گرفته بود ک فکم داشت خورد میشد .

دوتادستامو گذاشتم رودستش تا دستشو جدا کنم ،

ولی لامصب مگه زورم میرسید ،

هی باچشموا برو هم بهش اشاره میکردم دستشو برداره .

ن انکار واقعا حالیش نیست وهمینجور بالاخم زل زده بهم .

بعد چند لحظه دستش و برداشت .

دولاشدمویه نفس محکم کشیدم

همینک بلندشدم ،

یه دفعه متوجه حولم روزمین شدم، وقتی دوتادستامو گذاشتم رو دستش تا ولم کنه ،

حولم افتاده بود روزمین .

یه نگاه به حوله کردم ،یه نگاه بخودم ،یه نگاه به سالارک بالاخم زل زده بود به صورتم دوباره تا خواستم جیغ بکشم ،

باز سالار دستشو محکم گذاشت رودهنم ...

- دستمو بر میدارم ، ولی صدات درادو جیغ بکشی میدم زبونتو از حلقومت بکشن بیرون ، فهمیدی ؟

سرموتکون دادم ، ک دستشو برداشت و بدون توجه بمن خیلی ریلکس از اتاق بیرون رفت .

حتی یه نگاه هم به هیکلّم ننداخت.

گفتم الان منو تو این وضعیت دید ، خفتم میکنه ،

ولی بدون اینک واسش اهمیت داشته باشه از اتاق رفت بیرون .

میگم نکنه مشکل داره وعقیم باشه؟

که اصلا منو با این وضع دید برائش مهم نبود.

با این فکر نشستم روز مینوگریه کردم .

من دلم بچه میخواد ،

دیدى كانى ، دیدى بدبخت شدى ؟

حسرت بچه به دلتّم میمونه .

یعنی واقعا عقیمه ؟

پس بیخود نبود اونسرى خانم و حمیرا وقتی یواشکی حرف میزدن ،

خانم به حمیرا گفت سالار عقیمه زنش بشی میتونی به این بهونه همه ثروتشو بنام خودت کنی .

راستی راستی سالار عقیمه ؟

ولی من دلم بچه میخواد ،

دلم میخواد به بچم شیر بدم .

همیشه عاشق این بودم به بچم شیر بدمو با عشق شیر خوردنشوببینم .

پسرم بیاد بهم بگم مامانی جیش دارم بد دستشویی کنه روم .

هی کانی بچه مچه پرید رفت .

حالا هی بشین حسرت بچه بخور .

رز و فاطی ک بچه دوست نداشتن بچه دار میشن بعد تو فقط حسرت بخور.

پس بیخودنیست اقا سمت زانمیره، عقیمه .

با این فکر دوباره بلند بلند زدم زیر گریه ، پامو میکوبیدم روزمین.

اب بینیم همینجوری سرازیر شده بود، همینک خواستم با پشت دستم تمیز کنم بادیدن سالار ک باز جلودراتاق بود خشکم زد ..

با صدایه سالار بخودم اومدم ..

-چ مرگته بلند بلند گریه میکنی ؟ سرومخمو خوردی هان ؟؟

سروم انداختم پایین ک دوباره با صدایش سروم بلند کردم ..

-مگ بهت نگفتم وقتی باهات حرف میزنم سرتوننداز پایینوبهم نگاه کن ؟

همینطوری به سالار نگاه میکردم ک دیدم باعصابیت دراتاقو بستو اومد سمتم ،

منم عقب عقب رفتم ک خوردم به دیوار.

سالار درست تویه سانتیم وایستاد، طوریک اگ یه سانت جلوترمی اومد

میچسبید بهم .

دو تادستاشو گذاشت بالای سرمو ،

سرشو کمی خم کرد سمتم...

-:مگه ازتوسوال پرسیدم چه مرگته گریه میکنی ؟

باسوالش دوباره زدم زیر گریه ک عصبانی شدوبا کف دست کبوند تودیوار کنار صورتم ...

-:باتومگه نیستم ؟جواب بده تاسگ نشدم .

بدون اینکه بفهمم چی میگم عین اسب ابی دهنموباز کردم ..

-:من بچه میخوام ،دلم میخواد به بچم شیربدم و باهانش باز..

تااومدم حرفموتوموم کنم یه دفعه سالار پرید وسط حرفموباتعجب گفت ..

-چی میخوای؟؟

بااین سوالش تازه فهمیدم چه گندی زدمو محکم کیبندم تودهنم .

ک دستمو از جلو دهنم برداشت

-دهنتو خورد کردی دختره دیوونه .

ی نگاه به سالار کردم و سرمونداختم پایین و شروع کردم تودلم حرف زدن ..



ای بمیری کانی بااین حرف زدنت ،

خاک توسرت راست راست به پسره میگی بچه میخوای ؟

خوبه حالا اونم بگه بیالان بهت بچه بدم ،

خوب چیه بچه میخوام دیگ ؟

دلم میخواد بچه شیربدم .

بسه خودتو کشتی با بچه شیردادن .

توچه میفهمی چ حالی داره وقتی سینتومیکنی تو دهن بچتو شیر بهش میدی .

یه دفعه با حرفی ک سالار زد باچشایه گردشده وشوکه به سالار نگاه کردم ..

-چ حالی میده سینتو تودهن بچت بکنی وشیر بدی بهش ؟

میخوای فکر کنی سعی کن تودلت فکر کنی ن بلندبلند .

حالا بگو ببینم چ حالی میده ؟

یه نگاه به سالار کردم ک حس کردم خندش گرفته ولی جلویه خودشومیگیره .

اونم یه نگاه بمن کردو..



-منتظر جواب سوالمم نگفتی چ حالی میده ؟

ای بابا حالا چ گیری داده بحالش ؟

-اره گیر دادم حالا جواب بده .

یعنی واقعا میخواستم سرموبکوبم به دیوار ک باز بلندبلند حرف زدم .

لبموبه دندون گرفتمو باز زدم زیر گریه.

سالار بیشتر دولا شد سمتو کنار گوشم به ارومی شروع کرد به صحبت کردن..

-:بهتره فکر بچه رو هیچ وقت نکنی ،

چون هیچ وقت همچین اتفاقی نمی افته .

منک به گوشم واقعا حساس بودم با حرف زدن سالار کنار گوشم قلقلکم اومدو گریه کردنو بیخیال شدموزدم زیر خنده .

سالار طوری نگام کرد ک انگار بایه دیوونه طرفه .

بانگاه سالار دوباره دهنم بی موقع باز شد ..

-:اونجوری نگام نکن ، خوب دسته خودم نیست ب گوشم حساسم خندم میگیره ،

توهم اد این همه جا گیر دادی به گوش من ؟

خوبه یجایه دیگم گیر بده .

بعدازدن این حرفم ک بازفهمیدم چرت گفتم ،

واقعا دیگ خنده رولب سالار حس کردم وباتعجب انگشتموگرفتم سمتش ..

-خندیدی ؟

سالاربا این حرفم خودشو جمع وجور کردو اخم کرد ..

-نخیر جنابعالی توهیم زدی مثل شیر دادنت به بچه .

بهتر از این توهمات دست برداری .

بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت ومنم همینطور خیره به رفتنش ...

به سمت لباسام رفتمو بعد از پوشیدنشون روتخت افتادمو ب ایندم فکر کردم .

یعنی چی پیش میاد تو آینده ؟

بچه مچه ک پرید ، همیشه ارزویه داشتن بچه داشتم ولی حالا این ارزومم باید ب گور ببرم .

منم دیوونه شدم نشستم ب چه چیزایی فکر میکنم .

خدایا مرزت سلطان منو انداختی تو دامن یکی ک عین سنگه .

هنوزم یادم نرفته اون شبی ک سلطان ب اتاقم اومدو گفت خطبه عقدو برنامه عقد همش فیلم بودهو من زنش نشدم .

سلطان ازم خواست زن سالار بشم تا اگ اتفاقی براش افتاد سالار منو از اون عمارت واز دست زن وبچش نجات بده .

بههم گفت منو ب چشم دخترش میبینه ونمیتونه خودشو راضی کنه من زنش بشم .

گفت سالارو راضی کرده منو عقد کنه .

گفت سالار از زنا متنفره و ب سختی راضی شده .

یعنی چی باعث شده سالار از زنا متنفر بشه ؟

خیلی دلم میخواد بدونم .

دلم میخواد از خانوادش بیشتر بدونم .

فقط تو عمارت سلطان فهمیدم ننش گذاشته رفته .

باباشم ک وقتی بچه بود مرده،

از خانواده خودمم ک بیخبرم .

دلم واقعا براشون تنگ شده ،

اون وقت نشستم واسه بچه گریه میکنم .

بیخود نبود مانی میگفت از ازدواج فامیلی اگ من بوجود نمی اومدم جایه تعجب داشت .

این همه بدبختی نشستم ب چی فکر میکنم .

کاش میشد برم خانوادمو ببینم .

فریدم نیست تابیینم خبری داره یانه ؟

به کی بگم ی خبر برام بگیره از خانوادم .

بافکری ک ب سرم زد باخوشحالی از اتاق بیرون رفتم .

اره اون میتونه برام خبر بیاره ...

بادیدن کبری باخوشحالی به سمتش رفتم ...

-:کبری جونم ، کبری خانمی ???

-:بله خانم جان .

-:یکاری واسم انجام میدی ؟

-:چکاری خانم جان ، شما بگین من انجام میدم .

دست کبری رو گرفتم و رفتیم گوشه سالن رومبل نشستیم و لپشومحکم ب*و*سیدم .

بیچاره کبری باتعجب بهم نگاه میکرد ..

-:چیکارکنم خانم جان واستون ؟

-:میتونی ازخانوادم واسم خبریاری و یه نامه از طرف من برایشون ببری ؟



بالین حرفم کبری دودستی کبوند تصویرتش ...

-:وای خانم جان اقا اگ بفهمه منوزنده نمیزاره ویبرونم میکنه .

-:یواشکی ببر کبری ، بغیراز منو توک کسی نمیدونه ک اقا بخواد بفهمه .

-:وای خانم جان من میترسم ، درضمن خانم جان راه ک نزدیک نیست من برم و پیام .

بالین حرف کبری وارفتیم ، اصلا ب اینجاش فکرنکرده بودم .

واقعا ک من خنگم، اخه خدا چرا یزره عقل بمن ندادی.

کبری بادیدن ناراحتیم دستمو گرفت، ک منم با اینکارش سرمو گذاشتم روشونشو اروم اروم گریه کردم ..

-:گریه نکنین خانم جان دل ماهم میگیره .

-:دلیم تنگ شده کبری، خبری از شون ندارم .

-:غصه نخورین خانم جان خدا بزرگه .

-:چجوری غصه نخورم وقتی چندماهه ندیدمشون ؟

دلیم لک زده واسشون .

-:خانم جان راستش من ی خواهرزاده دارم بینم میتونم بفرستمش روستاتون تا خبر بگیره .



با این حرف کبری با خوشحالی بهش نگاه کردم ...

-:واقعا اینکارو میکنی واسم ؟

-:اره خانم جان شما فقط گریه نکنین .

-:وای کبی جونم عاشقتم، خیلی ماهی بخدا .

بعد از حرف زدن با کبری با خوشحالی به اتاقم برگشتم و از تو کشویه اتاق کاغذ و قلم برداشتم و شروع کردم ب نوشتن ...

سالار

بعد از بیرون اومدن از اتاق کانی به سمت اتاقم رفتم .

زن نگرفتم نگرفتم یه دیوونه ب تمام معنا گرفتم .

دختره احمق نشسته واسه بچه گریه میکنه ،

خدایا مرزت عمو چی گذاشتی تو کاسه ما .

رفتم پشت میزمو شروع کردم به حساب کتابا،

ولی مگ فکر وصیت نامه عمو میذاشت تا بتونم کارموانجام بدم .

برخلاف انتظار منو فرید تونستیم ب راحتی فردی رو ک عمو خواسته بود پیدا کنیم .

حالا منتظرم ببینم میاد عمارت یانه ؟

باید وصیت عموروانجام بدم .

باخاله و حمیرا چیکار کنم ؟

بیخیال حساب کتابا شدمو روتخت افتادم .

نادر قبل از رفتنش بهم خبر داد ک امشب میخواد بره خواستگاری گل بهارواگ اجازه میدم زودتر بره ،

واسه نادر واقعا خوشحالم ک با گل بهار میخواد ازدواج کنه .

واقعا بهم میان ، نادر واقعا یه مرده .

از وقتی ک واسم کار کرد تا الان هیچ بدی ای ازش ندیدم .

ولی در عوضش این پسره جعفر سرویس کرده منو نقد ر شلو وله .

خدایا و شکر ک الان بهتر شده و کارارو درست انجام میده .

ولی بچه باحالیه، نادر ک همش سر ب سرش میزاره و صداشودر میاره .

چشمامو بستم تا کمی استراحت کنم .

با صدایه در اتاق از خواب بیدار شدم ..

-:بله ؟؟

-:اقا شام حاضره .

-:باشه کبری میام تا چند دقیقه دیگه .

چند دقیقه بعد از رفتن کبری به سالن رفتم ،

بادیدن کانی سرمیز شام اخم کردم و با عصبانیت به سمتش رفتم .

بادیدنم از جاش بلند شد و تا برسم بهش اون سمت میز و ایستاد ...

-:مگه بهت نگفتم جلو چشمم نباش ؟

کی بهت گفت بیای سرمیز شام ک بادیدنت اشتها هم کور بشه ؟

بالین حرفم ناراحت شد و یه نگاه بهم کرد...

-:خوب تنهایی نمیتونم شام بخورم ؟

خسته شدم انقدر تنهاموندم .

منم ادمم خوب . جزام ک ندارم اینجوری میکنی ازم .

-حاضرم ی جزامی کنارم باشه ولی تونباشی .

بعداززدن این حرفم بدون هیچ حرفی باناراحتی برگشت به اتاقش .

بالخم ب کبری نگاه کردم ک خیره ب رفتن کانی بود ..

-دیگ نبینم این دختر سرمیز باشه ک توهم تنبیه میشی فهمیدی ؟

-بله اقا

-غذاشو ببر تواتاقش .

بعدازرفتن کبری شروع کردم بخوردن غذام ..

کانی

چندروزی از زمان دادن نامم به کبری میگذره .

قراره امروز پسرخواهرش جواب نامموبیاره .

نمیدونم چرا انقدراسترس دارم .

ده دفعه فقط رفتم سراغ کبری تاببینم پسرخواهرش اومده .

هردفعه هم کبری بهم گفت نیومده واگ بیاره میاره اتاقم .

لعتنی پس چرا نمیاد . دلم داره میاد تودهنم تا نامه ای از خانوادمو بگیرم و ازشون خبردار بشم .

باباز شدن در اتاقودیدن قیافه هراسونورنگ پریده کبری از روتخت بلندشدم ..

-:چیشده کبری ؟ چرا انقدر رنگت پریده ؟

کبری در اتاقوبستوبه سمتم اومد ..

-:وای خانم جان بدبخت شدیم اقا .

-:اقاچی ؟

-:اقا ..

تاکبری اومد حرفشوبزنه در اتاق با ضرب باز شدو سالار باخمو عصبانیت تودرگاه در ظاهر شد ..

بادیدن قیافه عصبانیه سالار باترس زل زدم بهش ...

-:کبری گمشواز اتاق برو بیرون و از همین الان اخراجی .

کبری با حرفی ک سالار زد به گریه افتاد...

-:اقتوروخدا ببخشید غلط کردم، دیگ تکرار نمی..

سالار چنان سر کبری داد زد ک من یه متر پیریدم بماند ک کبری خودش از ترس رنگ ب روش نمونده بود..

-:خفه شو .گمشواز جلو چشمم .

کبری با گریه یه نگاه بمن کرد و از اتاق بیرون رفت ..

بعد از رفتن کبری سالار در اتاقو قفل کرد و با عصبانیت به سمتم اومد...

منم از ترسم حس اینک تکون بخور مونداشتم ،

سالار همینک نزدیکم شد چنان خوابوند زیر گوشم ک پرت شدم روزمین،

تا بخودم پیام از موهایه سرم گرفتم و بلندم کرد.

از زور درد سرم دوتا دستامو گذاشتم رودست سالار ...

-:ای سرم ،توروخدا ول کن موهامو .

ن تنهاموهامو ول نکرد بلکه محکم تر هم کشید ک گفتم پوست سرم کنده شد...

-:مگه بهت نگفته بودم وطی نکرده بودم ک اگ ازت خطایی ببینم بدتراز خالم باهات تامیکنم ؟

-:ای ،ای سرم ،بله ،بله گفته بودین ارباب.

-:پس چرا بدون اجازه من نامه به خانوادت دادی ؟

چرا منو احمق فرض کردی وزرنگ بازی ازخودت دراووردی ؟

من خرم ک راحتت گذاشتمو میخوری ومیخوابی ،

ک حالا واسه من نامه ردوبدل کنی .

این بارچندمت بود ؟

-:بخدا ارباب باراولم بود ،تورو خدا موهامو ول کن .سرم داره میترکه .

-:بلایی سرت بیارم تا دیگ ازاین غلط نکنی .

ازاین به بعد تمام کارایه منو کارایه خونه رومیکنی .

غذامم تودرست میکنی .

وای بحالت فقط کاراتودرست انجام ندی .

بس دیگ مفت خوری .فقط بیاردیگ کانی خطایی ازت ببینم زندت نمیزارم ،

روزگار توسیاه میکنم .

اون کبری بدبختم بخاطر تواز کار بیکارشد ،باعث بانیشم توبودی ک بخاطر خودخواهیت زندگیه اونم سخت کردی .

ازهمین حالا شروع میکنی به انجام دادن کارات .

بعداززدن این حرفش درحالیک موهایه سرمومیکشید منودنبال خودش به اتاقش برد .

وسط اتاقش منو پرت کردو سمت کمدش رفت تمام لباسشو بیرون ریخت ...

-همه روتا شب میشوری و خشک میکنی اتوهم میزنی .

شامم قرمه سبزی و فسنجون میخوام .

کل اتاقمو سالن وهم تمیز میکنی .

وای بحالت فقط یکی از کارات مونده باشه .

بعد از زدن حرفش به سمت در اتاق رفت .

ولی قبل از بیرون رفتن برگشت سمتمو کاغذی رو از توجیش دراورد و جلویه چشم ریز ریز کردو پخش کرد تواناق ...



-اینم از نامت حالا بشین بخون .

راوی

نادر بعد از اینکه به سالار اطلاع داد حساب اکبرو رسیدنو زبونشو بریدن از عمارت بیرون رفت تا به باغ سرزنه .

سالار بادیدن جعفر به همراه خواهرزاده کبری ، جعفر و صدا زد و باخیم به جعفر نگاه میکرد .

جعفر با شنیدن اسمش از زبون ارباب به سمت ارباب رفت ..

-:بله اقا ؟

-:علیک سلام .

-:بیخشیداقا هواسم نبود، سلام

-:تالان کجا بودی ک کارات مونده ؟

-:بخدا اقا باخواهرزاده خاله کبری رفته بودیم ده بالا .

-:ده بالا چه غلطی بکنی ؟

-:والا اقا از یه پسر یه نامه گرفتیم اوور دیم بدیم به خاله کبری .

-:از یه پسر؟؟؟ پسر کی بود ؟

-:نمیدونم اقا ،هرچی از رضا پرسیدم نگفت .



سالار ک کنجکاو شده بود به جعفر گفت رضارو صدا بزنه بگه بیاد .

جعفر به دنبال رضارفتو گفت ارباب کارش داره ،

رضا به دنبال جعفر راه افتاد و رفتن پیش ارباب .

-:سلام اقا ،کارم دارین ؟

-:جعفر میگه یه نامه واسه خالت اووردی ،نامه ی چیه ؟

رضا ک خالش بهش گفته بود،

ارباب نباید بفهمه، باترس یه نگاه به ارباب کردو سرشوانداخت پایین .

در حالیکه هول کرده بود ...

-هی... هیچی ارباب یکی ازدوستایه خالم نامه براش داده .

-تاجاییک من میدونم خالت باروستایه بالا ارتباطی نداره ،

چطور دوست داره اونجا ؟

یه باردیگ میپرسم ،دروغ بگی میدم زیونتو ازحلقه بیرون بکشن تا بمن دیگ دروغ نگی ،نامه ی چیه واسه خالت اووردی ؟

رضا ک از ارباب حسابی ،حساب میبرد باترسو لرز به ارباب حقیقت وگفت .

سالار باشنیدن حرفایه رضا باخشم وعصبانیت نامه رواز رضا گرفت وباخوندنش باعصبانیت سراغه کانی رفت ...

کبری پشت پنجره بادیدن رضا وارباب ،

ک نامه رو ارباب از رضا گرفت رنگ از رخس پریدو با ترسونگرانی باعجله به سمت اتاق کانی رفت تا بهش خبریده ...

سالار بعداز دعواکردنو تهدید کردن کانی ،ازاتاق بیرون زد ...

باچشمایه گریون نظاره گر رفتن سالارو نامه ی خوردشده کف زمین بودم .

به سمت برگهای ریز شده نامه رفتمو دونه دونه شونونگاه میکردم تا چیزی از شون بفهمم وبتونم بخونم ،

ولی هیچ چیش معلوم نبود .

لعتنی توک کتکم زدی و دادوبیدادتم کردی ،دیگ چرانامه روپاره کردی ؟

نشستم کف زمین وبلندبلند زدم زیر گریه و مامان بابامو صدامیزدم .

خدالعتنت کنه سالار ک نداشتی نامه روبخونم .

بعدازنیم ساعت گریه کردن ازجام بلندشدمو کارارو انجام دادم .تا بهونه ای ندم دستش .

بیاکلفت شدم واسه خودم .

مرتیکه ی چالغوز، ن اخلاق داره ،ن ادمه ،ن میتونه بچه داربشه ،فقط یه متر زبون داره وزور میگه .

چندساعت بعد، سروکله ی اقا پیداش شد ،

ازخستگی نایه وایستادن روپامودیگه نداشتم .

بدون اینکه نگاهش کنم یاسلام کنم ،

فقط بهش گفتم شام امدست .

همینکه خواستم ازکنارش ردبشم .

بازومومحکم تودستش گرفت وفشارداد ،

طوریکه اززور درد لبمومحکم گاز گرفتم .

-ای ای دستم ،ولم کن ،دستموشکوندی .

-نشیدم سلام کنی ؟ کاراشتباه کردی حالا واسه من قیافه هم میگیری و طلبکاری ؟

باچشمایه اشکیم زل زدم بهشو...

-توک کتکموددی و دادویدادتم کردی ،

چرانامه رودیگ پاره کردی ؟

چندوقته از خانوادم خبرنداشتیم .

فقط میخواستیم ببینم در چه حالین ،

فکر نکنم توقع زیادی باشه ؟

-میتونستی بخودم بگی ن اینکه منو احمق فرض کنی ودورم بزنی .

-یعنی اگ من بهت میگفتم تومیزاشتی نامه بفرستم واسه خانوادم ؟

-اره میزاشتم ،ولی اینک یکی بخواد دورم بزنه رونمیتونم تحمل کنم ،

اینو خوب تومخت فرو کن ک دیگ هیچ وقت همچین اشتباهی نکنی ،یه دوش میگیرم بعدشام میخورم

کانی

سالابعداز زدن این حرفش به سمت اتاقش رفت .

منم به اشپزخونه رفتمو زیرغذا رو دوباره روشن کردممو کمش کردم تاسرد نشه .

خوبه اینجایه اشپزخونه مجهزداره ،

وگر نه باید میرفتم تواسیز خونه بیرون اشپزی میکردم .

بعد از بیست دقیقه سالار در حالیکه فقط یه شلوار تنش بودویه حوله دور گردنش وارده اشپزخونه شدو باچشمایه گردشده به سالار نگاه میکردم .

بادیدنم یه ابروشوبالانداختو در حالیکه مینشست پشت میز ...

-:چیه ادم ندیدی ؟ چرا اینجوری منونگاه میکنی ؟

انگار چیز عجیب غریبی دیدی ؟

-:چیز عجیب غریب ندیدم ولی فکر نمیکنی یه خانم اینجاست و درست نیست اینطوری بگردی ؟

بعد از زن حرفم سالار یه پوز خندزدو در حالیکه اب میریخت واسه خودش ..



-:منک اینجا خانمی نمیبینم ؟

اگ منظورت بخودته ، توک اصلا جزوادم حساب نمیشی چه برسه به خانم ،

بعدشم فک کنم من شوهرتم ، از خداتم باشه منومیبینی .

-:هیچم از خدام نیست ، دیگ این هیکل عضله ای دیدن داره .

(بمیری کانی با این حرف زدنت)

-:ن هیکل تویه شلنگ دیدن داره ک راسته راسته ، اصلا برامدگی نداره انگار تیربرقه .

باچشایه گردشده زل زدم بهش ، پسره عوضی بمن میگه شلنگ ؟ من شلنگم ؟

من راستم برآمدگی ندارم؟ من عین تیربرقم؟

بخاطر این حرفش یه نگاه به بالاتنه و پشتم کردم ک دیدم ن خدایش دارم صافم نیستم .

یه دفعه چشم به سالار خورد ک همینطوری بمن و کارام نگاه میکرد .

بادیدنم ک دید نگاهش میکنم سرشو بعنوان متاسفم تگون دادواروم طوریک من نشنوم ولی خوب منکه شنیدم گفت ...

-دختره احمق داره دنبال برآمدگیش میگردد ،بین کی گیر مافتاده؟

منم ک دیدم هرچی بگم کم نمیاره چیزی به رویه خودم نیاووردمو براش غذا کشیدم .

خودمم رومیزنشستم ک سالار یه نگاه بهم کرد .

گفتم الان بازم میگه بلندشو ولی وقتی دیدم چیزی نگفت منم ریلکس نشستمو عین ی گاوخوردم .

واقعا گشتم بودا .دمم گرم چی پختم ،

کوفتت بشه همچین زنی سالار .

سالار بعداز خوردن غذاش ازم تشکر کرد ک اینکارش باعث تعجبم شد.

نمیدونم این باخودش چندچنده .

اگ مابچه دار میشدیم صد درصد یه موجود عجیب غریب میشد .

همین ک از کنارم رد شد دیدم یه برگه گذاشت جلوم .

سرموبلند کردم دیدم بالاخم نگام میکنه .

سرموپایین انداختموبه برگه نگاه کردم .

دستمو بردم سمتہ برگہ تابرش دارمو بینم چیه ک دستشو گذاشت رودستم .

بااینکارش سرموک بلندکردم ،

صورت سالارونزدیک صورت خودم دیدم...

کانی

چندلحظه سالار با جدیت واخم نگام کردو...

-:اینسری کوتاه اومدم کانی،ولی سربہ بعد ہرچی دیدی ازچشم خودت دیدی .

اینم نامت ،اونیک پارہ کردم نامت نبود .

بعداز زدن این حرفہ سالار ،

باخوشحالی ب نامہ نگاہ کردم از خوشحالیه زیاد سالارومحکم ب*و*سیدمش .

بعدازب*و*سیدنش تازہ متوجہ کارم شدمو سرمواز خجالت انداختم پایین .

سالار ہم بدون هیچ حرفی بہ سمت اتاقش رفت .

نامہ روباز کردم با جون دل تک تک کلاماتشومیخوندم واشک میریختم .

باورنمیشہ عروسیہ مانی ورز دوهفتہ دیگست .

ازم خواستہ بودن حتماہرم .

تونامہ نوشتہ بودن باشنیدن ازدواجم باسالار خان ہمشون شوکہ شدن وازطرفیم خوشحالن ازعمارت سلطان رفتیم .

تونامہ بیشنراز دوریہ ودلتگیاشون حرف زدہ بودن .

بعد از اینکه چند دور، نامه روخوندم، شروع ب تمیز کردن اشپزخونه کردم .

باورم نمیشه عروسیه داداشم دوهفته دیگست .

وای خدایه من شکرت ک سالار نامه روپاره نکرده بود.

یعنی خداجون میزازه برم عروسیه داداشم .

یعنی بهش بگم؟ چطوری بگم میخوام برم؟

نکنه قاطی کنه واسم؟

ولی باید بگم بهش تا بتونم برم .

هر جور شده باید راضیش کنم تا بزاره برم .

اخه من چطوری اون ازدهایه دوسرو راضی کنم؟

بقول خودش منوادم حساب نمیکنه ،

چ برسه به اینکه حرفمو قبول کنه .

انقدر فکر و خیال کردم ک چطوری ارباب و راضی کنم ،

نفهمیدم کی خوابم برد.

سالار

صب با صدایه در اتاق از خواب بیدار شدم .

-:بله؟

در اتاق باز شد و کانی خندون تودرگاهی در ظاهر شد...

-سلام اقاصب بخیر، صبحونه امدست .

یه نگاه به ساعت کردم دیدم 6 صبحه .

دختره دیوونه ساعت 6 صب منوبیدار کرده واسه صبحونه .

کانی بادیدن اینکارم وارداتاق شد...

-اقا از قدیم گفتن سحر خیز باش تا کامروا باشی .

منم صبح زود بیدار تون کردم تا شماهم کامروا باشین . پاشین اقا .

باحرص واخم یه نگاه بهش کردم ک دختره پرو یه ابروشو واسه من بالا انداختو دست به کمر وایستاد ...

-اقا پاشین دیگ صبحونتون سردمیشه ها .

منم باید زودتر کارامو انجام بدم یه دقیقه دیگ میان میگین گشنه این نهار میخواین .

اون وقت غذا اماده نباشه سرمن غر غر میکنین .

دیگ نمیگین تالنگ ظهر خواب بودین ومن نتونستم کارامو انجام بدم .

همینطور کانی واسه خودش حرف میزدو منم درحالیکه خوابم می اومد بهش نگاه میکردم ...

-:میگم اقا پاشین برین یه اب به دست و صورتتون بزنین ،

اصلا برین حموم تا سر حال بشین .

با این حرفش ، بالاخر زل زدم بهش که انقدر پرروعه ،

ولی بعدش بافکری ک به سرم زد از روتخت بلندشدم .

برق پیروزی روتو چشماش دیدم .

ولی هنوز سالارو نشناخته .

همینکه از کنارش رد شدم و اونم یه قدم برداشت به سمت تخت ،

دست انداختم دور شکمشو بلندش کردم ...

با اینکارم ترسیدو یه جیغ کوتاه کشیدو بعد شروع کرد ،

به وز وز کردن

-: اقا بزار اینم پایین ، اقا چرا اینجوری میکنین ؟

در حالیک به سمت حموم تواتاق میرفتم ،

اونم تقلامیکرد تاویش کنم .

درحمومو باز کردم بعدازقفل کردن درحموم گذاشتمش رو زمین ...

کانی

صب زود از خواب بیدار شدم یه نگاه به ساعت کردم دیدم ساعت 5 .

هر کاری کردم خوابم نبرد با اینکه دیشب دیر خوابیدم .

بافکر اینکه سالار الان خوابه ومن نتونستم خوب بخوابم ،

کرم درونم وول وول کرد تانزارم سالارم بخوابه .

بلند شدم بعداز زدن ابی به دست و صورتمو ، بافتن موهام و

پوشیدن یه پیراهن زرد با گل‌های سفیده استین کوتاهه یعقه هفت تا کمی زیر زانو، از اتاق بیرون زدمو

به سمت آشپزخونه رفتم .

بعداز آماده کردن یه صبحونه مفصل ک خودمم بادیدنش گشتم شده بود .

به سمت اتاق سالار رفتم .

بعداز چند دفعه ک از رو قصد محکم به در زدم صدایه بله سالار روشنیدمو وارد اتاق شدم ..

بعداز بلند کردن سالار از روتخت

بالبختند رولیم در حالیک پشتم

بهش بود به سمت تخت یه قدم برداشتم تا تختشو مرتب کنم .

فقط واستا اقا سالار کاری میکنم کارستون .

یه دفعه بادستی ک دور شکمم قرار گرفت جیغ کوتاهی از ترس زدم ..

سالار منوبلند کردو داخل حموم گذاشت .

باتعجب به سالاری ک حالا چشماش از شیطنت برق میزد نگاه کردم ...

-منو واسه چی اوور دین توحموم اقا؟

برید کنار باید برم بیرون به کارام برسم .

هرچی سعی کردم از جلودر ردش کنم نتونستم .

ناکس حتی واسه دلخوشی یه تکون کوچیکم نخورد .

انگار چسبونده بودنش به زمین .

سرموبلند کردم تادوباره بگم بره کنار ک انگشتشو گذاشت رولبمو

باحرفی ک زد باچشمایه گرد شده زل زدم بهش ..

-خوب الانم توحمومی تا کارتوانجام بدی ،

مگه نگفتی پیام حموم تاسرو حال بشم پس باید منوبشوری و ماساژم بدی تاسرو حال بشم .

-چیسییی؟؟ چی..چیکار کنم؟؟؟؟

-همون ک شنیدی ،زود باش منومعطل نکن خستم .

همین طوری باتعجب به سالار نگاه میکردم .

ک یه دفعه لباسشواز تنش دراورد .

تندی پشتمو کردم بهش .

پسره احمق انگار جدی جدی میخوادم بشورمش .

ای بمیری کانی ک فکر اذیت کردن سالار به سرت نزنه .

بفرماخانم تحویل بگیر .

باصدایه سالار ک باجدیت گفت برگرد ،

مجبور شدم برگردم سرموبندازم پایین .

زیرزیرکی یه نگاه بهش کردم دیدم واقعا ل*خ*ته فقط یه لباس زیر تنشه .

لبومو محکم گاز گرفتمو تودلم شروع کردم به فحش دادن ...

ای سقط شی کانی ، ای دختره ی خر، یه زره عقل نداری،

اخه توجه به این گو خوردنا .

حالا چطوری میخوای از این توبری بیرون ؟

تا این غول بی شاخ ودمو نشوری ک ولت نمیکنه .

همینطور تودلم حرف میزدم ک یه دفعه سالار بازومو کشید وبرد کنار وان ...

-زودباشی وقتمونگیر اول سرمومیشوری بعدم ماساژم میدی .

-:اقابزارین من برم بیرون ،زشته یکی بیاد .

-چه زشتی ز نمی و محرمم زودباش ،

مگه نمیخواستی من کامرواوسر حال باشم پس دست بجنبون .

وگر نه بلایی سرت میارم تادیگ ازاین کارانکنی .

ازاین به بعدم هرروز بایدمنو حموم کنی و ماساژم بدی .

-اقامن غلط کردم خواستم شما کامرواوسر حال باشین .

بدکردم خواستم خوبی کنم در حق تون .

-توک راست میگی ؟

-بله اقا، چون خودتون راست میگم .



بالین حرفم بازو موتودستش محکم فشارداد...

-بهتره تاسگم نکردی کار توانجام بدی،

تا تو باشی بفکری بیدار کردن من نباشی ...

کانی

از حموم اومدم بیرونو به سمت اتاق خودم رفتم تادوش بگیرم .

پسره الاغ مجبورم کرد دوساعت تو حموم بشورمشو ماساژش بدم .

اه اه عوضی خجالتیم نمیکشه .

یعنی از فردا صب باید هرروز بشورمشو ماساژش بدم ای خدامنو گیر کی انداختی ؟

درست گفتم یه شوهر مثل سالار میخوام ولی نگفتم خوده خرشوبده .

بعدازنیم ساعت ک ازاول تاآخرش یه دم خودموفحش دادمو دودمشم سالارو ازحموم اومدم بیرون ک چشمم خورد به اقا که روتخت دراز کشیده

منم باز بایه حوله ی کوتاه دورم .

نمیدونم چراهی این منوبایدبااین حوله ببینه .

حالاخوبه عقیمه ها وگرنه تاحالا دخلمو اوورده بود.

ادبم نداره که بدون اجازه وارد اتاق نشه .

من خنگم وایستادم دارم باخودم حرف میزنم .

بجایه اینکه برم لباس بپوشم .

همینکه خواستم برگردم برم توحموم باصداش وایستادم .



-:کجا ؟مثلا الان من ندیدمت و داری میری خودتو قائم کنی ؟

هرچندتویه شلنگ ک ارزش دید زدن نداری .

تترس نمیخورمت ،اخه اشغال خورنیستم .

زودی لباستوبپوش بیا صبحونموبده گشمنه ،زودترلباستوبپوش منومعطل نکن .

بعداززدن این حرفش ازاتاق بیرون رفت ومنم هاج و واج به رفتنش نگاه میکردم .

حتی فرصت نداد ازخودم دفاع کنم وجوابشو بدم .

بااعصابی داغون لباس پوشیدم و رفتم تا یه چی بدم اقا حناق کنه، مرتیکه الاغ،

بعد از اینکه سالار صبحونشو خورد منم اشپز خونه روتمیز کردم و رفتیم تواتاق سالار تا اتاقشوتمیز کنیم .

واسه خودمم اروم شعر میخوندم و هر دفعه یه قرم میدادم .

دیوونه شدم رفت ، خیلی به قول مانی عقل داشتم ،

از دست سالار و ایلو طایفش همون یزره روهم از دست دادم .

قربون داداشم برم ک داره دومادمیشه .

حالا چطوری برم عروسیش ؟

ای خدایکاری کن من برم عروسیه داداشم .

قول میدم هر شب صلوات بفرستم .

فقط توجور کن من برم ...

بعد از تمیز کردن اتاق سالار دوباره رفتیم اشپز خونه، تابه دستورا قا زرشک پلودرست کنیم ...

سالار

بعد از حموم کردن و خوردن صبحونه از سالن بیرون زدم .

هیچ وقت تو این 28 سال عمری ک از خدا گرفتم ،

انقدر حموم کردن بهم مزه نداده بود،

مخصوصا وقتی ماساژم میداد .

از این به بعد باید بگم موقعه خوابم بیاد ماساژم بده .

وقتی حرص میخورد واقعا خندم گرفته بود ،

ولی نمیخندیدم تا پررو نشه . همینجوریشم پررو هست .

بادیدن فردی ک کنار نادر و ایستاده بود و حرف میزدن ،

به سمتشون رفتم ، چندروز بود منتظر او مدنش بودم .

اوناهم بادیدنم چند قدم جلو او مدنوباهم دست دادیم ...

-:سلام ، خوشحالم ک اومدی .

-:سلام ، ممنونم ، فقط بخاطر شما و سلطان او دم ک حقی به گردنم داره

و گرنه وصیت نامه اصلا واسم مهم نیست و بخاطر اون نیومدم .

فقط خواستم کاری ک به گردنتونه انجام بشه .

-:به هر حال خوشحالمو ممنونم ک اومدی .

بهتره بریم داخل .

-:راستش اگ زحمتی نیست میخواستم منو ببرین سر خاک سلطان .

-:نابا چه زحمتی ، پس بریم اول سر خاک سلطان بعد پیام اینجا .

نادر توهم لطف کن برو دنبال خاله و حمیرا بگو بیان اینجا .

از اونورم برو دنبال وکیلیم تا بیاد واسه خوندن وصیت نامه .

-:چشم اقا ، فعلا با اجازه .

بعد از رفتن نادر ، ماهم رفتیم سر خاک عمو .

بعد از دوسه ساعت برگشتیم خونه .

من زودتر داخل رفتم تا به کانی بگم مهمون داریم .

وارد اتاقش شدم ، چشمم خورد بهش که خوابیده بود.

به جبران بیدار کردن صبحش .

دروم محکم کبوندم ک تو خواب یه متر از جاش پرید .

واقعا قیافش دیدنی شده بود ،

باخم نگاهش کردم ک اول باگیجی بهم نگاه کردو بعد از روتخت با حرصو عصبانیت بلندشد.

اگه میتونست کلی سرم دادوبیداد میکرد.

ولی خوب جرات اینک حرفی بزنه رونداشت ...

-: بجای کار کردن گرفتی خوابیدی ؟

-: من کارامو انجام دادمو کمی استراحت کردم ، ک شما هم همچین درو کبوندین یه متر پریدم از خواب .

-: تا تو باشی نگیری نخوابی و وظایفتو انجام بدی ،

زودتر یه لباس خوبو پوشیده بپوش ک مهمون مهمی دارم .

زودم بیا پایین .

بعد از ذدن حرفم یه نگاه بهش کردم ک اگ میتونست خرخر مومیچوئید .

از اتاق اومدم بیرون و به سالن برگشتم ...

کانی

بعد از انجام دادن کارام انقدر خسته بودم و دیشب خوابیده بودم رفتم توی اتاق و زودی خوابم برد .

یه دفعه با صدای بلند چیزی ک فک کنم صدایه در بود از خواب بیدار شدم با گیجی به دور و ور نگاه کردم.

نگام به سالار افتاد ک باخم داره نگاه میکنه .

لعتی کار این عوضی بود ک یه متر پریدم از خواب ،

خوبه سخته نزدم از ترس ، عین گاو میمونه ،

هیچی حالیش نیست .

بعد از رفتنش دستورات لازمی که داد بلند شدمو یه دامن ساده مشکی بایه بلوز ابی نفتی تازیر باسن بایه روسری مشکی ساده پوشیدمو به سمت

سالن رفتم تا ببینم این مهمون مهمه اقا کیه ؟

باوردم به سالن چشمم به یه پسر 24.25 ساله خورد .

خداییش بد تیکه ای هم نبود.

بالین فکر لبم و محکم گاز گرفتم،

اگ میشد حتما یکیم محکم میزدم تو کلم .

ن انکار شوهر دارم .

البته خوب جایه برادری گفتم .

به سمتشون رفتمو پسره بادیدم از جاش بلند شد ...

-:سلام ، خوش اومدین ، بفرمائید .

-:سلام ممنونم ، ببخشید مزاحم شدم

-:خواهش میکنم خونه خودتونه .

-ممنون شما لطف دارين.

نگام به سالار افتاد ک بالاخم اشاره کرد برم کنارش .

همينکه کنارش نشستم دستشوانداخت دور شونم .

باينکارش تعجب کردم و خواستم برگردم نگاهش کنم ،

ک انگار متوجه شد و شونمو فشارداد .

بعد و کرد سمت اون پسره ک نمیدونم کی بود و اسمش چی بود ...

-ايشون کانی ، خانمم هستن ، کانی جان ايشونم اقا دانيار هستن .

پس پسره اسمش دانياره . خوب حالا بگو کيه ديگه.

ميمردی ميگفتی کيه ؟ منکه مردم از فضولی .

چه کانی جانم بهم ميگه ،

هر کی ندونه فک ميکنه واقعا جانشم .

با صدایه پسره بهش نگاه کردم .

-خوشبختم خانم زيبا .

بالین حرفش سالار دوباره شونمو محکم فشار داد .

خوب بمن چه اون میگ زیبا اقا منو فشارمیده .

منم بایه لبخند ملیح ک بیشتر حرص سالارو دراره رو کردم سمت دانیار ...

-: ممنونم اقا دانیار ، منم خوشحالم از اشناییتون .

همینک دانیار اومد دوباره حرف بزنه در سالن باز شدو نامادری سیندرلا بادخترش وارد شدن .

بادیدنشون هر سه تایی بلند شدیم سلام علیک کردیم .

بماند ک منوادم حساب نکردن تازه پشت چشم هم برام نازک کردن .

راوی

زن ارباب و حمیرا با تعجب رومبل نشسته بودنو به دانیار نگاه میکردن .

زن ارباب رو کرد سمت سالار ...

-: سالار خاله نادر میگفت میخواستین وصیت نامه سلطانو بخونین .

-: بله خاله جان ، بهتره بریم نههار بخوریم تا نادر با وکیلیم بیادو بعد وصیت نامه روباز کنیم .

بعد از ذدن این حرف سالار همگی سر میز نههار خوری نشستن تا نههار بخورن .

کانی خداروشکر کرد که سالار جلویه اینانگفت پاشو کار کن .

واقعا از این کار سالار ممنون بود .

دانیار بعد از خوردن غذا تشکر کرد و به سمت سالن رفت و پشت پنجره و ایستاد و به بیرون نگاه میکرد.

حمیرا ک فضولی امونشوبرده بود تا بفهمه دانیار کیه ؟

غذا نخورده از پشت میز بلند شد و به سمت دانیار رفت ..

- شما از دوستایه سالار هستین ؟

دانیار بادی دین حمیرا چند لحظه دقیق نگاهش کرد و دوباره نگاهش به بیرون داد....

- تقریبا به جورایی دوستیم .

- تا حالا ندیده بودمتون با سالار ،

کجا زندگی میکنین ؟

- چون این دور و اطراف زندگی نمیکنم ،

تهران زندگی میکنم .

- من تهرانو خیلی دوست دارم . دوست دارم اونجا زندگی کنم ،

شایدیه چند وقت دیگ منم برم تهران زندگی کنم .

- حیف اینجانیست ک ول کنینو تو تهران زندگی کنین .

-ن چه حیفی چندتا داهاتی دورو ورمونو گرفتن .

دانیار تاخواست جواب حمیرا روبده با اومدن نادر وکیل سالار همگی داخل سالن جمع شدن .

وکیل سالار وصیت نامه رو با اجازه جمع بازکرد و شروع بخوندنش کرد...

-به نام خدا

اینجانب سلطان

باشنیدن وصیت نامه هرکسی یحالی داشت،

زن ارباب و حمیرا با تعجب و عصبانیت ،دانیار متعجب و گیج ،کانی و نادر هم متعجب .

فقط سالار وکیلش متعجب نبودن .

بعد از تمام شدن متن وصیت نامه .

زن ارباب با خشم از رویل بلند شد و...

-:این امکان نداره ،همچین چیزی غیرممکنه ،این وصیت نامه رو من قبول ندارم و بندازینش دور .

حمیرا هم به تبعیت از مادرش بلند شد و رو کرد سمت وکیل سالار ...

-:این وصیت نامه مزخرف واز کجا اووردی ؟

دارین دست به یکی میکنین سرما رو کلاه بزارینو ثروت مارو بالا بکشین .

سالار ک از توهین حمیرا خشمگین شده بود ،

از جاش بلند شد و با صدایه بلند و عصبی رو کرد سمت حمیرا ..

-:خفه شو بتمرگ سرجات ،این وصیت نامه رسمیه رسمیه ،

یه دفعه دیگ حرف بی مورد از تودهننت درییاد طوری میزنم تودهننت ک تایه هفته نتونی حرف بزنی .

زن از باب با عصبانیت رو کرد سمت سالار..

-:عوض اینکه از مادفاع کنی و اعتراض کنی ،تورو یه ماهم وایستادی ؟

تف بتوک شدی خواهرزاده .

-:بسه خاله احترام خودتونو نگهدارین ،

این وصیت عموعه و شماهم باید بهش عمل کنین .

تمام مدارک و اسنادشم درست شدست .

کانی با خوشحالی به جلزو ولز این مادرو دختر نگاه میکرد .واقعا دلش خنک شد.

راوی

کانی از طرفیم متعجب بود ک چطور ارباب جایگاه اربابی شو و دوسوم ازاموالشو به این پسر داده .

فقط یک سوم ازاموالشویه حمیرا داده بودویه زمین و خونه هم به زنش .

زن ارباب حق داشت اینطوری بسوزه چون سلطان فقط یه کوچولو از اون همه ثروتشویه زنش داده بود .

هنوزم وجوداین پسربراش مبهم بود .

ولی باحرفایی ک زن ارباب به سالار زد جواب سوالاشو گرفت ..

-:چطور بس کنم یه عمر سایه این پسر و مادرش روزندگی من بود.

فک میکنی واسه چی عموت بمن باج میداد و حرفی بهم نمیزد .

چون همون اوایل ازدواجمون فهمیدم ک بدون اجازه پدرش بادختر رعیتی ک دوشش داشت ازدواج کرده بود و ازش بچه داشت .

بخواست پدرش بامن ازدواج کرد و بخاطر اینکه پدرش بویی نبره تابالایی سراین پسر و مادر نیاره بمن باج میداد .

ولی بمن گفته بودک شناسنامه این پسر بنام مادرشو ارث و میراثی نمیبیره و قیدشونوزده ،

ولی حالا جایگاهو نصف بیشتر ثروتشو بنام این پسر کرده .

چطور میخوای ساکت و اروم باشم ؟

من نمیزارم یه قروتم به این پسر و اون مادر عفریتش برسه .

دانیارک بخاطر توهین به مادرش شاکی شده بود از جاش بلندشدو ...

:- شما حق ندارین ب مادر من ک دستش از دنیا کوتاهه و کاری ب شما نداره توهین کنین .

من به سالارم گفتم علاقه ای به ثروت سلطانو وصیتش ندارم .

:- بسه، واسه من فیلم نیا کی از این همه ثروت وجایگاه میگذره ک توبخوای بگذری ،

همونطور ک مادرت خونه خراب کن بود و با جادو و جمل سلطانو خرش کرد تا عقدش کنه ،

توهم بدترارون معلوم نیست چیکار کردی ک سلطان همچین کاری کرده.

دانیار ک واقعا عصبانی شده بود ، یه نگاه به زن ارباب کرد و بعد خودشوزد به ریلکسی تابیشتر حرص زن ارباب و دراره .

نشست رومبل و بایه پوز خند رو کرد سمت زن ارباب ...

:- فک کنم اونیک خونه خراب کن بود شما بودین ن مادر من،

چون مادر من زن اول سلطان بود .

من ک این ثروتو جایگاه و نمیخواستم ولی از لجبازی باشما تا قرون اخرشومیگیرم .

زن ارباب باخشم و عصبانیت به سمت دانیار رفت ک سالار جلوشو گرفت ...

راوی

حمیرا نمیتونست باور کنه ک این پسر برادر بزرگترش باشه

و پدرش همچین کاری رو در حق مادرش کرده باشه .

چطور مادرش تا حالا به حمیرا نگفته بودک پدرش زن و بچه داره .

انقدر شوکه و گیج بودک توان حرف زدن نداشت .

فقط به مادرشو دانیار نگاه میکرد .

یک ان بادانیار چشم تو چشم شدک احساس کرد چشمایه دانیار پراز محبت نسبت بخودشه .

هیچ وقت رابطش با حسام خوب نبود و همیشه بین اونو حسام فرق میذاشتن .

مادرش همیشه طرف حسامو میگرفت و حسام عین کلفت نوکرا باهاش برخورد میکرد.

هر وقت اعتراضیم میکرد مادرش پشت حسام بود .

پدرشم جرات نداشت رو حرف مادرش حرف بزنه .

حالا میفهمید چرا پدرش همیشه باج میداد .

ولی پدر بزرگش ک مرده بود پس چرا باز باج میداد پدرش ؟

شاید پدرش میدونست هر کاری از مادرش بر میاد و ممکنه به دانیار و مادرش صدمه برسونه و باج میداد

یا شاید دیگ نمیتونست حریف مادرش بشه .

بالین حال ک پدرش نصف بیشتر ثروتشو با جایگاهشو به دانیار داده بود ،

درسته ک عصبانی و خشمگین بود .

ولی هر وقت نگاهش به دانیار می افتاد متوجه میشد دانیار با محبت بهش نگاه میکنه .

چیزی ک همیشه حسرتشوداشت و هیچ وقت خانوادش اینطوری نگاهش نمیکردن .

دانیار هر وقت چشمش به حمیرا میخورد ،

بادیدن خواهر کوچکتر از خودش ک همیشه ارزوش بود ،

بامحبت بهش نگاه میکرد.

درسته حمیرا باشنیدن وصیتنامه باهش خوب برخورد نکرد،

ک این رفتارش طبیعی بود،

شاید اونم جایه حمیرا بود این برخوردو میکرد .

ولی واقعا از وجود حمیرا خوشحال وراضی بود .

کانی نمیدونست به این اوضاع بخنده یا شوکه باشه از شنیدن حرفاشون یا خوشحال از حرص خوردن زن ارباب .

نادر بیصدا عین کسی ک فیلم نگاه میکنه نشسته بودو بهشون نگاه میکرد .

ولی واقعا باورش نمیشد سلطان یه پسر بزرگ داشته باشه .

زن ارباب سعی میکرد سالارو کنار بزنه وبه سراغ دانیار بره .

ولی خوب اون کجاهو هیکل سالار کجا ؟

سالار ک از تقلاهایه خالشو سروصداش خسته شده بود چنان دادی سر خالش زد ک زن ارباب بی حرکت وایستادو از زور فشاری ک بهش وارد

شده بود زد زیر گریه .

راوی

سالار بادیدن گریه خالش اونورومبل نشوند به کانی گفت تاواسه خالش اب بیاره .

کانی به دستور سالار به اشپزخونه رفت ویه لیوان اب واسه زن ارباب اوورد .

حمیرا به سمت مادرش رفت وکنارش نشست .

دانیارهم بدون هیچ حرفی ازسالن بیرون زد .

بعدازچنددقیقه ک زن ارباب اروم شد ،

حمیرا ازسالن بیرون رفت وبادیدن دانیار ک زیرالاحیق توحیاط بود به سمتش رفت ...

-اومدی اینجا تا صاحب جایگاه و ثروت پدرم بشی ؟الان بایدخیلی خوشحال باشی ،نه؟؟؟

دانیار بادیدن حمیرا بهش نگاه کردتازمانی ک حمیرا نزدیکش شدواون حرفارو بهش زد ..

-ن من همچین قصدونیتی رو به ارواح خاک مادرم نداشتم .

فقط اومدم تا وصیت بازبشه وتکلیف شما وسالار مشخص بشه .

دانیار بعد از زدن این حرفش از جاش بلند شد و جلویه حمیرا و ایستاد...

- میدونی چی واسم بالارزشی تراز این جایگاه و ثروته ؟

میدونی با فهمیدن چه چیزی بیشتر از این جایگاه و ثروت خوشحال شدم ؟

حمیرا سرشو بلند کرد تا بهتری تونه دانیار ببینه ..

-ن نمیدونم ، فک نکنم چیزی بهتری بیشتر از این جایگاه و ثروت خوشحالت کرده باشه و واست ارزش داشته باشه .

دانیار با شنیدن این حرف از زبون حمیرا غمگین نگاهش کرد .

حمیرا نمیدونست چرا با دیدن چشمایه غمگین دانیار حس بدی بهش دست داد .

دانیار بازوهایه حمیرا رو گرفت ، حمیرا با این کار دانیار با تعجب به دانیار نگاه کرد ،

تا او مدحرفی بزنه دانیار نداشت و اونو محکم بغل کرد .

حمیرا از اینکه دانیار اونو بغل کرد متعجب شده بود و حس خوبی داشت .

چیزی که همیشه ارزشش داشت حسام انجام بده .

ولی هیچ وقت حسام اینکارونکرد.

باشنیدن حرفی ک دانیار زد بیشترمتعجب وشوکه شدو بیصدا تواغوش دانیار گریش گرفت...

-وجودداشتن خواهری کوچیکتری مثل تو واسم بیشترین ارزشوازون جایگاه وثروت داره.

دانیاربافهمیدن اینک حمیرا گریه میکنه ،

اونو کمی ازخودش دورکردو پیشونیشواروم ب*و*سید ...

-گریه نکن ،شاید بگی باراولته دارم میبینمو ادعام میشه واسم ارزش داری ،

ولی من همیشه درحسرتوارزوویه داشتن یه خواهر کوچیک بودم .

میخوام واست برادری کنم ابجی کوچیکه .

دلم نمیخواه هیچ وقت اشکاتوببینم .

حمیرا باشنیدن حرفایه دانیار ،

از عقده بی توجهی وکمبودمحبت خودشو تو بغل برادرش انداخت وبلندبلندزد زیر گریه.

تمام رفتارایه بدش بخاطر کمبودمحبت و کمبود توجه بوده .

همیشه واسه اینکه مادرش بهش اهمیت بده، پا به پایه مادرش کارایی میکرد ک بظاهراونو بدو بدجنس نشون میداد.

همیشه به کانی حسادت میکرد ک همه دوشش دارن .

ولی هیچ کس اونودوست نداره .

واسه خاطرهمین باکانی بدبود .

ولی حالا برادری داشت ک به قول خودش واسش ارزش داشتودوش داشت ...

کانی

الان نزدیک دوهفتس ازقضیه وصیت نامه سلطان میگذره .

بماندکه چقدر زن ارباب کولی بازی دراوورد،

ولی خوب نتونست کاری بکنه والان چندروزه دانیارارباب ده بالاشده .

بمانسبتش یه جشن کوچیکم گرفتن ولی سالار نداشت من برم فقط خودش رفت .

امروز واقعا حوصلم سررفته ودلم گرفته.

سالارم معلوم نیست کجارفته؟

ازاتاق بیرون اومدمو رفتم توسالن .

حداقل کبری هم نیست بااون حرف بزنم .

نمیدونم الان کجاست وچیکارمیکنه ؟

عذاب وجدان ولم نمیکنه ،

یه دفعه ازسالار خواستم برش گردونده ،

ک سرم داد کشیدوگفت بتوربطی نداره و توکارام دخالت نکن ،اون موقع ک بفکردورزدن من بودین بایدفکراینجاهاشم میکردین .

دیگ جرات نکردم حرفی بزنم .

ازطرفیم فکر عروسبه مانی ازذهنم بیرون نمیره ودلم میخواد برم .

تو این مدت چندبار به سالار گفتم تابزاره برم .

سریه دومی ک بهش گفتم ،

سالار از عصبانیتش میز غذا روبهم ریختوبه اتاقش رفت .

بعد از رفتن سالار سه ساعت گریه کردم و خرابکاریا به اقارو تمیز کردم .

مگه من ازش چی خواستم ؟ فقط دلم میخواد برم عروسیه به دونه برادرم .

این چیز زیادیه ؟

تمام خورشتوبرنجو ماست روزمین ریخته بود و بابدبختی چربیا روتمیز کردم .

دوباره با فکر کردن به مانی و خانوادام اشکام جاری شد .

اخرم کورمیشم ، کاش الان خونمون بودم .

لباس اسب سواریمو میپوشیدم و خانم گلم حرص میخورد بخاطر لباسم و باهام دعوا میکرد ،

قول میدم برگردم دیگه حرصش ندم و مثل به دختر خوب لباس بپوشم .

اخ بابا رضا کجایی دلم واست لک زده ؟

واسه اون ب*و*سایه ک هرشب رو سرمو پیشونیم میزدی تابخوایم .

دلم واسه شیطننت بارز و فاطی تنگ شده .

دلم واسه اذیت کردنایه مانی تنگ شده .

تو همین فکرا بودم ک با باز شدن در سالنو دیدن کسی ک جلوم ظاهر شد ،

باخوشحالی و تعجب به سمتش رفتم ...

کانی

بادیدن بهار دوحس تعجب و خوشحالی داشتیم .

بعد از روب*و*سی و در اغوش گرفتن همدیگه به سمت اتاقم بردمش .

جفتمون رو تخت روبرویه هم نشستیمو چند دقیقه ای فقط همونگاه میکردیم .

-: خوشحالم ک میبینمت و تعجب کردم از دیدنت ، حالت خوبه ؟ چ خبر ؟

چطور تونستی بیای اینجا ؟ رحیم مخالفت نکرد ؟

-: ن خانم جان خودش منو آوردو بیرون منتظرم وایستاده .

من خوبم خانم جان ، شما خوبین ؟

-: بدنیستم ، چ خوشگل و تپل مپل شدی بهار ، رحیم خوبه ؟ اذیتت ک نمیکنه ؟

-: ن خانم جان ، برخلاف حرفایه پشت سرش ،

ادم خوبیه ومنم بهش علاقمند شدم ، تپلیم واسه اینه حاملم .

باشنیدن این خبر با خوشحالی بهار و بغل کردموب*و*سیدمش ...

-: وای خداجون من دارم خاله میشم ، من خال شما از حالا بهت بگم .

-: خوشبحال بچم همچین خاله ای داره .

ولی خانم جان شما هم نسبت به خونه سلطان بهتر شدین و تپل تر شدین کمی ،

شما حالمه نیستین ؟

چ دل خجسته ای بهار داره ؟ چطوری حامله بشم وقتی شوهرم عقیمه ؟

اصلا عقیمی تو سرم بخوره وقتی هنوز رابطه نداریمومن دخترم .

-ن حامله نیستم .

خیلی خوشحالم بهار اومدی اینجا .

-راستش خانم جان ، جدا از اینکه خودم میخواستم بینمتون ، از طرف خانوادتونم اومدم بینم در چه حال وروزی هستین .

باشنیدن اسم خانوادم باکنجکاوی وتعجب به بهار نگاه کردم

4u

Roman4u.ir

-خانوادم ؟؟؟

-بله خانم جان ،چندباری رفتیم به دیدنشونو تا خبرایی ک از شما داشتیم بهشون اطلاع بدم .

تاکمترنگران شما باشن ،

بارز دوست شدمو باهمدیگه رفت وآمد داریم،

ازطریق رزم بافاطی دوست شدم ،

رحیمم ک دید، خانوادتون ادمايه خویین ،

گذاشت رفت وآمدکنم .

خودشم با داداشتون صمیمی شده .

پس فراهم ک عروسیه داداشتونه خبردارین یا نه ؟

میاین عروسی یا نه ؟

خانوادتون منتظرن تابراشون خبربرم .

-:خانوادم حالشون چطوره ؟خوبن همگی ؟ خبرم دارم عروسیه مانیه، ولی فکر نکنم پیام

،سالار نمیزاره ،خیلی دلم میخوادپیام ولی نمیتونم .

حتی زده به سرم ک یواشکی پیام عروسیه مانی .

-:وای خدامرگم بده ،یعنی چی یواشکی بیاین ؟

میدونین اگه ارباب بفهمه براتون بدمیشه ،

خانم جان نکنین یه وقت اینکارو .

خانوادتونم حالشون همگی خوبه و خیالتون راحت .

-:پس میگی چیکار کنم ؟سالار راضی نمیشه من پیام عروسیه برادرم .

میخوام یواشکی پیام .

-:خانم جان ،جان من بیخیالشین کاردست خودتون میدین .

یادتون رفته بافهمیدم قضیه نامه باهاتون چیکار کرد.

باتعجب به بهارنگاه کردم ،اون از کجا میدونست قضیه نامه رو

-:تواز کجامیدونی قضیه نامه رو ؟

-:خانمجا..

پریدم وسط حرفش انقدر خانم جان خانم جان کرد،

اعصابمو خورد کرده بود

-:اه انقدر نگو خانم جان انگار پیرزنم .

بگو کانی .

-:چشم خا.. ببخشید کانی جان ،

کبری رو ارباب وقتی از اینجاییرون میکنه واسه کار میفرسته عمارت سلطان تا اونجا کار کنه .

کبری هم میاد به خانوادتون میگه ک ارباب قضیه نامه روفهمیده و شمانتونستین نامه روبخونین .

پس سالار عوضی کبری روفرستاده اونجا کار کنه وبمن نمیگه ک کبری داره کار میکنه ،

من همش عذاب وجدان دارم ک کبری بیکاره...

-:ولی من نامه روخوندم ،سالاریهم نامه روداد.

ولی خوب نمیزاره پیام ،

منم میخوام پیام عروسیه داداشم ،

ازاون موقع همش دارم گریه میکنم ک نمیتونم پیام .

ولی بهار جلویه خانوادم حرفی نزن، من یواشکی میام عروسی وزودی برمیگردم تاسالار نفهمه .

-:کانی جان میخوای دردسردرست کنی واسه خودت ؟

خانوادت شرایطو میدوننودرکت میکنن .

بیخیال این فکراشو وفکر یواشکی اومدنونکن .

منم دیگه باید برم ،رحیم منتظرمه گفت زودبرگردم .

توروخدا مواظب خودت باشو فکر احمقانه ای به سرت نزنه .

-:ب خانوادم سلام برسونو بگو کانی حالش خوبه ونگران من نباشن .

بهشون نگی یواشکی میخوام پیام .

توهم زودتربروتارحیم دعوات نکرده .

مواظب کوچولویه خاله هم باش .

بعدازاینکه بهاردوباره بغلم کردو روب*و*سی کردیم رفت پیش رحیم تابرگردن خوشنون .

منم افتادم روتخت وتوفکراینک چطور یواشکی برم عروسی ...

سالار

بعدازسرزدن به دانیاربگشتم به عمارت ک متوجه رحیم شدم ک گوشه ای وایستاده بود ،

ولی اون متوجه من نشدومنم وارد عمارت شدم .

همینکه داشتیم به سمت اتاقم میرفتم

باشنیدن صدایه کانی ک با کسی صحبت میکرد،

پشت دراتاقش گوش وایستادم تاببینم باکیه ؟

باشنیدن صدایه یه دختر خیالم راحت شد،

ولی کنجکاوبودم که اون دختر کیه ؟

یادرحیم ک افتادم ،

متوجه شدم به احتمال زیادبهار،

اومده دیدن کانی .

خواستم برم تواتاقم ولی باحرفی ک اززبون کانی شنیدم ،

یه لحظه خشکم زد .

دختره احمق بازمیخوادمنوبپیچونه وبره عروسیه داداشش .

اونسری، سرنامه تهدیدش کردم کتک خورد،

بازم میخواد اینکارشو تکرار کنه .

اگ همچین کاری بکنه اینسری دیگ ازش نمیگزرم .

خواستم اول وارداتاق بشمو حالشو بگیرم .

ولی بازپشیمون شدم و گفتم تو عمل انجام شده معشوبگیرم .

اروم وارداتاق شدم تامتوجه من نشن .

ولی از شدت خشموعصبانیت خودخوری میکردم دلم میخواست برم سرکانی رواز تنش جداکنم .

ولی باید صبرکنم تا به وقتش،

دختره خنگ، انقدر، بلندم حرف میزنه نمیگه ممکنه کسی بشنوه .

واقعا به عقل این دختر ادم شک میکنه .

روتخت دراز کشیدمو به کانی و کاراش فکر کردم تا نفهمیدم کی خوابم برد....

راوی

بهار به خونه ی کانی رفت وبه خانوادش اطلاع دادک کانی گفته میام .

خانواده کانی از این خبر خوشحال شدنو لحظه شماری میکردن واسه دیدن کانی .

بهار چنددفعه رفت تابه رز بگه کانی ممکنه بیچونه بیاد،

ولی بازم بخاطر قولی ک به کانی داده بود حرفی نزد .

ازاونورم کانی توفکر این بود ک چطور سالارو بیچونه و بره عروسی داداشش .

بازم به سالار روانداخت ولی سالار قبول نکرد .

سالار منتظر بود تا کانی حرکت اشتباهی بکنه و کانی روتنبیه کنه .

این چندروزم گذشتوفرداعروسیه ی مانی بود .

کانی تاصب چشم روهم نذاشت و نقشه میکشید .

ازاونورم مانی شب تاصب نخوابیدو چشم انتظار خواهرش ،

تابه عروسیش بیادوشادیش چندبرابر بشه .

درسته داشت باعشقش ازدواج میکرد .

ولی جایه خالیه کانی نمیداشت ک خوشحالیش زیاده باشه و جایه خالیشوحس میکرد .

دلش برایه یدونه خواهرش تنگ شده بود .

بخاطر کارناخواسته ی اون خواهرش الان خون بس بودو از خانوادش دور .

صب مانی هرکاری ک میکرد هرلحظه

هم چشم براهه کانی بود .

ن تنهااون بلکه همه خانواده چشم براه بودن تاکانی بیاد .

راوی

صب سالار برایه اینکه راه وبرایه رفتن کانی بازکنه ومچشو بگیره ،

برایه اولین بار به کانی گفت ک جایی میره وفردابرمیگرده .

بعدخودش ازعمارت بیرون رفت و جایی خودشو پنهان کرد

تا مچ کانی رو موقع رفتن بگیره .

واقعا نمیدونست الان خوشحال باشه ازگرفتن مچ کانی یا عصبانی ازاینکه کانی دورش میزنه .

کانی خوشحال ازاین خبر و بیخبرازهمه جا توفکر رفتن به عروسیه برادرش بود.

انقدرخوشحال بود که حتی به عقلش نرسید،

چطورسالاری ک هیچ وقت بهش حرفی نمیزد حالا امار رفتنشوداره میده .

بعدازرفتن سالار کانی تندتند کاراشوانجام دادو به حمام رفت تادوشی بگیرهو

حاضر بشه واسه رفتن به عروسی .

بعد از یه ساعت حموم کردن ،

از حموم بیرون اومدو موهاشو مدل تیغ ماهی ک از عمه زهرا یاد گرفته بود درست کرد .

واسه عروسی هم یه پیراهن بلنده مشکیه ساده ی ساده پوشید بایه روسریه قرمز .

از خوشحالی سراز پانمیشناخت ک داره میره عروسیه داداششو میتونه خانوادشو ببینه .

واقعا خداروشکر میکرد .

از اتاقش بیرون اومدو به سمت در سالن رفت .

همینکه دستش سمت دستگیره در رفت وخواست درو باز کنه

راوی

سالار هرچی وایستاد خبری از کانی نشد ،

یعنی کانی پشیمون شده و نمیخواد بره ؟

نمیدونست چرا از این فکر حس خوبی بهش دست داد ،

ولی از اونورم فکر اینکه نکنه کانی از جایه دیگه در رفته باشه،

باز دوباره عصبانیش کرد.

از انتظار کشیدن خسته شدو به سمت عمارت رفت .

مانی و رز هر لحظه منتظر بودن تا کانی سروکلش پیدا بشه .

چند ساعت دیگه عاقد می اومد ولی خبری از کانی نبود .

هر دقیقه که میگذشت خانواده کانی دپرس ترو ناامید ترمیشدن از اومدن کانی .

طوری که ناراحتیه همشون دیگ داشت مشخص میشد از قیافه هاشون .

چقدر رز باکانی واسه همچین روزی نقشه کشیدن و برنامه داشتن .

ولی کی فکرشو میکرد همچین اتفاقی بیفته و کانی از شون دور بشه .

بهار که از صب استر سو دلشوره داشت ،

حالا هرچی که میگذشت استر سو دلشورش بیشتر میشد که نکنه ارباب فهمیده باشه و بلایی سرش اوورده باشه .

رحیم که حال و روز بهار و میدید چند دفعه پایپش شد تا بفهمه چرا بهار انقدر نگرانیه و استرس داره .

ولی بهار حرفی نمیزد و این باعث عصبی شدن رحیم میشد.



بهار که میدید رحیم داره عصبانی میشه ، استررش بیشتر میشد .

واقعا از عصبانیت رحیم میترسید و نمیدونست باید به رحیم قضیه روبگه یانه ؟

شاید رحیم میتونست کاری بکنه ،

ولی خوب کانی ازش قول گرفته بود که به کسی حرفی نزنه .

سالار وارده سالن شد و به سمت اتاق کانی رفت ...

راوی

سالار وقتی در اتاق باز کرد،

بادیدن کانی ک دوتا پاهاشو جمع کردو سرشو روش گذاشته و

روزمین نشسته جاخورد ،

فکرمیکرد کانی شاید از بجایه دیگ رفته،

ولی حالا کانی تواتاقش بود .

کانی باصدایه در اتاق سرشو بلند کردو در حالیکه اشکاش تندتند از چشماش میریخت مظلومانه به سالار نگاه کرد .

سالار باز بادیدن اشکاو نگاهایه کانی حس بدی بهش دست دادواروم اروم رفتو جلوش وایستادو...



-:پس چرانرفتی عروسیه داداشت ؟ مگه قرار نبود منوبیچیچونی ؟

کانی شوکه به سالار نگاه کرد ،

سالار از کجامیدونست ؟

-:تواز کجامیدونی ؟

-:اونروزی ک بابهار بلندبلندحرف میزدی شنیدم .

چراپس نرفتی ؟

سالار یه نگاه به سرووضع کانی انداختو به سرووضعش اشاره کرد ..

-:انگار حاضرم شده بودی ؟

-:اره تا پیش درسالتم رفتم ولی پشیمون شدم ،

میخواوی بدونی چرا ؟

-:چرا ؟

-:ترسیدم بفهمی ویبای مجلس عروسیه برادر موبخاطر لجبازی بامن بهم بزنی ،

نخواستم یه وقت بیای جلویه خانوادم کنکم بزنی و بهم توهین کنی تا اونا بیشتر ناراحت بشنو غصه بخورن .

-:شانس اووردی نرفتی ومخت کار کرد وگرنه همچین قصدونیتیم داشتیم تا تو دیگ منو پیچونی .

فک نکنم باز بخاطر اینکه قصد داشتی منو دور بزنی ولت میکنم .

سالار بعد از زدن این حرفش به کانی پشت کرد تا از اتاق بیرون بره ،

ول با گرفتن دستش توسط کانی ،

وایستاد، ولی برگشت ..

-:سالار؟؟ خواهش میکنم .

سالار جواب کانی رو ندادو بدون هیچ حرفی به سمت در اتاق رفت ...

کانی ناامید از سالار و نرفتن به عروسی سرشو رو زانوهایش گذاشت و بی صدا اشک ریخت ..

چند ساعت هم گذشت و ولی از کانی خبری نشد .

عاقداومدو نیم ساعت باز وایستادن تا کانی شاید بیاد،

ولی خبری از کانی نشد .

بابارضا با دلی شکسته رو کرد سمت عاقدو گفت تا کارشو انجام بده ،

در حالیکه دلش از غصه نیومدن دخترش خون بود

راوی

عاقد شروع بخوندن خطبه عقد کرد .

در حالیک همه ناراحت بودن .

خانم گل وعمه زهرا ک بی صدا اشک می ریختن .

رزهم از زیر چادر اروموبی صدا گریه میکرد .

بجایه دعا واسه خوشبختیه خودش سرعقد، واسه کانی دعا کرد.

مانی واقعا حالش خرابه بود .

یه ان سرشو بلند کردو به درگاهی نگاه کردو سرشو پایین انداخت .

ولی هنوز کامل پایین نیاورده تندی بلند کردو چند دفعه چشماشو باز و بسته کرد تا ببینه چیزی ک میبینه راسته یا نه ؟

بادیدن دستایه باز شده ی کانی ک جلوش وایستاده بود تازه متوجه شد بیداره و بلند شد و خودشو تو بغل خواهرش انداخت و از خوشحالی دیدن خواهرش گریه میکرد.

بابارضا اینا بادیدن مانی ک بلند شدن مسیر رفتن مانی روک نگاه کردن کانی رو دیدن.

همه از دیدن کانی خوشحال شده بودن به سمتش میرفتن و اونو در اغوش میگرفتن.

کانی باورش نمیشد الان کنار خانوادشو سر سفره عقده برادرش و منتظره تارز جواب بله بده.

وقتی یاد اون لحظه می افته ک با صدایه سالار سرشو بلند کرد و اونو کنار در اتاق دید

-میتونی بانادر بری عروسیه برادرت ولی تا 12 شب باید خونه باشه.

وای بحالت فقط ساعت بشه 12 و یک دقیقه دیگ اون وقت هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

سالار بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفت.

در حالیکه کانی هاج و واج به رفتنش نگاه میکرد.

یعنی واقعا گذاشت بره عروسیه برادرش.

بعد از چند لحظه بخودش اومد و بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون رفت و به سمت اتاق سالار رفت تا ازش تشکر کنه.

سالار تو اتاقش نبود.

به سمت سالن رفت.

سالارو کنار نادر دید ک به نادر توصیه میکنه تا 12 برگردن و ایسته تا کانی رو برگردونه.

کانی به سمت سالار رفت و بایه لبخند رولب از سالار تشکر کرد و همراه نادر به عروسی اومدن.

حالا الان کنار خانوادش بود،

با صدایه بله گفتن رزو دست زدن مهمونا بخودش اومد ...

راوی

کانی ساعت 11 شب از خانوادش خداحافظی کرد و بانادر به عمارت برگشت .

حالت هوش خیلی عوض شده بود ،

طوری که نادر متوجه شده بود و از خوشحالی کانی اونم خوشحال بود.

همیشه واسه کانی احترام خاصی قائل بود و اونو دخترشجاعی میدونست که بخاطر برادرش خون بس شده ،

بعد از نیم ساعت چهل دقیقه رسیدن عمارت ،

بعد از رفتن کانی ، نادر هم بخونش رفت تا پیش زنش بچه هاش باشه .

گل بهاری که چند روزی بود بایه عقد ساده خانم خونس شده بود .

بچه هاتوری با هاش خوب بودن که بخواست گل بهار بهش باباجون میگفتن .

گل بهار مادر نادر رو آورده بود پیش خودشون ،

نداشته بود مادرش تنها زندگی کنه ،

که بالین کارش بیشتر به چشم نادر خانمو عزیزاومد .

مادرش طوری تواین چند روز با گل بهار خوب شده بود که انگار گل بهار دخترش بود ن عروسی .

بچه ها هر شب پیش مادرش می خوابیدنو به مادرش بی بی جون میگفتن .

مادرشم بچه هارو دوست داشتو با هاشون خوب بود .

خدا روشکر که نادر از زندگی راضی بود و احساس خوشبختی میکرد .

البته سالار بخاطر کارش با دانیار نتونسته بود تو عقدش شرکت کنه ،

ولی بعنوان هدیه یه زمین بهشون کادو داده بود .

نادر نمیخواست همچین هدیه ای رو قبول کنه ولی وقتی دید سالار داره ناراحتو عصبی میشه قبول کرده بود .

کانی وارد سالن شد ک چشمش به سالار خورد .

باخوشحالی به سمت سالار رفت ...

-:سلام .

-:سلام ،خوش گذشت ؟

کانی درحالیک رومبل کنار سالار مینشست جواب سالارودادو

با سالار انگار ک خیلی خودمونیه از کل جشن و تافاقاش تعریف کردو هر دفعه هم با صدایه بلند میخندید .



سالار به کانی نگاه میکردک با چه شوق و ذوقی از جشن و تافاقاش تعریف میکنه و میخنده .

تاحالا خنده هایه کانی روندیده بود ،

بنظرش ک کانی خیلی قشنگ میخندیدو وقتی میخندید خوشگلتر میشد ،

از فکر اینکه شاید کس دیگه ای هم از خنده هایه کانی خوشش بیاد ناخواسته عصبانی شدواخم کرد .

کانی بادیدن قیافه اخمو سالار ساکت شد و تازه متوجه شدک واسه سالارنشسته و حرف میزنه .

سالار از جاش بلندشو در حالیک به سمت اتاقش میرفت ...

-:بروز و تریه دوش بگیر،

بویه عرقش دانه خفم میکنه بعدش بیا به اتاقم ...

کانی

بعد از رفتن سالار منم به اتاقم رفتم تا به دستور اقا دوش بگیرم .

یعنی چیکارم دانه گفت دوش بگیر و بیا تو اتاقم ؟

بعد از گرفتن دوش یه پیراهن سورمه ای استین حلقه ای یقه 7 تا رویه زانوم پوشیدم .

پایین پیراهنم گلایه ریز کرم رنگ داشت .

موهامو شونه کردم و با کش دم اسبی بستم .

موهام ن بلنده بلند بود ن کوتاه قدن خوب بود و دوششون داشتم .

به سمت اتاق سالار رفتم و یه تکه به در اتاق زدم و وارد شدم .

بادیدن سالار ک روتختش فقط بایه شلوارک خوابیده بود نگاهموازش گرفتم ..

-:سلام

-:سلام بیا تو در اتاقم ببند .

بالین حرفش یه نگاه دوباره بهش انداختمو بدون هیچ حرفی در اتاقوبستم..

همونجا جلویه در وایستادم ک باصدایه سالار ...

-عین مترسک اونجا واینستا بیا روتخت .

سرموتندی اووردم بالاو یه نگاه به سالار کردم .

منظورش چیه میگه بیا روتخت ؟

نکنه میخواد کاری بکنه وبهم دست بزنه ؟

با حرف سالار باچشایه گردشده بهش نگاه کردم،

از خجالت لبمو گاز گرفتمو سرموانداختم پایین ..

-نترس نمیخوام بهت دست بزنم ،

ولی انگار توهمچین بدتم نمیداد ، همش توفکر این چیزاو بچه ای ؟

یعنی دلم میخواست زمین دهن باز کنه ومن برم توش .

ای بمیری کانی ،ای مرده شور توبرن ک همش بلندبلند فکرمیکنی .

دختره احمق همیشه باید ابروت جلویه این غول بی شاخو دم بره .

دوباره باصدایه سالار دست از فحش دادن خودمم برداشتم ...

-زودباش بیا ماساژم بده میخوام بخوابم خستم ،

وقت منوالکی نگیر .

راوی

کانی به سمت سالار رفت رو تخت نشست.

سالار باننشستن کانی رو تخت روشکم خوابید تا ماساژش بده.

کانی واسه جون سالار حرص کرده بود،

خوبه دیگه اقا خوشش اومده ،

علاوه بر ماساژ دادنش توحموم حالا شباهم باید ماساژش بدم .

منکه انقدر تو عروسی کار کردمورقصیدم ناندارم .

حالا باید اقارم ماساژ بدم .

کانی با بیحالیه تمام یه ده دقیقه ای سالارو ماساژ میداد و خودش خوابش گرفته بود .

سرشم از شدت خواب زیاد هردفعه میرفت پایین ودوباره می اوورد بالا .

دیگه نفهمید چیشدو خوابش برد وسرش افتاد روپشت سالار .

سالار ک از ماساژ دادن کانی کفری شده بود همینکه خواست بهش چیزی بگه ،

یه دفعه متوجه شد کانی صورتشو روکمرش گذاشته .

برگشت تاچیزی به کانی بگه ک بادیدن کانی ک حالا سرش روشکمش بودو خوابش برده ،

هیچی نگفت وچنددقیقه ای به کانی نگاه کرد .

بعداز چنددقیقه کانی روبلندکردو کنارخودش خوابوند.

نمیدونست چرادلش نیومد کانی روبه اتاقش بیره .

بافکراینکه فردا کانی بلندبشه و خودشورو تخت سالار ببینه قیافش دیدنیه ،کنار کانی خوابید .

سالارتازه چشماش گرم شده بود و ک دستی محکم خورد تودماغش .

شوکه وترسیده یه دفعه نشست روتخت ک متوجه دست کانی شد .

کمی دماغشومالید تا دردش کم بشه .

دوباره باحرص گرفت خوابید .

دوباره چشماش گرم شده بود ک بافرود اومدن یه چیزی وسط پاهاش ازدرد صورتش جمع شد .

یه نگاه به پایین شکمش کرد ک متوجه زانویه کانی شد .

دیگ نتونست تحمل کنه و کانی رو هول داد ازروتخت پایین ک گرومپی صدا داد.

کانی با احساس درد شدیدی توبدنش یه دفعه از خواب بیدارشده

با گیجی درحالیک اززور درد بدنشو میمالید به اطراف نگاه کرد .

ک متوجه نگاه عصبیه سالارشد .

سالار نمیدونست باشنیدن صدایه پرت شدن کانی وقیافه دیدنیش بخنده یاعصبانی وشاکی باشه .

ولی ترجیح داد اخم کنه تا اینکه به کانی بخنده ...

کانی تازه متوجه شد ک خوابش برده کنار سالار وانگار سالارم از روتخت پرتش کرده .

نامرد نمیگه سرم میخوره بجایی و میمیرم .

هرچند راحت میشه ازدستموی خیلی راحت زندگیشومیکنه .

واسش مهم نیست .

باصدایه سالار دست از فکر کردن برداشت ..



-:پاشوبرو تواتاقت بتمرک تا قاطی نکردم واست .

معلوم نیست خوابه یاداره جفتک میندازه توخواب .

کانی ک از حرفایه سالار چیزی نفهمیده بودوخوابش می اومد بدون هیچ حرفی به سمت اتاقش رفت .

همینکه افتاد روتخت بیهوش شد .

کانی

صبح از خواب بلندشدمو به سمت اتاق سالار رفتم تا ماساژش بدم ،

ولی سالار تواتاقش نبود .

7 نامرد هنوز تنم درد میکرد ،

همچین از روتخت پرتم کرد پایین .

ای خدامنوگا و کتو ازدست این گوسفند نجات بده .

داشتیم کارایه خونه روانجام میدادم ک دانیار وارد سالن شد .

حالا خوبه بخاطر رفت وامد نادراینا همیشه لباسم پوشیده بود .

دانیار بادیدنم لبخند زدوبه سمتم اومد ..

-:سلام ،خوبی ؟

-:سلام ممنونم شما خوبین؟

خوش اومدین .

-:مرسی ،سالار کجاست ؟

-:نمیدونم داداش دانیار ،خبرندارم .

-:اومده بودم بینمش کارش داشتم ،

خبرم نداری کی میاد ؟

-:ن ،اصلا نمیدونم کی رفته وکجارفته ؟

-:به ،عجب زن نمونه ای هستی ک انقدر قشنگ امارشوهرتوداری .

-:بله همه میگوین من زن نمونه ایم .



-رو تو برم دختر .

تا اومدم جواب دانیارو بدم ،چشمم به سالار خورد ک بالاخم داره نگام میکنه،

خنده رولیم خشک شد .

دانیار بادیدن ساکت شدنم برگشت عقب وبادیدن سالار بالبخندبه سمتش رفت ونمیدونم به سالار چی گفت ک باهم رفتن بیرون ازسالن ،

ولی سالار قبل ازبیرون رفتنش یه چشم غره بهم رفت ک ازترسم سرمو برگردوندم .

همش بلده بمن اخم کنه ،

خود درگیری داره پسره باخودش .

ای خدا سرپیری کی رونصیب ما کردی .

بعدازانجام دادن کارام به اتاقم رفتم .

لباسامو عوض کردم و تا اومدم شلوارمو کامل تنم کنم یه دفعه دراتاق بی هوا باز شد و سالار باخمو تخم وارد اتاق شد ،

منکه از دیدن سالار و اخمش هم ترسیده بودمو هم هول کرده بودم اومدم تندى شلوارمو بپوشم ک پام گیر کرد و شلوارو گرومپی خوردم زمین .

نمیدونستم از زور درد گریه کنم یا بخاطر افتادنم با اون وضع جلویه سالار خجالت بکشم .

سالار به سمتم اومد و بازو مو گرفت و پرتیم کرد رو تخت .

ترسیده خودم و خواستم عقب بکشم ک دوتا پاهامو گرفت و کشید سمت خودش .

وحشت زده به سالار نگاه میکردم .

کمی خم شده بودم، اونم خم شده بود سمت صورتم .

فاصله صور تامون یه سانت بود طوریکه گرمیه نفشاش بصورتم میخورد .

بعد از چند لحظه ک نگام کرد با عصبانیت ...

-:مگه بهت نگفتم خوشم نمیاد باکسی بگی بخندی ؟

-:بل..

نداشت حرفموز نموپرید وسط حرفم ...

-:گو خوردی بادانیار میگفتی و میخندیدی ؟

خوبه بهت گفته بودم خوشم نمیاد بگی بخندی ؟

-:بخدا درمورد شما ..

-: خفه شو ، فقط خفه شو ، دیگ داری شورشو در میاری ،

کی صبرم تموم بشه و کاردستت بدم خدامیدونه .

-:ببخشید .

طوری با مظلومیت واروم گفتم ببخشید ک خودمم دلم به حال خودم سوخت .

سالار انگشتشو گرفت سمتودر حالیک جلویه صورتم تکون میداد...

-:این سریه اول واخرت بود کانی ،

سریه بعد هرجا و باهر کی بگو بخند کنی همونجا حالتو میگیر موبلایی سرت میارم تادیگه از این غلطای نکنی .

سالار بعد از زدن این حرفش از اتاق بیرون رفتو

چنان درو کبوند بهم ک یه متر پریدم از جام .

یه نگاه به خودم کردم و بلند شدمو شلوارمو پوشیدم .

راوی

کانی به اشیپز خونه رفت تا نهار درست کنه.

امروز ک سالار نگفت غذایه خاصی میخواد .

پس تصمیم گرفت مرغ ترش درست کنه ک خیلی ه*و*س کرده بود .

عاشقه غذاها یه ترش بود .

هر دفعه مزه غذا رومیچشیدو میدید غذا ترشیش بازم ترشی توش میریخت .

اخه غذاش باید ترش باشه تا مزه بده ،

خانوادش مخصوصا مانی همیشه از این مدل غذا خوردنش شاکی بودن که انقدر ترش میخورد .

بعد از پختن غذا، وسایل نهارو آماده کرد تا سالار بیادو غذاشو نوبخورن .

حدود یه ساعت بعد سالار اومد،

سالار بعد از لباس عوض کردن نوشتن دست و صورتش پشت میز نشست .

سالار بادیدن غذا بدون هیچ حرفی کمی غذا کشید توبشقابشو ،اولین قاشقو ک خورد نفهمید چطوری قورتش داد .

تا اومد بتوپه به کانی ، ک فکر میکرد از قصد وقرضو واسه چزوندنش غذا روترش کرده ،

حرف تودهنش موند ،

کانی چنان باشتهاوتندتنداون غذا رومیکورد ک سالار از ترشی غذا صورتش جمع شد .

دختره احمق معلوم نیست چ جونوریه ک غذا به این ترشی رو داره اینجوری بااشتها میخوره ؟

همیشه از غذایه ترش متنفر بود .

سالار ک دید خودش غذا نخورده وکانی باشتها غذا میخوره ،

از عصبانیت نگاه از کانی گرفت ک چشمش به یه ظرف خورد .

یه نگاه به کانی کردویه نگاه به ظرفو بلندشدویه سمت ظرف رفت .

کانی ک بابلندشدن سالار تازه متوجه شد ،

دست به غذاش نزده یه نگاه به سالار کردو شونشو بالا انداختو دوباره مشغول خوردن شد .

واقعا غذاش خوشمزه شدوبود بهش مزه میداد .

یه دفعه بادیدن دستی ک سمت غذاش اومد،

نگاهشویه بالاییه دست اووردو قیافه اخمو سالارودید .

سالار ک دید کانی نگاهش میکنه بااخم به ظرف غذاش اشاره کردو...

-حالا نهار توتاخر بخور که بیشتر بهت مزه میده .

کانی نگاه از سالار گرفت و به بشقابش نگاه کرد،

بادیدن چیزی ک رو غذاش بود ،

سرشو بلند کردو باتعجب به سالار نگاه کرد ...

راوی

کانی بادیدن اون همه فلفل وادویه رو غذاش جاخورده بود .

یعنی این غذا رو باید بخورم ؟

منکه اگ فلفل وادویه زیاد بخورم ک میمیرم .

من حساسیت دارم به زیادیه فلفل و ادویه .

کانی خودشو مظلوم کردو باجشایه مظلومش یه نگاه به سالار انداخت.

سالار بادیدن کانی ک خودشو به مظلومیت زده،

یه پوزخند زدو ظرف غذاشو کشید جلوتر و ..

-خودتو به مظلومیت نزن تااخر غذا تو میخوری تادیکه غذایه ترش بخورد من ندی .

-ولی من که از قصدا ینکارونک...

-بسه حرف نزن میخوری یا بخوردت بدم ؟

خو دم بخوردت بدم بیشتر از این فلفل اینا میریزم .

-ولی من به

-ساکت شو ، چیزی نمیخوام بشنوم بهتره غذا تو بخوری .

کانی تا خواست باز اعتراض کنه سالار فلفل ادویه بیشتری توغذاش ریخت .

سالار وقتی رفت فلفل و پیازه چشمش به ادویه هم خورد و اون دو تارو با هم قاطی کرد و توغذاش ریخت .

کانی ن میتونست اعتراض کنه ،

ن میتونست اون غذا رو بخوره ،

تا دهن باز کرد حرفی بزنه ،

سالار مهلت نداد و یه قاشق پر از غذا ریخت تو دهنش .

کانی نفهمید چطور اون غذا رو قورت داد .

سالار مجبورش کرد تا آخرش غذاشو بخوره .

سالار بعد از اینکه کانی رو مجبور کرد اون غذا رو بخوره به سمت اتاقش رفت تا کمی استراحت کنه .

کانی بعد از رفتن سالار به گریه افتاد و با گریه وسایل را جمع کرد .

معلمن بود تا چند دقیقه دیگ حساسیتاش شروع میشه.

اخه اون از کجا میدونست سالار غذایه ترش دوست نداره ؟

نامرد چطور دلش اومد اون همه ادویه فلفل و بخوردم بده ؟

زبونش از تندیه غذا میسوخت .

یواش یواش حساسیتاش خودشو نشون میدادن .

راوی

خارش بدن کانی شروع شده بود و هی خودشو میخاروند و پشتشو میمالید به دیوار تا خارشش بیفته ،

سمت ائینه رفت و با دیدن قیافش ک لپاش باد کرده بود و دهنش کج شده بود دوباره زد زیر گریه .



یادبار اولی افتاد ک بخاطر خوردن زیاد فلفل حساسیتاش شروع شد و مانی ورز چقدر بهش میخندیدند و اونم از شدت حرص خوردن بیشتر گریه

میکرد .

میدونست تا امپول نزنه خوب نمیشه و حتما باید بره دکتر .

بلندشده به سمت اتاق سالار رفت و چندباری در زد .

وقتی دید سالار جواب نمیده وارد اتاق شد ک سالار خوابیده روتخت دید .

به سمت سالار رفت و صداش کرد .

باشنیدن صدایه خودش شدت گریش بیشتر شد و در حالیکه بایه دست خودشو میخاروند بایه دستم سالار و تگون میداد صداش میکرد .

سالار باحس اینکه کسی صدایش میکنه و تکونش میده کم کم هوشیار شد،

متوجه شد یکی ک یه صدایه خیلی کلفت و زمختی داره ،

داره صدایش میکنه ،

بافکر اینکه یه مردناشناس تواتاقشه به سرعت بلند شد و دوختش نشست .

ولی بادیدن کسی ک بایه قیافه درب و داغون داره دور خودش میچرخه تاپشت خودشو بخارونه با تعجب بهش نگاه کرد ک متوجه شد اون

شخص کسی نیست جز کانی.

باتعجب به کانی و کاراشو قیافش نگاه میکرد .



کانی ک متوجه شد سالار بیداره شده رو کرد سمتش ..

-:تورو خدا منو ببر دکتر یادکتر خبر کن دارم میمیرم .

سالار با شنیدن صدایه کانی اول باتعجب و شوکه نگاهش کرد بعد بلند بلند زد زیر خنده .

کانی با شنیدن صدایه بلند سالار شوکه به سالار نگاه میکرد .

اولین بار بود ک سالارو اینطوری میدید.

سالار در حالیکه میخندید انگشتشو طرف کانی تگون میداد و از زور خنده نمیتونست حرف بزنه ...

-ت..تو چ..چرا ای..این ش..شکلی ش..شدی ؟

-نخند بخاطر اون همه فلفل وادویه ای ک بخوردم دادی این شکلی شدم ،

حساسیت دارم .

بلندشو یکاری کن انقدر نخند سالار .

سالار بازم باشنیدن صداس مخصوصا ک حرصم میخوردو کف ترمیشد،بیشتر خندش گرفت .

کانی ک دیگه کفری شده بود پاشومحکم کیوند روزمین و از اتاق سالار بیرون رفت .

سالار بعد از رفتن کانی خودشو جمع وجور کردو در حالیک هنوز میخندید به حیاط رفت و دستور داد تا دکتر و خبر کنن .

خودشم به اتاق کانی رفت .

راوی

سالار وارد اتاق کانی شد ، ک دید کانی در حال گریه کردنو خاروندنه پشتشه ولی نمیتونه و فقط با خودش درگیری داره .

به سمت کانی رفت .

کانی ک متوجه سالار شده بود به سالار اصلا توجهی نکرد،

ولی با حرف سالار سرشو برگردوند و نگاهش کرد...

-برگرد پشت تو بکن سمتم .

سالار ک دید کانی گیج میزنه ،

خودش کانی روبرگردوندوروتخت پشت به کانی نشست و پشت کانی رو خاروند .

کانی متعجب از کار سالار چندلحظه ای توشوک بود .

ولی بعدش بخاطر خاروندن پشتش یه لبخند رولباش اومد .

ولی بافکراینکه سالار مقصره این بلاییه ک سرش اومده اخم کردو خودشو میخاروند .

سالار ک دید کانی باخاروندن بدنش داره پوست تنشوقرمز میکنه دستاشو گرفت .

کانی به سالار نگاه کرد ک دستاشو گرفته بود ..

-دستامو ول کن .چرادستاموگرفتی ؟

اخ اخ ول کن تنم میخاره .

-بسه تمام تننوکندی .

-تن خودمه میخوام بکنم ول کن دستمو .

-بیخودهمه چیزتومال منه ،

این تنم مال منه،

خوش ندارم بلایی سرش بیاد میدونی شاید بخوام ازش استفاده کنم خوشم نیاد بی ریخت باشه .

کانی با تعجب به سالار نگاه کرد و بعد خشمگین از حرفایه سالار با عصبانیت...

-نخیرم بدن خودمه چهاردیواری اختیاری،

هر بلاییم بخوام سرش میارم . توهم حق اینکه ازش بخوای استفاده کنی رونداری و بهت اجازه نمیدم .

-هه، خندیدم ،اون موقع ک خونه بابات بودی مال خودت بود ن الان ک زن منی و صاحب اختیارت منم،

درضمن میخوای بهت نشون بدم میتونم استفاده کنم توهم نمیتونی کاری کنی .

-واقعا ک ادم خودخواهی هستی .

-حالا همینی ک هست ،انقدرم بالون صدایه زمختت بامن یکی به دونکن .

با تقه ای ک به در خورد جفتشون به سمت در نگاه کردن .

سالار به سمت در اتاق رفت،

با دیدن خدمتکار پشت در اتاق و اطلاع از آمدن دکتر ،

سالار به خدمتکار گفت تا دکتر به اتاق کانی بیاره ،

خودشم برگشت سمت کانی و ازش خواست لباس مناسب بپوشه .

کانی به سمت حمام تو اتاق رفتو

لباساشو بایه دامن بلندو پیراهن مدل مردونه عوض کرد .

راوی

دکتروارداتاق کانی شدو بعدازمعاینه کانی ،

تاکید کردک تایه هفته اصلا ادویه جاتوجیزایه گرم نخوره ،

بعدازاونم خیلی کم استفاده کنه .

باید حتما هم امپول حساسیت بزنه .

سالاربااین حرف دکتر،

سوالی پرسید ک کانی ودکتر متعجب بهش نگاه کردن ..



Roman4u.ir

-:امپولو کجاش میخواین بزنین ؟

کانی نمیدونست تعجب کنه ازسوالش یابخنده .

پسره دیوونه انگارتاحالا امپول نزده ؟

میگه کجاش امپولو میخواین بزنین ؟

میخوادتولوزالمعدم بزنه امپولو .

شوهرماروباشی توروخدا ،نمیدونه کجامپول میزنن .

دکتر یه نگاه به سالار کرد ک خیلی جدی این سوالو پرسیده ...

-:ارباب باید به پاش بزنم .

-:نمیخواه بزنی .

کانی به سالار طوری نگاه میکرد ک انگار داره یه دیوونه رونگاه میکنه ؟

یعنی چی ک نمیخواه بزنه ؟

یعنی میخواه من همینجوری بمونم

؟

ولی باحرف بعدیه سالار بیشتر شوکه شد ...

-:ولی ارباب اگ امپول حساسیت نزنم خوب نمیشه .

-:خودم میدونم دکتر ،خودم امپولشومیزنم .

-:باشه ارباب هر جور صلاح میدونین به هر حال من وظیفه کارمو انجام بدم ولی چون خودتون اینکارو میخواین بکنین ،دیگه من نمیزنم .

-:ممنونم دکتر .

کانی با تعجب به سالار نگاه کرد .

چییییی؟؟؟خودش بزنه ،

عمرا اگ بزارم این دیوونه امپول برام بزنه ،

میخواه منوبکشه از دستم راحت بشه اخه مگه دکتره ک امپول بزنه ؟

اون حتی نمیدونه کجاروامپول میزنن بعدامپول منوبزنه .

دکترک دید سالار خیلی جدیه امپول وسرنگ و به سالار دادو

بعداز چندتا نکته ک توصیه کرد، ازکانی وسالار خداحافظی کرد .

راوی

بعداز رفتن دکتر کانی از جاش بلندشدو رو کرد سمت سالار ...

-:تومیخوای منوبکشتن بدی مگه نه ؟تومیخوای منوبکشی از دستم راحت بشی ؟

-:فکربدیم نیست .

-:توتو واقعا میخوای امپولمو بزنی ؟

توکه حتی نمیدونی امپولو کجا میزنن.

-:نخیرخانم میدونم ،مخ توکارنمیکنه ،

فک کردی میزارم دکتری ک مرده امپول زنموبزنه .

عمرا بزارم یه مرد امپول زنمو بزنه .

-:تو مخت عیب داره ؟اون دکتره محرمه .

-:چیه نکنه مشتاقی دکتر بدنتوببینه ؟

-:بسه این چه حرفیه ؟من فقط نمیخوام توک بلدنیستی امپولموبزنی.

-:تواز کجامیدونی من بلدنیستم ؟بگیربخواب روتخت وقتمونگیر امپولتوبزنم برم کاردارم .

-:نخیرنمیزارم .

-:بخواب کانی رومخم نرو .

-:نمیخوام توامپولموبزنی.تومیخوای منوبکشی .

سالار بااین حرف کانی باعصبانیت به سمتش رفتو

بازوشو محکم گرفت وفشارداد، طوریکه کانی اززور درد صورتش جمع شد ...

-:حرف دهنتبفهم دختره ی احمق ،

من اگ میخواستم بکشمت خیلی زودترازاینارو راحت ترازاون چه ک فکرشو بکنی سرتومیکردم زیراب ک کسی نفهمه .

کانی ترسیده ازاین حرف سالار وحشت زده به سالار نگاه میکرد .

سالار کانی رو سمت تخت بردو پرتش کرد روتخت .

کانی ب سالارنگاه میکرد ک امپولو آماده میکرد .

سالار بعدازآماده کردن امپول به سمت کانی رفت واون برگردوند و بعد ازپایین دادن کمی ازلباسش ،

تا کانی بخودش بیاد امپولشو زدو بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت .

کانی اصلا فکر شوهم نمیکرد ک سالار به این قشنگی امپول بزنه .

واقعا دمش گرم ،ازاینکه سالار بدنشوهم دیده بود خجالت میکشید .

ولی بافکراینکه شوهرشه شونه هاشو بالا انداخت و روتخت دراز کشید .

انقدر به سالارو کاراش فکرکرد ک نفهمید کی خوابش برد .

کانی

الان یک هفته از روزی ک سالار برام امپول زد میگذره .

تواین مدت اقا شده سگو اصلا محلمم نمیده .

شانس من ازاین بیشتر نیست .

اقاتازه طلبکارم هست ازم .

امروزم ازصبح بانادررفتن پیش دانیار ازحرف زدناش دیشب بانادر فهمیدم .

خوشبحال گل بهار ک نادر شوهرشه .

واقعا مرداقاییه ،

اون وقت منم شوهردارم .

نمیدونم اصلا نقش من تو زندگی سالار چیه ؟

منوبه چشم زنش میبینم یا نه فقط خون بسمویه مزاحم .

خاک توسرت کانی عرضه نداری این سالارو خر کنی .

خوب چطور خر کنم وقتی نم پس نمیده و همیشه خدادر حال اخم و تخمو کردن قیافه گرفته .

پاشم حالا ک سالار نیست یزره بخودم برسم .

خوبه حداقل ابرو برداشتن و بندانداختن بلدم .

بعد از نیم ساعت ور رفتن با صور تو ابروم تازه قیافم شبیه آدمیزاد شده بود .

حتی واسه عروسیه مانیم نتونستم به این خوبی ابرو هامو تمیز کنم .

یه دامن کوتاه مشکی تابالایه زانو پوشیدم بایه تیشرت قرمز استین کوتاه جذبه یعقه قایقی که ساده ی ساده بود .

همیشه عاشق لباسایه سادم از لباسایه شلوغ خوشم نیاد .

موهام باز گذاشتمو بایه تل جلویه مو هامو دادم عقب .

یه ارایش خیلی ساده هم کردم . فقط رژ زرشکیمویه کم بیشتر زدم .

تازه قیافه آدمیزاد گرفته بودم .

بیخود نبود سالار جذبه نمیشد .

وقتی بخودم نمیرسم چطور جذبه بشه .

رفتم توسالن ویه اهنگ گذاشتمو واسه خودم شروع کردم به رقصیدنوو حین رقصیدنم با اهنگ میخوندم ،

چون امروز سالار نیست کسیم جرات نداره وارد سالن بشه ،

منم با خیال راحت میرقصیدم ..

بانادرو کبری برگشتیم عمارت .

از صبح بانادر پیش دانیار بودیم .

درمورد فریدهم کمی صحبت کردیم .

بی معرفت دیگ اینوری نمیداد ،

ازبس سرش گرمه نیلاست .

یه هفته دیگه هم عروسیشونه.

واقعا واسش خوشحالم ،

نیلا دختر خوبیه ،البته فرید بهتره .

بادیدن کبری و اصرارایه خاله ک میگفت ببرتش من راضی نیستم ازاینکه اینجاست ،

اووردمش دوباره عمارت .

فقط کلی تهدیدش کردم ک دیگه باکانی دست به یکی نکننو نخوان منو پیچونن ،

چون اینسری دیگ راحت ازش نمیگذرم ،

حوصله بحث کردنایه الکی باخاله روهم نداشتم وکبری رواووردم .

اینجوری حداقل کانیم تنهانست .

نمیدونم چراجدیدنا انقدر به کانی فکر میکنمو کبری رواووردم تاتنها نباشه .

مطمئنن بادیدن کبری خوشحال میشه ،

مخصوصا ک چندباری دیده بودم باخودش حرف میزنه واسم کبری رومیاره .

واقعا این دختربااین کاراش منودیوونه نکنه خیلی حرفه .

ازطرفیم بااین حال ک زنده هیچ تلاشی واسه جلب توجه ی من نمیکنه .

درصورتی ک حمیرا بااین حال ک میدونه اززنا بدم میادوکانی زنده واسم نازوعشوه میاد .

این کانی هیچی ک بلدنیست نازوعشوه ام بلدنیست .

البته خداروشکر ک بلدنیست ،

باز گیج بازی و خرابکاریاشومیتونم تحمل کنم

ولی اینکارارو نه .

به عمارت رسیدیمو بانادروکبری به سمت سالن رفتیم .

باصدایه اهنگی ک از سالن می اومد ،

ازنادرخواستیم نیادداخل،

نکنه کانی لباسش مناسب نباشه .

کبری هم به هوایه نادر وایستاد و داخل نیومد .

وارد سالن ک شدم با دیدن کانی بااخم و عصبانیت به سمتش رفتیم ،

خوبه ازنادرخواستیم وارد سالن نشه

راوی

کانی بعدازکلی رقصیدن رومبل درازکشید تا کمی استراحت کنه ولی نفهمید کی خوابش برد .

سالار نزدیک کانی شد ک متوجه شدکانی خوابیده ،

همینکه دستشوسمت کانی دراز کردتابلندش کنه ،

دستشوعقب کشیدو یه نگاه به سرتاپایه کانی انداخت .

دلش نیومدبیدارش کنه .

دست انداخت زیرکانی وبلندش کردتابزارتش تویه اتاقش .

کانی باحس اینکه کسی داره بغلش میکنه ،

فک کرد باز بابارضاشه ک داره بلندش میکنه تابزارتش سرجاش،

دستاشودور گردن سالار انداخت ک سالار شوکه به کانی نگاه کرد .

کانی ک کم داشت هوشیار میشد چشماشوباز کرد بادیدن اینکه تو بغل سالار هول کردو تکون خورد.

سالار واسه اینکه از بغلش نیوفته ،

کانی روسفت نگهداشت ک باینکارش کانی فک کرد سالار میخواد پرتش کنه روزمین .

دستاشو محکمتر کرد دور گردن سالار،

تا از افتادنش جلوگیری کنه وسرشو کمی بالا اوورد ک چون سالارم سرش کمی پایین بود لباشون باهم دیگ برخورد کرد .

هردوشوکه به هم نگاه میکردن ،

سالار ک زودتراز کانی خودشو جمع جور کرد،

کانی روول کرد ، ک کانیم چون شوکه بودوهواسش نبود با باسن محکم افتاد روزمین .

کانی از زور درد اشک توچشماش جمع شد ،

واقعا باسنش درد گرفته بود.

سالار بادیدن کانی نگران روپاهاش نشستو ...

-:پیشد؟ کانی حالت خوبه ؟

-آی آی باسنم ،چرا پرتم کردی روزمین؟ دیگه بی باسن شدم آی خدا .

کانی ک تازه متوجه حرف زدنش شده بود سرشو پایین انداخت و لباسو محکم گاز گرفت ...

-ول کن او لبو داغونش کردی ،بلندشو بینم ازروزمین .

کانی همینکه خواست بلندبشه دردبیشتری احساس کردو گریش شدت گرفت .

سالاربادیدن وضعیت کانی اونوبغل کردو به سمت اتاقش برد .

کانی تاخواست اعتراض کنه باصدایه سالار ساکت شد ...

-هییس ،خفه شو فقط یه کلمه هم حرف نزن ،

فقط باید دردسردرست کنی وبلا سر خودت بیاری ،

من نمیدونم کدوم احمقی بتوگفت بایدباین وضع توسالنی بگردی ک ممکن مرد بیاد .

فک نکن اینکارتوفراموش میکنم ،

بایدهمچین میزدم تو دهننت ک تا عمر داری همچین گوهی نخوری .

کانی ک هم لجش گرفته بود از حرفایه سالار هم جرات حرف زدن نداشت گریه هاش بیشتر شد .

سالار وارد اتاق کانی شد و اونورویه تخت گذاشت .

کانی با فکر اینک الان سالار میره و راحت میشه ازدستش کمی اروم شد ولی با حرفی ک سالار زد سرشوتندی بلند کرد و به سالار نگاه کرد ..

-: بخواب رو تخت و برگرد ببینم باسنت چیشده.

سالار ک دید کانی بعد از زدن این حرفش تندى نگاهش کرد ،

بالخم رو کرد سمت کانی ...



-: چیه نگام میکنی ؟ زود باش برگرد

-: نم.. نمیخواه خوبم در..

کانی تا خواست حرفشوتوموم کنه باسنش تیر کشید ک صدایه نالش دراومد ..

-: اگ خوبی پس چرا ناله میکنی ؟ زود باش کانی .

-: خوبم دیگ سالار اذیت نکن.

-: میگم برگرد ببینم چه بالایی سرت اومده میگی اذیت میکنم ؟

-:اره دیگ نمیخوام بدنمو ببینی و بهم دست ب..

سالار باشنیدن این حرف کانی دست انداخت دور گردن کانی و ل*ب*اشو محکم ب*و*سید.

کانی بااین کار سالار شوکه وبی حرکت موند .

بعدازچنددقیقه سالارکانی رو ول کردو به کانی ک توشوک بود نگاه کردو...

-:ببین من اگ بخوام کاری کنم یابفت دست بزخم خیلی راحت میتونم ،

پس مثل بچه ی ادم برگرد تاببینم چه بلایی سرت اومده .

سالارک دید کانی هنوزم بخاطر کارش توشوکه وعین منگلا نگاهش میکنه پووفی کردو

خودش کانی روبرگردوندو دامنشوبالازد ،

بادیدنو دست زدن به بدن کانی متوجه شد ک نشکسته فقط بخاطر ضربه دردمیکنه .

لباس کانی رو پایین انداخت و...

-:خداروشکر نشکسته دردش بخاطر ضربت، الان میگم برات مسکن بیارن تادردش کمتریشه .

شنیدی کانی ؟

کانی ک ازخجالت روش نمیشد جواب سالاروبده فقط کمی سرشو تگون داد به معنیه اره .

هنوزم توشوکه ب*و*س*ه ی سالار بود .

چقدر قشنگ میب*و*سید .

بالین فکر محکم کبوندتوسرش ک سرش درد گرفت ،

ای بمیری کانی ک تواین وضع بفکر قشنگ ب*و*سیدن سالاری .

سالاربادیدن کانی ک توسرخودش زد ،

باتعجب به کانی نگاه کردو درحالیک سرشو بعنوان تاسف خوردن تکون میداد ازاتاق بیرون رفت ،

این دختر واقعا چهارتخته کم داره .

ولی چه ل*ب*ایه خوردنی ای داره لامصب ،

سالار بالین فکر لبخندی رولباشی اومد و به سمت سالن رفت ودرحین نشستن کبری ونادروصداکردو

از کبری خواست برایه کانی مسکن ببره بایه چیز شیرین تابخوره

کانی

باصدایه دراتاق برگشتم سمت در ک چشمم به کبری خورد .

باخوشحالی بهش نگاه میکردم،

اونم بالبخندبه لب اومدمتموهمدیگه رویغل کردیم...

-:کبری کی اومدی ؟چطوراومدی اینجا ؟

نکنه سالاردعوات کنه ؟

-:سلام،ن خانم جان اقاخودشون منواووردن .

-:وای یادم رفت سلام کنم ،واقعا راست میگی،سالاراووردت ؟

-:اره خانم جان ،الانم گفتن براتون قرصویه چیزشیرین بیارم ک براتون ابمیوه اووردم .

-:ممنونم ،بیایینجالبشین ببینم تواین مدت چیکارکردی و چطور سالار راضی شدبیارتت .

نزدیک یه ساعت باکبری حرف زدیم وازهمه جاصحبت کردیم .

وقتی میگفت حمیرابخاطردانیار خیلی بهترشده کلی تعجب کردم .

میگفت خیلی وابسته دانیارشده .

دانیارم هیچی برانش کم نمیزاره ،

ولی زن ارباب اصلا راضی نیست ازاین وضع وخیلی به پروپایه دانیار میپیچه .

ولی دانیار احترامشونونگه میداره، فقط وقتی خانم به مادرشون توهین میکنن دانیارساکت نیمونه .

انقدرمحوحرف زدن بودیم ک ساعتوفراموش کرده بودیم .

باورود سالار به اتاق کبری بیرون رفت وسالارم اومد کنارم روتخت نشست .

منم ازخجالتم سرمو پایین انداخته بودم ...

-:بهترشدی ؟اگ هنوزدرد داری بفرستم دنبال دکتر .

-:ن بهترم ممنون .

-:برگردببینم بادنکرده و کبود نشده باشه بدنت .

-ن، ن خوبم .

-برگردانی، چرا رومخ من راه میری ؟

یه حرف وباید ده بار بهت بزنم .

-خوب خوبم دیگه، تو چرا گیر میدی ؟

-وای از دست تو، هر جور راحتی ،

چیزی خواستی به کبری بگو من دارم میرم بیرون .

-پاشه .

بعد از رفتن سالار منم دراز کشیدم تا کمی استراحت کنم .

کانی

یه هفته از ماجرایه زمین خوردنم میگذره وبا وجود کبری حال وهوام کمی بهتر شده .

فردا قراره عروسیه فریدو تو عمارت سلطان بگیرن .

سالار لطف کرد و منوبانادرو کبری فرستاد شهر خرید .

یه کت وشلوار مشکی واسه ی خودم گرفتم تا راحت باشم .

هر چند قبل از اومدن منم سالار سفارش کرد حتمالباسم پوشیده باشه وگرنه نمیزاره پیام عروسی.

میخواستم برم ارایشگاه تاموها مورنگ کنم .

وقتی سالار فهمید چنان اخمو تخم کرد ک به غلط کردن افتادم .

اجازه مورنگ کردنم ندارم ،

من نمیدونم این مویه مشکیه من چیه ک میگه حق نداری دست به موهاش بزنی رنگش خوبه ،

اختیار موهایه خودمم ندارم .

خیلی دلم میخواد فردا بشه ونیلا روببینم .

دلم واسه داداش فریدهم تنگ شده ،

دلم میخواد ببینم دختره موردعلاقش چه شکلی و چه شخصیتی داره ک فرید این همه شیفتش شده .

بعد از خریدایه لازم به عمارت برگشتیم .

ولی خبری از سالار نبود ،

سفارش کرده بود فردا بانادر برم عروسی ، خودشم رفته بود عمارت سلطان .

بیشعور ، عوضی حداقل دل نکردم تو با خودش ببره ، انگار من زن ندارم

تا سالار .

خسته به اتاقم رفتم و سایلا مو مرتب کردم ...

با صدایه کبری ک میگفت خانم جان زود باشین با عجله از اتاق بیرون رفتم تا بانادر ببریم عروسی .

موهامو کبری یه بافت خوشگل زد و خودمم ارایش کردم .

کبری ک بادیدنم توان لباس و ارایش چشم برنمیداشت و واسم همون موقع رفت و اسفند دود کرد و کلی قریون صدقم میرفت و منم از کاراش میخندیدم .

نمیدونم چرا با تعریفایه کبری دلم میخواست به چشم سالارم زیبا بیام .

سوار ماشین نادر شدیم و به سمت عمارت رفتیم .

سالار بعد از رسیدگی به کاراش به اتاق مهمان رفت تا لباساشو عوض کنه .

همیشه از کت و شلوار متنفر بود .

یه پیراهن و شلوار مشکی پوشید.

بعد از آماده شدن از اتاق بیرون رفت همینکه وارد سالن شد چشمش به کانی افتاد .

واقعا زیبا شده بودو خواستنی ،

لباسش با اینحال ک پوشیده بود ولی اندام قشنگشو به خوبی نشون میداد .

دختره احمق بهش گفتم لباس مناسب بگیر.

بین چطور جوونا براندازش میکنن.

بالخم و عصبانیت به سمت کانی رفت ..

کانی وارد سالن شدو با چند نفر از آشناها در حال سلام علیک بود ک دستی دور کمرش قرار گرفت ،

تندی برگشت سمت کسی ک بغلش کرده بود ک چشمش به سالار افتاد .

یه نگاه به سالار کرد ک دید سالار باخم زیاد در حالیکه نگاهش به روبروش بود کنارش وایستاده بود .

سالار ک متوجه نگاه کانی شده بود دستشودور کمر کانی محکم کردو اونودنبال خودش برد بالاتو اتاق مهمون.

کانی ک از اخمهایه سالار فهمیده بوداوضاع زیاد خوب نیست بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتاد .

میدونست اگ حرفی بزنه سالارو بیشتر عصبانی میکنه .

وقتی وارد اتاق شدن سالار کانی روبه جلو هل دادو

در اتاق و بست،

خودشم بالاخمو در حالیک دستاشو تو جیبش میذاشت از سرتا پایه کانی رو بالاخم نگاه میکرد .

کانی ک از نگاه سالار حس خوبی نداشت ، در حالیکه به جلویه پایه سالار نگاه میکرد...

-:سلام ، چیزی شده ؟

سالار بدون هیچ حرفی فقط بالاخم نگاه کانی میکرد .

کانی کلافه از نگاهایه سالار و جواب ندادنش پووفی کردو به سالار نگاه کرد ...

-:خوب چرا اینجوری نگام میکنی ؟ چیشده ؟

حداقل جواب بده بدونم چرا اخم کردی ؟

سالار یه قدم جلو گذاشت و در حالیکه اخماش بیشتر شده بود

-:مگه من بتو نگفته بودم لباس درستو حسابی بگیری ؟

کانی باتعجب به سالارنگاه میکرد ،

مگه دیگ ازاینم لباس پوشیده ترهست ک بخوادبگیره ؟

یه نگاه بخودشولباس تو تنش کرد ک هیچ عیبی توش نمیدید ،

دوباره باتعجب به سالار نگاه کرد ...

راوی

سالار نزدیک کانی شدودرحالیک باخمو تخم بهش نگاه میکرد

یه دور دور کانی چرخیدو بادیدن برامدگیه باسن کانی که بخوبی معلوم بود توان لباس،

اخمی کردو باعصبانیت کانی روبرگردوندسمت خودش ...

4u

Roman4u.ir

-:این چیه رفتی گرفتی هان ؟

کانی ک ازصدایه بلندوعصبیه سالار ترسیده بودوهیچ عیبی تولباسش نمیدید با ترسو گیجی به سالارنگاه میکرد .

هیچ جایه لباسش ل*خ*ت نبودک سالارواینقدرعصبانی کرده بود ،

باصدایه سالارازفکرلباسش بیرون اومدو باترس به سالار نگاه میکرد ...

-:مگه باتونیستم ،کرم شدی ؟!این چه لباسیه میگم گرفتی ؟!بامن لج میکنی ؟

-:ب..بخدا من لج نکردم ،خودتون گفتین پوشیده بگیرم،

لباس منم ک پوشی...

-:خفه شو ،درسته پوشیدست ولی انقدر تنگ و جذبه ک تمام برامد گیایه بدنت بخوبی مشخصه .

سالار بعد از زدن این حرفش محکم زد تو باسن کانی ک از زور درد اشک تو چشمش جمع شد..

-:بین چه قشنگ برامد گیواندازه باسنت معلومه ،

میخوای خودتوبه مردانشون بدی ؟

میخوای برینی به اعصاب من .

کانی در حالیکه گریش گرفته بود ،

با چشمایه اشکیش به سالار نگاه میکرد...

-:بخدا من از قصد اینکارو نکردم فقط فکر کردم کت وشلوار از همه چیز پوشیده تره و قصدونیت اینکه خودمو به دیگرون نشون بدموبجون بابا رضام

نداشتم .

سالار کلافه از گریه هایه کانو عصبانی از وضع لباسش بازویه کانی رو گرفت واونو نزدیک خودش اوورد ...

-:همینجا وایمیسی تا عروسی تموم بشه پیام دنبالت بریم خونه،

وای بحالت بیای پایین .

دیگ اون موقعست ک کنترلی روخودم ندارم شیرفهم شدی ؟

-ب..بله

سالارکانی رو ول کردوازتاق بیرون زد .

درحالیک دراتاقم قفل میکرد زیر لب یه لعنتی گفت وپایین رفت ...

راوی

سالار اومدپایین توسالونوکنار دانیاررفت ..

-فریدایناچرانپومدن ؟

-میان تاعروسواز ارایشگاه بیاره طول میکشه.کانی کجاست ؟

-بالاتواتاقه

-امان از دست این زنا بااین قروفرشون .

حمیراک ارایشگراوورده تواتاقش داره آماده میشه.

-کانی آماده شده بوداحتیاج به آماده شدن نداشت .

-پس چرانمیادپایین ؟

-چون نمیتونه وحق اومدن نداره .

-یعنی چی ؟چی میگی ؟

-یعنی همین ک شنیدی، من برم یه سربه کارگرا بنم .

همینکه سالارخواست از کنار دانیار رد بشه ،

دانیار بازو شو گرفت ...

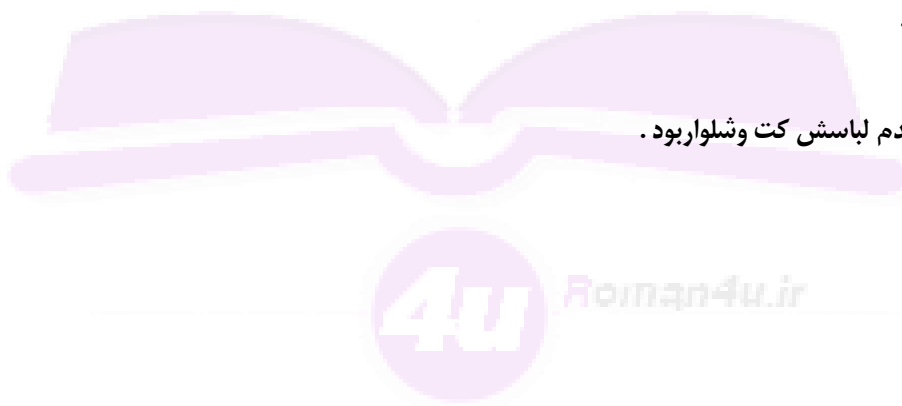
-سالار چرا نمیتونه بیاد داداش ؟

دعوا کردین ؟

-ن لباسش مناسب نیست .

-ولی اونکه اول اومد من دیدم لباسش کت وشلوار بود .

-همونشم مناسب نبود .



دانیاد تا اومد حرفی بزنه بادیدن اخم سالار و یادآوری لباس کانی ک توان لباس هیکل قشنگش بخوبی معلوم بود تعصبه سالارو درک کردو ...

-به حمیرامیگم یه لباس مناسب بهش بده .

-نمیخواه تواتاق میمونه تایاد بگیره چطور و چجوری لباس بپوشه .

سالار بعد از زدن این حرفش به سمت حیاط رفت تابه کارگرا سربزنه .

ولی دانیار دلش طاقت نمی اوورد کانی تواتاق باشه و عروسی نیاد .

میدونست راضی کردن سالارم کارسختیه ،

ولی بازم بخاطر کانی دنبال سالار رفت تاراضیش کنه

نیم ساعتی ازرفتن سالار گذشته بودوکانی ناراحت روتخت نشسته بود .

چقدردلش میخواست فریدونیلاروبینه ولی حالا بایدتواتاق باشه.

سالاری معرفت بخاطریه لباس اینجازندانش کرده بود،

هرچند به سالارم حق میدادو خودشم موقع پرو فهمیده بودلباس جذبه ،

ولی بافکراینکه کت وشلواره ،

لباسوخریده بود.

حالا هم داره چوب حماقتشومیخوره ،

همینکه خواست درازبکشه دراتاق بازشدو کبری وارداتاق شد ..

-:سلام خانم جان بلندشین ،

این دامناووردم براتون ،

تابالباستون بیوشین ،اقا دادنشون .انگارمال حمیراخانمه ،ازایشون گرفتن .

کانی باخوشحالی بلندشدوبعدازب*و*سیدن کبری لباسشو عوض کردو باهم دیگه ازاتاق بیرون رفتن .

کانی بادیدن سالارک بهش اشاره میکرد،

به سمتش رفت و

کنارش رومبل بدون هیچ حرفی نشست .

سالار بادیدن کانی توان دامن بلندمشکی ،

خیالش از بابت لباسش راحت شد....

راوی

کانی محورقصیدن مرداو زنایی بودن ک کردی میرقصیدن .

دلش میخواست اونم برقصه ،

تورقص کردی بامانی خیلی ماهر بودن

ولی ن باون لباس میتونست برقصه ،

ن سالار مطمئن اجازه میداد

کانی برقصه .

یه رب از نشستیم پیش سالار میگذشت،

ک یه دختر خیلی زیبا و خوش لباس به سمت سالار اومدو سالار هم به احترامش بلندشد وبالبخند بادختره صحبت میکرد .

نمیدونم چرا بادیدن لبخندایه سالار به اون دختر ناخنایه دستمواز حرص و حسادت تو گوشت دستم فرو میکردم ولی در ظاهر بیخیال بودم.

سالار بادیدن هیوا ک نزدیکش میشد بالبخند از جاش بلندشدو ..

-:سلام خانم ،خوبی ؟چه عجب ماشمارودیدیم .

-:سلام سالار ،خوبم توخوبی؟شما سرسنگین شدین اقا ،ماک هستیم ،

همیشه سراغتوازفرید میگیرم .

-:ممنونم لطف داری ،خانواده خوبن ؟

-:بله خداروشکر.

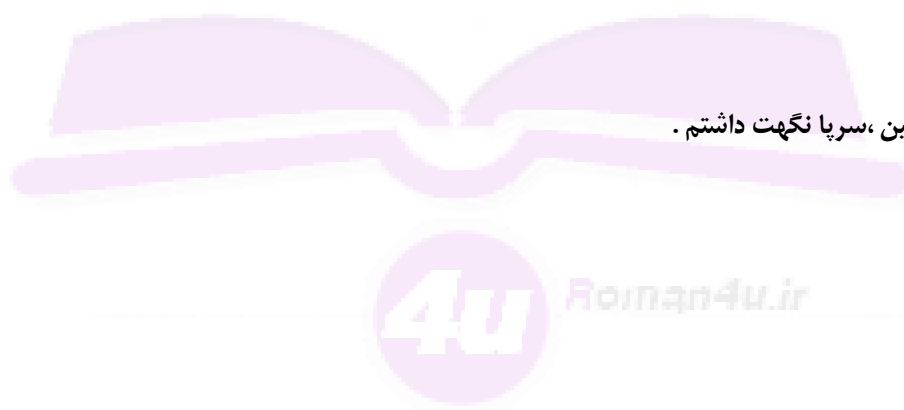
-:تشریف نیاووردن ؟

-:ن متاسفانه ،خیلی دلشون میخواست بیان ولی بخاطرکاری مجبورشدن برن شیراز خونه ی عمم .

-:خوب خودت دیگه چطوری و چه خبرا ؟

-:خودمم خوبم .

-:خوبه خداروشکر ،بفرما بشین ،سریا نگهت داشتم .



کانی از بر خورد صمیمیه سالار بااون دختر حس خوبی اصلا نداشت ،

هرلحظه بیشتر ناراحت و عصبی میشدوبه اون دختر حسادت میکرد ک سالار این همه باهانش خوب بر خورد میکنه .

بافکر اینکه این دختر بایدبرایه سالار خیلی عزیز باشه ،

چون از زمانمتفره ،خشم و حسادت تمام وجودشو پر کرده بود .

این دختر کی بودک سالار این همه باهانش راحت بود ؟

سالار همینکه برگشت تا مبل کنار دستشو به هیوا تعارف کنه ،

چشمش به کانی خورد ک باناراحتی بهش نگاه میکنه و نگاهشوزودی ازسالار گرفت و به یه بچه درحال بازی انداخت.

هیواک متوجه سکوت چندلحظه ایه سالار شده بود .

نگاهش به کانی افتاد ک رومبل کنار سالارنشسته .

کانی ک حس یه مزاحموپیداکرده بودبلندشد تا ازاونجابه و هیواکنار سالاربشینه...

راوی

همینکه کانی ازجاش بلندشدوخواست اولین قدموبرداره ،

سالار بازویه کانی روگرفتو اونوکشوندسمت خودش کانی افتادتویغل سالار .

سالار دستاشو محکم دور کمر کانی گذاشتو یه چشم غره هم به کانی رفت .

کانی دستشو گذاشت رودست سالار تا کمی دستشو شل کنه ،

سالار دستشو شل نکرد ک هیچ سفت ترم کرد !

هیوا متعجب به کانی وسالار نگاه میکرد .

اون دوتا هم بدون توجه به هیوا درگیر .

هیوا با لبخند روشو سمت سالار کرد ...

-:سالار داداش خانمو معرفی نمیکنی ؟

-:چرا عزیزم کانیه ،خانمم .

هیوا بالین حرف سالار باخوشحالی سمت کانی رفت و گونشوب*و*سید .

کانی متعجب از حرف سالار ک فکر نمی کرد اونو زن خودش معرفی کنه و متعجب تراز برخورد هیوا ک فکر میکرد الان ناراحت میشه ،

بافشاری ک سالار به کمرش اوورد به خودش اومدو یه لبخند به هیوا زد ...

-:سلام

-:سلام عزیزم خوشحالم ک میبینمت ،

فرید خیلی درمورد حرف میزنه و تعریف تو میکنه ،منو نیلا خیلی مشتاق دیدنت بودیم .

الان ک میبینمت به فرید حق میدم ازت تعریف کنه .

ولی حیف تو ک زن سالار شدی .

-:دلشم بخواد شوهر به این خوبی گیرش اومده

-:مگراینکه خودت از خودت تعریف کنی ،عزیزم سالارو بیخیال کلا خودشیفتست .

-:بس کن هیوا ،عوض اینکه طرف منوبگیری طرف کانی رومیگیری !؟

-:معلومه که طرف زنداداشمو میگیرم .

کانی ک نمیدونست این دختره کیه و چه نسبتی باسالارداره آخر طاقت نیاورد،پرسید:

بیخشیدشماخواهر سالارین ؟

-:ن گلم ،سالارو فرید با شوهرم دوست صمیمی بودن و نیلا هم بامن دوست صمیمیه ،فرید از طریق من بانیا آشنا شد .

-:اقتون نیومده ؟

هیوا بالین حرف کانی اشک توچشماس جمع شد:

سه ساله ک از پیشم رفته قلبش اونو از پا دراورد...

-:متاسفم خدایا مرز تشون .

-:ممنون عزیزم .

کانی تاخواست حرفی بزنه ،عروسو دامادوارد سالن شدن ...

راوی

بعدازاینکه عروس دوماد بامهمونا سلام علیک کردنو توجایگاهشون نشستن .

سالار به همراهه کانی و هیوا پیش فریدونیلا رفتن .

بعدازآشناسدن کانی ونیلا باهم و کمی صحبت کردن فریدوسالار ،

سالار به همراه کانی رومبل نزدیک عروس و دومادنشست .

هیواهم کنارنیلا ایناموند .

کانی واقعا از نیلاخوشش اومده بود ،واقعا دخترخوب ومهربونی بود .

همینکه کانی نشست چشمش به حمیراخورد ک دستشودوربازویه دانیار گذاشته بودو نزدیک عروس ودومادمیشدن .

واقعا نحوه لباس پوشیدنوارایش کردن حمیراخیلی بهترشده بود.

البته چون دیگه عجب و جق ارایش نمیکرد خوشگل ترم شده بود .

کانی ک محو حمیراشده بود چشمش به زن ارباب خورد ،

زن ارباب نزدیک فریدونیلاشد و بعد از تبریک و احوالپرسی به سمت سالارینا رفت .

کانی ناخودآگاه بخاطر وجود زن ارباب کمی به سالار نزدیک ترشد ک اینکارش از چشم سالار دور نموند .

سالار دستشو دور شونه ی کانی انداخت ،

کانی با اینکار سالار، قدرشناسانه به سالار نگاه کرد .

زن ارباب بادیدن کانی ک کنار سالار خوش و خرم نشسته بود باز تخم کینه تودلش بیشتر شد .

پسر جوونش زیر خروارها خاک خوابیده بودو حالا کانی و برادرش خوشو خرم زندگیشونو میکردن .

سالار بادیدن خالش از جاش بلندشد،

کانیم به همراه سالار بخاطر احترام به زن ارباب از جاش بلندشدو سلام کرد .

زن ارباب بدون اینکه به کانی اهمیت بده گونه ی خواهر زادشوب*و*سیدو کنارش نشست .

-:این تحفه روهم حتما باید باخودت می اووردی تا عروسی روبه خالت زهر کنی ؟

-:این چه حرفیه خاله ؟ کانی زنمه و فرید اصرار کرد که حتما بیارمش .

-:اره دیگه توو فرید ، منوول کردینو چسبیدین به این دختره عوضی ک برادرش قاتل پسریکی یدونم بود .

-:خاله شما خودتون قبول کردین ک کانی خون بس بشه .

-:من قبول کردم به شرط اینکه زن سلطان باشه نه زن تو ،

من نمیخواستم این دختر از اینجابه تا بازار دادنش جواب مرگ پسر منوبده .

ولی توانو باخودت بردی وعین ملکه ها باهانش رفتار میکنی ،

انگارن انگاراون یه خون بسه .

-:خاله لطفا بس کنین امروزو تواین موقعیت جایه این بحثانیست .

کانی ک ازحرفایه زن ارباب دلخورشده بود سرشوپایین انداخته بودو بانگشتایه دستش بازی میکرد .

راوی

حمیراودانیار پیش سالار ایناومدو کنارونا نشستن .

وسط سالن شلوغ شده بودو همه درحال رقصیدن بودن .

دانیار ازجاش بلندشودست سالاروگرفتورفتن وسط .

سالارازرقصیدن امتنایمیکردولی دیگ تسلیم شدورقصید .

کانی محورقصیدن مردونه سالار بود .

چقدردوست داشت اونم برقصه ،

همیشه عاشق خوندنورقصیدن بود .

ولی مطمئن امروز رقصیدن یه چیز محال بود .

سالار ک هر دفعه هواسش به کانی بودتاخالش اینا اذیتش نکنن ،

بادیدن کانی ک باچه حسرتی به رقصیدن زنانگاه میکنه ،

دول شده بودک بره کانی روهم بیاره وسط یانه .

خودشم دلش میخواست باکانی برقصه .

وقتی دیدکانی رقصیدنشونگاه میکنه ،

بیشتر مصمم شد تا باکانی برقصه .

یه لعنتی زیر لب گفتویه سمت کانی رفت .

کانی ک سرشو پایین انداخته بود

بادیدن کفشایه جلویه پاش ،

سرشو بلند کردو سالارودید .

سالار دستشو سمت کانی دراز کردو کانی دستشو تودست سالار گذاشت و در حالیکه ک هم متعجب بود هم خوشحال به همراه سالار به جمع رقصنده ها رفتن .

سالار از کنار کانی تکون نمیخورد ولی بعد از چند دقیقه ک دید کانی قشنگ میرقصه و داره توجه دیگرونو جلب میکنه ،

بازویه کانی رو گرفت و برگشتن سر جاشون .

کانی ک تازه داشت گرم رقصیدن میشد ،

مجبور شد دنبال سالار برگرده سر جاش .

عروسیه فریدم تموم شدو همه برگشتن خونه هاشون .

نیلاو فریدم رفتن اصفهان ماه عسل .

کانی بعد از گرفتن یه دوش زود خوابش برد .

راوی

کانی وقتی از خواب بلند شد . کبری بهش اطلاع داد ک سالار با دانیار رفتن تهران و تافردانمیان .

کانی خوشحال از اینکه سالار امروز نیست ،

بافکر اینکه بیچونه بره پیش خانوادش ،

خنده رولباش اومد .

وقتی تصمیمشو به کبری گفت ،

کبری محکم کبوند تصویرتش .

-:وای خانم جان بازم نشستین نقشه کشیدین ؟

اگ اقابفهمه باز دردسر میشه واسمون .

خانم جان بیان از خر شیطون پایین .

-:اه کبری شلوغش نکن ، سالار ک نیست دیگه کی میخواد بفهمه ؟

-:اقانادر که هستن .

-:با چادر قشنگ رومو میگیرم ،

نادرم ک نمیداتواتاقم کشیک منوبکشه ،

اگ سراغمو گرفتن بگو خوابم .

-:من میترسم خانم جان ،

اقا وقتی منو آوردن اینجا ،

باهام طی کردن ک خطایی ازم سرزنزه وباشما نقشه نکشم .

اینسری دیگ ولم نمیکنن .

-:اصالتوبگو من خبرندارم .

-:خانم جان بیخیالشین .

-:خواهش میکنم کبری دلم واسه خانوادم تنگ شده ،

دیگ همچین موقعیتی پیش نمیاد .

-:ولی خانم جان بخدادردسر میشه برامون ،نون منواجرنکنین توروخدا .

من به این کار نیازدارم .

کانی ک دید حق باکبری بدون هیچ حرفی رفت تواتاقش .

کبری راست میگفت اگ سالار بفهمه کبری رودیگ نمیبخشید .

خودش بدرک ولی کبری رونمیتونست از کارییکار کنه.



کبری یه چایه سبز دم کردو پیش کانی رفت .

سالارودانیار به سمت تهران رفتن ،

دیروز بادانیار تصمیم گرفته بودن امروز برن تهران .

صبح زود حرکت کرده بودن به سمت تهران .

دانیار یه مقدار کاراش توتهران مونده بودک بابدانجام میدادچون تنها حوصلش نمیگرفت،

ازسالار خواسته بودهمراهیش کنه ،

سالار هم قبول کرده بود .

راوی

اونروز در نبود سالار کانی و کبری برایه خودشون کیک درست کردنو کلی خوش گذروندن.

غروب کبری به حیاط رفت تا کمی از کاراشو انجام بده ،

چشمش به خواهرزادش افتاد و به سمتش رفت .

-:رضا خاله چیشده ؟ اینجا چیکار میکنی ؟

-:سلام خاله اومدم بهتون یه سر بز نموباجعفرم کارداشتم ولی انگار نیست .

-:اره چندروزه نیست ، مادرش مریضه اقا اجازه داده بره ، میخواست مادرشو ببره شهر دکتر . مگه تو خبر نداشتی ؟

-:ن خاله چندروزیه ک ندیدمش ، خودت چطوری خاله خوبی ؟

-:خوبم خاله جان ، تو خوبی ؟ چه خبر ؟

-:هیچی خاله جان خبر خاصی نیست ،

فقط شاید واسه همیشه از روستا برم خاله ،

منک بجز شما کس و کار دیگه ای ندارم ،

تصمیم گرفتم برم شهر کار کنم .

-:خدایا مرزه پدر مادر تو ، هی بهت میگم بیا واست زن بگیرم از این تنهایی دریای ، ولی قبول نمیکنی .

-:باکدوم پول خاله ، بازار برم شهر کار کنم ، چشم زنم میگیرم .

-با اقادانیا رفتن تهران ،بیاخله جان بریم یه چی بهت بدم بخوری .

-ن خاله بهتره برم ،کار نداری خاله ؟

-ن خاله جان مراقب خودت باشی ...

کانی انقدر خسته بودک نایه سرپایستادنودیکه نداشت ،

امروز عصر با کبری یجورایی مدل سالنوعوض کرده بودن .

رسیده نرسیده به تخت خوابش برد .



.....وقتی دید همه خوابیدن ،یواشکی وارد سالن شدوبه سمت بالا رفتو یکی یکی در اتاقاروباز میکرد.

تا تونست اتاق کانی رو پیداکنه ،

اروم وارد اتاق شدو مواد بیهوشی رو،

رویه پارچه ریختونزدیک کانی شد .

دستمالو آهسته رودهن کانی گذاشت ووقتی مطمئن شدک کانی بیهوشه بیهوشه ،

در اتاقوقفل کرد ودر حالیکه دکمه هایه پیراهنشوباز میکرد نزدیک کانی شد ...

راوی

کانی صبح باگیجی و دلدرد شدیدی از خواب بلندشد .

وقتی خواست بلندشه بادیدن ملافه خونی دودستی کوبوند توسرش .

وای خدا کی عادت شدم ک نفهمیدم .

چقدرم زیردلم دردمیکنه .

به سمت حموم تواتاق رفتو بعداز تعویض لباساش به سمت تخت رفت.

ملافه تختوعوض کرد تاکسی ندیده ، ابروش نرفته .

کانی میخواست بره پایین توسالن ولی همچنان احساس خواب الودگی میکرد.

یه سربه اتاق سالار زد ، ولی خبری ازش نبود.

نمیدونست چرا حس میکرد سالار اومده خونه ،

به سمت تختش رفتو خودشو انداخت روتخت،

بافکر اینکه سالار چه تخت خوبی داره و خواب مزه میده ،

پتورو کشید روشو دوباره خوابش برد .

با حس دستی ک تکونش میداد ،

فکر کرد کبراست ک از خواب بیدارش میکنه .

-: کبری بزار بخوابم ، حالا ک سالار نیست بزار روتختش بخوابم خیلی حال میده ،

اگ خود قورباغش بیاد نمیزاره پیام تواتاقش چه برسه روتختش بخوابم.

سالار ک ده دقیقه ای بوداومده بودبادیدن کانی تواتاقش اول متعجب شدولی کم کم اخم نشست روصورتشو به سمت کانی رفت .

دختره بیشعوربگوکی بتواجازه دادوارداتاقم بشی وبخوای روتختم بخوابی .

نزدیک کانی که شدبازوشوتکون میدادتاکانی بیداربشه ،

ولی باحرفی ک کانی زدوبهش گفت قورباغه عصبانی شدو محکم تکونش میداد وصداش کرد.

-:وای کبری توروخدابزاربخوابم ،

انقدرگیج خوابم توهم زدم فکرمیکنم سالارداره صدام میکنه ،

کبری بخدا عادت شدم دلم دردمیکنه بزاربخوابم ،

جون من بیابخواب ببین تختش چه باحاله ،

ادم دلش نمیخوادازروش بلندبشه،

کوفتش بشه سالار ،اقا چه جاش گرمونرمه حال میکنه اینجامیخوابه ،

کاش کبری یکیم کنارت بود ماساژت میداد وای معرکه میشد،

خداییش سالار حال میکنه منوداره هرروز و هرشب ماساژش میدم ،

الان یکی بود دلموماساژ میدادومن میخوابیدم چه کیفی میداد .

سالار از حرفایه کانی نمیدونست بخنده یاعصبانی باشه ،

ولی ازیه طرفم کانی راست میگفت ،

خیلی حال میده کسی ماساژت بده ،

این مدت واقعا به ماساژایه کانی عادت کرده بود ،

نفهمیدچیشد که روتخت نشستودستشوزیرلباس کانی بردو دلشوماساژ دادواشش،

واقعاخودشم متعجب بود ، ازکاری ک داشت میکرد.

چراوبه چه دلیلی نشسته و کانی روماساژ میده .

کانی باحس اینکه کبری داره ماساژش میده لبخندی زدو نفهمیدکی چشماش گرم شدودوباره خوابش برد..

سالار ک دید کانی خوابش برده ازجاش بلندشدو درحالیکه لباساژو درمی اووردبه سمت حموم رفت تادوشی بگیره .

توحموم توآئینه بخودش نگاه کرد ،

کجاش شبیه قورباغه بودک کانی لقب قورباغه روبهش داده بود .

این دخترواقعا تمام معاملاتشوداشت بهم میزد .

اولین باری بودک یه جنس مخالف اینجوری فکروذهنشوداشت مشغول میکرد .

واقعا کانی دختره پاک وساده ای بود ،

شایدکانی اومده توزندگیش تاخدا بهش نشون بده همه ی زنا بعدنیستن .

توزندگیش برایه اولین از یه جنس مخالف داشت خوشش می اومدوبه یه زن اعتمادمیکرد.

دخترایه زیادی سعی کرده بودن دلشوبدست بیارن ولی هیچ کدوم موفق ک نشده بودن هیچ ،

تازه کاری کرده بودن سالار بیشتر از زنا بدش بیاد .

شاید همین که کانی سعی نمیکرد،

دل سالار و بدست بیاره و خودشوبه سالار نزدیک کنه ،

در صورتیکه زنشم بود باعث شده بود از کانی خوشش بیاد .

تو این مدت فهمیده بود کانی بی شیله پیله و بدور از هر تظاهر و ریاکاریه .

هرچی هست همینی که هسته .

درسته بیاردورش زد ،

ولی اگ بخواد جایه کانی باشه،

شاید اونم همینکارو میکرد و حقوبه کانی میداد.

کانی خیلی دل بزرگی داشت ک خودش ، با پایه خودش اومد و راضی شد تا خون بس برادرش باشه .

واقعا یجوراییم از خدامنون بود ک کانی رو تو زندگیش اوورده .

دختری پاک و مهربون که هر بار بیشتر از قبل فکر و ذهنش مشغول خودش میکرد .

دیروز قبل از اینکه برن تهران، ارمو بیصدا به اتاق کانی رفته بود و بدون اینکه کانی بفهمه پیشویشوب*و*س کرده بود و از اتاقش بیرون اومده بود .

نمیدونست چرا دیروز آنقدر نگران کانی بود و حس بدی داشت،

طوری که دانیارم فهمیده بود سالار دل نگرونه .

بخاطر همین سعی کردن زود تر برگردن .

وقتی از حموم بیرون اومد کانی هنوز خواب بود .

کانی

باکشوقوسی ک به بدنم دادم از خواب بیدار شدمورفتم پایین توسالن .

بادیدن کبری تواشپز خونه به سمتش رفتم .

-:سلام کبری ،صب بخیر

-:سلام خانم جان ،ظهر تون بخیر ،امروز دیر بلندشدین .

-:اره کبری گیج خوابم باز ،نمیدونم چراانقدر بی حالم ،

عادت ماهانه هم شدم ،نمیدونم چرااینسری زودترشدم .

راستی ممنون ازبابت ماساژت ،خیلی حال داد .

-:ماساژ چی خانم جان ؟

-:صب تواتاق سالارشکموماساژ دادی وکلیم برات حرف زدم اومده بودی بیدارم کنی .

یه نگاه به کبری انداختم دیدم باتعجب داره بمن نگاه میکنه .

بعدازچندلحظه نزدیکم شدودستشو گذاشت روپیشونیم .

-:خانم جان تبم ندارین ک دارین هزیون میکنین .

بزارین یه چایی سبز بدم بهتون واسه اعصاب میگن خیلی خوبه .

-:مگه من ناراحتیه اعصاب دارم ؟

انقدر چایی سبز بخوردمون دادی خسته شدم .

حالا هم ک دیوونمون کردی رفت .

-:وای خاک به سرم ،خانم جان این چه حرفیه ،

من گفتم هزیون میگین شاید اعصابتون خورده .

-:هزیون چی میگم ؟

-:اینکه من تکونتون دادمو ماساژتون دادم و حرفایی ک زدین .

باتعجب به کبری نگاه میکردم ک شایداره شوخی میکنه ،

ولی باقیافه جدی و نگران کبری خودمم متعجب شدم

ولی من مطمئنم یکی منو تکون میداد و بعدش ما...

وای خاک تو سرم نکنه سالار باشه ،

به تندی از جام بلند شدم ک کبری ترسید و یه قدم عقب رفت .

-:پیشده خانم جان ترسوندین منو امروز انگار حالتون خوب نیست برم دنبال دکتر ؟

-:وای کبری ابروم رفت ،سالار اومده ؟

-:بله خانم جان ،ارباب چند ساعتی هست ک اومده .

یعنی اون لحظه میخواستم زمین دهن باز کنه و من برم توش .

یاخدا ، یعنی من جلویه سالار گفتم عادت شدمودلم درد میکنه ؟

من جلویه سالار گفتم قورباغه ؟

من اون حرفارو جلویه سالارزدم .

دودستی کبوندم توسرم ک چشمم به کبری افتاد ،

ک حالا علاوه بر تعجب و نگرانی ترسم بهش اضافه شده بود.

کبری ک دید من نگاهش میکنم .

یه سرفه الکی کردو



-:خانم جان ، انگارامروز حالتون خوب نیست ،

من برم ارباب و پیداکنم بگم ببریمتون دکتر .

کانی

کبری بعداززدن حرفش میخواست بره سراغ ارباب ک جلوشو گرفتم.

-:کجامیری کبری ؟

-:برم خانم جان بگم ارباب بیاد ببریمتون دکتر حالتون خوش نیست .

تااوادم جواب کبری رو بدم باصدایه سالار ، حرف تودهنم ماسید .

-:چیشده ؟

بازم تاخواستم حرف بزیم کبری عین قاشق نشسته پریدوسط...

-:اقا خانم حالشون خوب نیست .

-:چیز خاصی نیست کبری طبیعیه ،

نگران نباش .



یعنی اون لحظه باحرف سالار،

میخواستم زمین دهن باز کنه ومن برم توش .

باصدایه کبری دیگه میخواستم کلا محویشم .

-:اقا کجاش طبیعیه ؟ یعنی واسه شماعادیه ؟

خانم همیشه اینجوری میشه ؟

-:اره همه میشن .

-:وای ن اقا بخدامن اینجوری نمیشم .

بااین حرف کبری دیگه نتونستم تحمل کنم بلندبلند زدم زیر خنده .

کبری بادیدن خندم انگشتشو گاز گرفت ویه استغفرالله گفت .

اینکار کبری وقیافه ترسیدش منو بیشتر بخنده انداخت .

-اقتاروخدا خانم اصلاحالشون خوب نیست بیاین ببریمشون دکتر .

من میترسم نکنه اتفاقی براشون بیفته ؟

درحالیکه میخندیدم نگام به سالار افتاد ک درحالیکه دستاشو توجیب گرم کن مشکیش کرده بود منو نگاه میکرد .

بادیدن نگاه خیره سالار خنده رولیم ماسیدوسر مو انداختم پایینو لبمو گاز گرفتم،

ک باصدایه سالار منو کبری جفتمون به سالار نگاه کردیم ...

-ول کن اون لبوداغونش کردی ،

بی صاحب ک نیست باهاشون اون کارو میکنی .

کبری هم مثل من منظور سالارو از بی صاحب فهمیدو بدون هیچ حرفی ازاشپرخونه بیرون رفت .

منم ک دیدم بااون گندی ک زدم اوضاع خیطه ،

خواستم ازاشپزخونه برم بیرون ک سالار نداشت ودرحالیک جلوم وایستاد ،

یه دستشو گذاشت زیر چو نموسر نو آورد بالا،

انگشت اشار شو کشیدرو لبم .

-:اگ دلت خیلی دردمیکنه و حالت خوش نیست ببرمت دکتر .

-:ن خوبم ممنونم .

-:پس چرا کبری انقدر میگه حالت خوش نیست .

با این حرف سالار دوباره یاد کبری افتادمو در حالیکه خندم گرفته بود بدون در نظر گرفتن اینکه سالار جلومه دوباره زدم زیر خنده و در حالیکه میخندیدم و اشش تعریف کردم چیشده .

یه دفعه نگام به سالار افتاد ک تازه فهمیدم از سوتی ای ک پیش خودش دادم براش بازم تعریف کردم .

سرمو پایین انداختم ک سالار دوباره بایه دستش سرمو بالا آورد و چند لحظه بهم دیگه خیره شدیمو یه دفعه سالار ل*ب* اشو رول*ب* ام گذاشتوبه ارومی ل*ب* اموب*و* سید .

از حس خوبی ک بهم دست چشمامو بستم .

با صدایه وای خدامرگم بده کبری ،

سالار ازم جدا شد و بدون هیچ حرفی از اشپز خونه بیرون رفت .

کانی

25 روز بعد

چند روز بود حالت تهوع شدید گرفته بودم و همش احساس خواب الودگی میکردم .

کبری و سالار هر چی میگفتن برو دکتر ،

امتناع میکردم و میگفتم خوب میشم .

امروز قرار بود بریم عمارت دانیار،

دعوت بودیم .

ولی همش استرسو اضطراب داشتم .

اصلا یه حس بدی داشتم و بیقرار بودم .

سالار بعد از اون ب*و*س*ه چندروزه اول ازم دوری میکرد، البته منم همینطور .

ولی بعدا برامون عادی شد وجفتمون عادی رفتار میکردیم ،

منتها اخلاق سالار خیلی بهتر شده بود .

بعد از اینکه حاضر شدم به سمت حیاط رفتیم تا با سالار به عمارت برم .

وقتی به عمارت رسیدیم بعد از سلام علیک با دانیار اینا رومبل نشستیم .

خدمتکار چای ومیوه تعارفمون کردومن فقط چایی برداشتم .

همینکه چایی خوردم حالت تهوع به سراغم اومد وتندی به سمت سرویس بهداشتی رفتم .

وقتی بیرون اومدم سالار ودیدم ک جلویه درواستهاده بود .

-:حالت خوبه ؟ چرا چندروزه همش حالت تهوع داری ؟

مگه نگفتم اگه حالت تهوع داشتی بگو بریم دکتر ؟ چرا نگفتی بهم ؟

-:خوب فکر میکردم خوب میشم .

-:لطفا تودیکه فکر نکن

.بیاحاضر شو بریم دکتر .

-زن زشته حال خوب میشه ،اگه حال خوب نشدمیریم دکتر.

تاسالارخواست حرفی بزنه زن ارباب اومدیشمونو روکرد سمت سالار ...

-سالارخاله چیشده ؟

-چیزی نیست خاله چندروزیه که کانی حالت تهوع داره .

-نکنه خاله خبریه بسلامتی ؟

بالین حرفه زن ارباب ازخجالت سرموپایین انداختم ،

چطورحامله باشم وقتی هنوز دخترم؟

مگه زن ارباب به حمیرانمیگفت سالار عقیمه پس چطورالان همچین چیزی رو از سالار میپرسه ؟

-زن خاله جان ،حامله نیست .

-اه چه بدخاله جان ،گفتم داری بابا میشی خوشحال شدم .الان میگم بفرستن دکتریبایداینجانکنه مسموم شده باشه .

تاخواستیم اعتراض کنیم باحرف سالاردیگه ساکت شدم ،

چون میدونستم اگ اعتراضیم بکنم سالار ازحرفش برنمیگرده .

چه زن اربابم واسه من دلسوزشده ..

-اره خاله بی زحمت بگین دکتر بیاد.اگ مسموم شده باشه خوب نیست .

راوی

تقریبا یک ساعت ونیم بعددکتر واردعمارت شدو بعدازمعاینه ،دکتر حرفی زدک همه توشوک بودن ..

-تبریک میگم ارباب ،خانمتون باردارن .

سالار نمیتونست همچین چیزی روهمضم کنه وباورکنه ک کانی حاملست .

چطورهمچین چیزی ممکنه .

باتعجب روکرد سمت دکتر .

-مطمئنین دکتر؟اشتباه نمیکنین ؟

-ن ارباب خانمتون باردارن .

کانی شکه ازحرف دکتر به دکترنگاه میکرد.

این امکان نداره ،مگه میشه حامله باشه وقتی دختره ؟

کانی درحالیکه شوکه شده بودازاین حرف .،

ازشوکه زیادخندش گرفته بودوروکرد سمت دکتر ..

-دارین اشتباه میکنین همچین چیزی غیرممکنه .

-ن خانم من مطمئنم ک شما حامله این .

-و...ولی ای...این امکان نداره .

-چرا امکان نداره خانم ؟من مطمئنم ک شما باردارین .

سالار به حدی جاخورده بود ک مخش اصلا نمیتونست همچین چیزی روهضم کنه .

چطور امکان داره وقتی باکانی رابطه نداشته کانی حامله بشه؟

یعنی کانی بهش خ**ی*ان*ت کرده ؟

بالین فکر خشموعصبانیت همه وجودشویر کرد.



کانی نگاهش به نگاه خشمگین و سرد سالار افتاد .

طوریکه حس کرد از سرمایه نگاه سالار لرز بجونش افتاد.

باصدایه حمیرا وزن ارباب ک به سالار تبریک میگفتن ،

نگاه از چشمایه سردوخشمگین سالارگرفت .

این امکان نداره ،چطورممکنه حامله باشه وقتی رابطه ای نداشته ،

نکنه مریم مقدس شده خودشم خبرنداره؟

حالا چطوره سالار ثابت کنه ؟

تا اومد حرفی بزنه با حرفی ک سالار زد ترس تمام وجودشو پر کرد .

- با اجازه خاله جان میخوام با کانی بریم خونه و این خبرو دونفره جشن بگیریم .

هرچی نباشه دارم بابا میشم .

سالار بعد از زدن این حرفش از جمع خدا حافظی کرد و دست کانی رو گرفت و از عمارت بیرون اومدن .

تو مدتی ک توراه بودن کانی از ترسش حرفی نمیزد و سالار از عصبانیت نمیتونست حرفی بزنه .

همینکه به عمارت رسیدن سالار با صدای بلند توحیات داد زد و از تمام خدمتکارا خواست عمارتو ترک کنن .

کانی بادیدن رفتن خدمتکارا رنگش به شدت پریده بود و نایه ایستادن نداشت .

ولی باید حتما از جلویه چشمایه سالار دور میشد و گرنه سالار زندش نمیداشت .

چرا سالار باید تمام خدمتکارا رو از عمارت بیرون کنه ؟

نکنه بخواد بلایی سرش بیاره ؟

یا خدا خودت کمکم کن .

کانی به سمت سالن رفت و وارد اتاقش شد .

تا خواست دروقفل کنه سالار در اتاقوهول داد و وارد اتاق شد....

راوی

کانی ترسیده از قیافه برزخی سالار تا خواست فرار کنه بره تو محوم اتاق .

سالار از پشت موهایه سرشو گرفت و اونو کشید طرف خودش .

کانی از زور درد دوتا دستاشو گذاشت رودست سالار ..

-: سالار بخدا دروغه من حامله نیستم ،

من چطوری حامله شدم وقتی رابطه نداشتیم .

-: خفه شو عوضیه ه*ر*ز*ه ، حالا کارت بجایی رسیده ک بمن خ*ی*ا*ن*ت میکنی ؟

-: بخدا، بقران من کاری نکردم ، بخدا من خ*ی*ا*ن*ت نکردم .

-: پس مریم مقدس شدی ک حامله ای ؟

خواهش میکنم سالار ولم کن، بخدا من ...

-: خفه شو ه*ر*ز*ه ، چطوری ولت کنم ه*ر*ز*ه ی ، عوضی ؟ این حرومزاده واسه کیه توشکمت ؟

زنده زنده اتیشت میزنم تاهم تورو بکشم هم اون حرومزاده ی توشکمتو، تا تقاص خ*ی*ا*ن*ت کردن تو بدی .

-: میگم من کاری نکردم ، بجون بابا رضام سالار من کاری نکردم .

سالار با عصبانیت کانی رومحکم پرتش کرد روزمینو کمر بندشودر اوورد..

کانی بادیدن سالار ک کمر بندشودر می اوورد ،

در حالیکه ترسیده بودو از ترس به لکنت حرف زدن افتاده بود..

-می..میخوا..میخواهی چی..چیکار ک..کنی ؟

-بلایی سرت بیارم تا دیگ خ*ی*ان*ت نکنی بمن .

سالار بعد از زدن این حرفش کمر بند و بلند کرد و کانی رو با کمر بند میزد.

کانی تو خودش جمع شده بود و از زور درد اشک میریخت و التماس سالار میکرد تا نزنش .

سالار بعد از اینکه از زدن کانی خسته شد به سمت آئینه رو دلاور رفت و بامشش محکم میکوبوند به آئینه .

تمام وسایل اتاق کانی رو از حرصش میشکوند و فریاد میزد سر کانی و فحشش میداد.

کانی بادیدن حال و روز سالار ک داره بلا سر خودش میاره ،

با تمام توانی ک داشت سمت سالار رفت تا جلوشو بگیره بیشتر از این بلا سر خودش نیاره ..

-تورو قران ، تورو خدا سالار بس کن ،

سالار به ابو الفضل من خ*ی*ان*ت نکردم .

سالار بسه داری خودتو از بین میبری .

سالار کانی رو هول داد و بامشش میکوبوند به دیوار .

سالار واقعا جنون بهش دست داده بود .

کانی دید ک سالار داره خودشو از بین میبره به پاهایه سالار افتاد و التماسش میکرد بس کنه .

-: سالار جون من بس کن . ارواح خاک پدرت بسه خودتوداری داغون میکنی .

بیامنوبزنوبکش ولی بالایی سرخودت نیار .

سالار تور و خدا بسه التماس میکنم .

سالار ک دیگه جونی و اشش نمونده بودهمونجا کنار دیوار سر خور دونشست ..

-: داشتم بخاطر وجود توبه زنا اعتماد میکردم .

فکر میکردم همه زنا بد نیستوخ*ی*ا*ن*ت کار نیستن .

ولی توهم توزرد از اب در اومدی ،

من داشتم بهت دل میبستم لعنتی ،

من داشتم تازه معنیه دوست داشتنومیفهمیدم .

چرا اینکارو باهام کردی کانی ؟

چرا لعنتی ؟

کانی در حالیکه گریه میکرد خودشوبه سالار رسوندو دستایه سالارو گرفت ..

-: بخدا سالار بجون مامان بابام من کاری نکردم.

- کاری نکردی باشه قبول ، بهم ثابت کن کاری نکردی و دکتر دروغ گفته تو بارداری .

- چطوری ثابت کنم وقتی حرفم باورنداری ؟ من کاری نک..

کانی یه دفعه بافکری ک به سرش زد باخوشحالی رو کرد سمت سالار ولی تاخواست حرف بزنه ،

از خجالت سرشوپایین انداخت ،

اخه چطوری از سالار بخواد باهش رابطه برقرار کنه تا بفهمه ک کانی خ*ی*ا*ن*ت*ت* نکرده ؟

سالار با سکوت کانی از جاش بلند شد و به سمت در اتاق رفت فقط قبل رفتن ..

- تایه ساعت دیگ واسه همیشه از این عمارت برو تا بلایی سرت نیاوردم .

همینک سالار دروازه کرد بره بیرون کانی از پشت سالار و بغل کرد .

- سالار باورم کن بخدا من خ*ی*ا*ن*ت*ت* نکرده . هر کاری بگی میکنم تا بهت ثابت کنم خ*ی*ا*ن*ت*ت* نکرده .

سالار نمیدونست چرا ته دلش حس میکرد کانی بی گ*ن*ا*هه .

- باشه فردا میبرمت دکتر تا معلوم بشه دختری یا نه ؟

ن اصلا چرا د کتر بفهمه خودم بهتر از صد تاد کتر میفهمم .

کانی ک منظور سالار و بخوبی درک کرده بود به ارومی گفت :

-باشه

بعد از زدن این حرف کانی ،

سالار دست کانی رو گرفت و داخل اتاقش برد .

کانی رو پرت کرد و تخت و بعد از در آوردن لباساش نزدیک کانی شد .

کانی از زور درد ملافه رو چنگ میزد و اروم میصد اشک میریخت ،

چند لحظه بعد سالار از رو کانی بلند شد و با خیال راحت کنار کانی دراز کشید .

حالا دیگ واقعا باورش شد که کانی دختر بود .

کانی خوشحال از اینکه بی گ*ن*ا*هیش ثابت شده ، تواوج درد لبخندی زد و خدا رو شکر کرد.

راوی

سالار خوشحال از اینکه کانی بهش خ*ی*ا*ن*ت نکرده ،

کانی رو در اغوش گرفت و پیشویش و پیشو*و*سید .

-کانی ???

-:بله ؟؟

-:معذرت میخوام ک بهت شک کردم و تهمت زدم .

کانی ن میتونست به راحتی سالارو ببخشه ،

ن میتونست ازش دلگیر باشه ،

شاید اگ اونم جایه سالار بود همین بر خور دو میکرد.

تمام بدنش درد میکرد ،هم بخاطر کتکایی ک خورده بود هم بخاطر برقراری رابطش .

بازم خدارو شکر میکرد ک سالار تو رابطه با هاش خوب تا کرده و خیلی مراقبش بود.

سالار بخاطر سکوت کانی در مقابل جوابش کانی رو بیشتر به خودش نزدیک کرد .

-:من هیچ وقت تو زندگیم از کسی خواهش نکردم ولی ازت خواهش میکنم منو ببخشی .

فردا هم مبرمت دکتر تاببینم چرا اینجوری میشی؟

الان حالت خوبه ؟درد که نداری ؟

کانی خجالت زده از سالار سرشو تو سینه ی سالار قائل کرد و به ارومی گفت :

در صورتیک واقعا دلومکمرش دردمیکرد .

ولی نمیکخواست سالار چیزی بفهمه ،

بحدکافی سالار خودشوداغون کرده بود.

خودشم حالوروز درست وحسابی نداشت .

بعد از اینکه سالار به خودش اسیب میرسوندوبه کانی یجورایی حالی کرده بوددوشش داره ،

کانی تازه فهمیدک واقعا سالارومیکوادوطاقت اینکه بلایی سر خودش بیاره رو ندازه .

تازه یاددست سالار افتادو به سرعت از جاش بلندشدک زیر دلش تیرکشید .

ولی بدون اهمیت به دلدرش دست سالاروتودستش گرفتونگاه کرد.

بادیدن بریدگی وخونایه خشک شده رودستش ،

خم شدودست سالاروب*و*سید .

سالارمتعجب از کارکانی روتخت نشستو چندلحظه کانی رونگاه کرد.

کانی ک طاقت نگاه خیره سالارونداشت همینکه خواست سرشوپایین بندازه ،

سالاردست زیرچونه کانی گذاشتول*ب*اشو رول*ب*ایه کانی گذاشت وبه ارومی ب*و*سیدشون .

بعد از چنددقیقه از کانی جداشد .

-: حالا ک دیگ واقعا زنم شدی از این به بعد فقط جات اینجا و کنار خودمه ،

فهمیدی ؟

-: بله .

-: خوبه ، پاشو بریم حموم تا حالت کمی بهتر بشه .

کانی نمیتونیست قبول کنه با سالار بره حموم ،

یعنی واقعا منظورش اینه باهم برن حموم ؟

با خجالت و تن اروم از سالار...

-: باشه ، پس من برم تواتاقم حموم .

-: اینجا حموم هست.

-: ن اگ اشکال نداره برم تواتاق خودم .

سالار ک متوجه خجالت کانی شده بود پیشو نیشوب*و*سیدو...

-: باشه برو .

-: ممنونم ، ولی اول بزار دستتو پانسمان کنم بعد.

-: نمیخواه پاشو برو حموم . دستم خوبه ،

زود تر برو تا سر حال بشی و بدن دردت کمتر بشه .

-ولی دستت همش خونی و زخمی شده .

-فدایه سرت ، پاشو برو حموم ،

منم یه حموم میرم خوب میشم ،

مثلا مردم، اگ نتونم دوتا زخمو تحمل کنم ک دیگ بدردلایه جرز میخورم.

کانی بعد از زدن این حرف سالار از اتاق بیرون رفتو داخل اتاقش شدورفت حموم .

زن ارباب ک از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید از یکی از خدمتکارا خواست بره دنبال حسن .

دیگ کانی راه فراری نداشتو سالار حتما زندش نمیداشت با این ننگ و بی ابرویی.

حسن ک تازه دیروز برگشته بود تصمیم گرفته بود بره سراغ زن ارباب،

همینکه خواست از در بیرون بره ،

یکی از خدمتکارایه زن اربابو دید ک اومده بود سراغش .

بعد از یه ساعتی رسیدن به عمارت .

حسن به همراهه سکینه وارد اتاق زن ارباب شد .

-سلام خانم

-سلام خوش اومدی ، بگیر بنشین ،

واقعا خوشحالیه امروز مومدیون توام .

توتونستی کار تو بخوبی انجام بدی .

مطمئن دیگه سالار کانی رو ول نمیکنه و کانیم تقاص مرگ پسر مومیده .

واقعا کارت حرف نداشت ، کانی حاملست .

حسن باتعجب به زن ارباب نگاه کرد .

چطور کانی حاملست اونکه اون شب وجدانش قبول نکرد به کانی دست بزنه ،

حتی روتختشم نرفته بود.

یعنی اون بچه واقعا بچه ی اربابه .

یاد اون روزی افتادک بخاطر پول عمل مادرش تو عمارت سراغ سالار و گرفت ک گفتن رفته عمارت سلطان .

وقتی اومد عمارت ، سالار رفته بودو زن ارباب پیشنهاد این کار کثیفو بهش داده بودو در عوض اینکارش پول عمل مادرشو بهش داده بود.

ولی متاسفانه مادرش زنده نمودن تا بخواد عمل کنه .

پولایه زن ارباب واز توجیش دراووردو گذاشت جلویه زن ارباب .

زن ارباب باتعجب به حسن نگاه کرد .

-:این پول چیه ؟

-:پولیه ک واسه انجام دادن خ**ی*ان*ت به ارباب بهم داده بودین .

ولی من اینکارو نکردم .

پولتونم واسه خودتون .

از عمارت اربابم اومدم بیرون .

چون من لیاقت کار کردن واسه ارباب و ندارم اون بمن اعتماد کرده بود ولی من از اعتمادش سواستفاده کردم و میخواستم به زنش ت*ج*ا*و*ز کنم

.

زن ارباب چیزایی ک میشنیدو باور نمیکرد.

پس چطور کانی حاملست ؟

نکنه واقعا بچه ی سالاره ؟

زن ارباب عصبانی از این فکر بلند شد و با عصبانیت زیاد سمت حسن رفت و محکم خوابوند زیر گوشش.



-:حالاتویه رعیت عوضی کارت بجایی رسیده منو دوربیزی .

میدم بلایی سرت بیارن ک تا عمر داری فراموش نکنی .

حسن با عصبانیت از جاش بلند شد و در حالیکه انگشتشو جلوی زنه ارباب تگون میداد.

-:من هر چه قدرم عوضی باشم خانم شما از من عوضی ترین ک میخواستین به خواهرزادتون خ*ی*ا*ن*ت کنین .

بلاییم سرم بیاد مطمئن باشین دوستم به سالار میگه ک شما چه نقشه ای براش کشیده بودین .

پس فکر اینکه بلایی سرم بیارینونکنین .

بزارین دهن منم بسته بمونه بنفعه جفتمونه .

عزتم زیاد .

حسن بعداززدن حرفاش از عمارت بیرون اومدو واسه همیشه رفت شهر .

زن ارباب از خشمو عصبانیت زیاد تمام وسایل اتاقشوشکوند .

سکینه ک جرات نزدیک شدن به زن اربابونداشتو گذاشت هربلایی دلش میخواد سر خودش بیاره.

راوی

فردایه اونروز سالار فرستاد دنبال دکترشخصیش تابه عمارت بیاد .

دکتر بعداز معاینه رو کرد سمت کانی ..



-:دخترم آخرین عادت ماهانگیت کی بود؟

کانی ک ازدکترو سالار خجالت میکشید ،

سرشو با خجالت پایین انداخت.

-:تقریبا 26.27 روز پیش ، ولی اینسری اقایه دکتر چندروز زودتر شدم .

-:پس باید حتما برین آزمایش بدین تاملشخص بشه حامله این یانه ؟

کانی دوباره ترسیده و وحشت کرده به دکتر و بعد به سالار ک توفکر بود و اخم کرده بودند نگاه کرد.

با حرفی ک سالار به دکتر زد کانی دلش میخواست زمین دهن باز کنه و بره توش .

-: اقایه دکتر چطور ممکنه حامله باشه وقتی دیشب ماززه اولین رابطه رو داشتیم ؟

سالار اصلا دلش نمیخواست این حرف بزنه ،

ولی مجبور بود بگه تا دکتر جواب درستی بهش بده .

با این حرف سالار دکتر به نگاه به سالار و بعد به نگاه به کانی کرد .

تا او مد جواب بده با صدایه در اتاق برگشت سمت در که کبری را روسینی به دست دید .

-: با اجازه تون ارباب چایه سبز درست کردم بخورین .

دکتر با این حرف کبری به دلیلی حالت تهوع و خواب الودگیه کانی شک کرد ،

ولی خوب اول باید مطمئن میشد .

بنابراین رو کرد سمت کانی ..

-چندوقته دخترم ازاین چایه سبز میخوری ؟

-راستش اقایه دکترفک کنم نزدیک دوماهی میشه ک کبری هرروز برام دم میکنه .

میگ چایه سبزخوبه.

کبری بااین حرف کانی یه قدم جلوتر اومدوباخوشحالی ..

-بله اقایه دکترتوعمارت ارباب سلطان ک کارمیکردم،

سکینه واسه خانم هرازگاهی دم میکرد،میگفت خوبه .

منم واسه خاطرهمین هرروز واسه خانم دم میکنم .

دکتردیگ مطمئن شد دلیل حالات کانی چیه .

درحالیک وسایلاشوجمع میکردباخنده روکردسمت سالار ..

-خیالتون راحت ارباب خانمتون باردارن نیستندلیل این حالتاشونم خوردن زیاده چایه سبزه ،

ولی اگ دوست دارین مطمئن بشین برین آزمایش ولی من مطمئنم حامله نیستن .

توصیه میکنم کبری خانم دیگ چایه سبز و زیادبخوردکسی ندین اندازه کمش خوبه ن زیادش .

دکتربعدازاین حرفش یه نسخه به دست سالاردادو خداحافظی کردوازاتاق سالاریرون رفت .

کبری ک نگاهش به نگاه عصبی و خشمگین سالار افتاد سرشواژ ترس پایین انداخت ..

-: میفهمی کبری با اینکارت چ به روز منو کانی اووردی اره ؟

مگه هر کی هر غلطی کردو گفت خوبه توهم باید همون کاروبکنی ؟

حقته همین الان از این عمارت بیرون ت کنم.

کانی باشنیدن این حرف سالار نزدیکش شدودستشو گرفت ..

-: سالار خواهش میکنم اینکارو نکن .

کبری ک نیت بدی نداشت.

حقش این نیست .

تورو خدا ببخشش ، کبری تنها کسیه ک تو این عمارت دوستمه .

کبری روییرون نکن .

-: چطوری ببخشمش وقتی بخاطر کار این خانم من بهت شک کردم و دیروز بهت تهمت زدمو کتک خوردی .؟؟

کبری باورش نمیشد بخاطر اشتباهش ارباب کانی روزده باشه .

در حالیک اشکاش روون شده بود.

-:ارباب منوبخشین شماحق دارین منه احمقویرون کنین ،

خانم شرمندتونم بخدا، دردوبلاتون بخوره توسرم ک بخاطرمنه نادون این بلاسرتون اومد.

کانی به سمت کبری رفتو اونودراغوش گرفت ،

طاقت ناراحتیه کبری رونداشت .

-:هیش کبری این حرفونزن .

یه نگاه به سالار کردوبانگاهش ازش میخواست ک کبری روببخشه .

سالار درحالیک دست توموهاش میکرد ،

پووفی کردو..

-:میتونی بری سرکارت کبری ولی باراخرت باشه هرکی هرچی گفتو،

هرکاری کردتوهم همونوانجام بدی ..

-:ممنونم اقا چشم دیگ هیچ کاری رو سرخودانجام نمیدم .

کبری باخوشحالی ازارباب اجازه گرفت وازاتاق بیرون رفت .

بعد از رفتن کبری، کانی با خوشحالی به سمت سالار رفت و گونه‌ی سالاروب*و*سید.

همینکه خواست از کنارش رد بشه،

سالار بازو شو گرفت و بر گردوند سمت خودش،

تا کانی به خودش بیاد لب*ب*ایه سالار رول لب*اش قرار گرفت.

بعد از چند دقیقه سالار از کانی جدا شد و او نو محکم در اغوش گرفت.

-منوب بخش.



کانی دستاشو در و ر کمر سالار محکم کرد.

-بخشیدمت سالار.

یه هفته دیگ هم گذشت و کانی تواتاق ارباب میخوابید.

البته بعد از اون روز دیگه رابطه‌ی ای نداشتن.

کانی مشغول موشونه کردن بودک کبری سراسیمه وارد اتاقش شد و درو باز کرد.

کانی با تعجب به کبری نگاه میکرد.

-چیشده کبری؟ این چه وضعه وارد شدنه، ترسوندی منو،

چرا انقدر مضطرب واشفته ای؟

-وای خانم جان، بهار...

-بهارچی؟

-وای خانم جان دلم داره میترکه بیچاره بهار،

وای خانم جان نمیتونم باور کنم همیچین چیزی رو.

کانی ک نگران شده بودازجاش بلندشدونزدیک کبری شد.

-درست حرف بزن بینم چی شده کبری، بهارچیشده؟

راوی

-خانم جان میخواستین چی بشه، بدبختا خونشون اتیش گرفته وتواتیش سوختن.

میگن سکینه و بهارتوخونه بودن.

رحیم رفته اونارونجات بده همینکه بهارونجات میده،

تامیره سکینه رونجات بده مردم جلوشوگرفتن نذاشته بودن رحیم بره جلوهمون موقع هم سقف میریزه و سکینه زیروارو اتیش میمونه.

میگن بهار تمام پاهاش سوخته.

بچشم مرده.

کانی ناباور به کبری نگاه میکرد.

-ال..الان حالش چطوره ؟

الان کجاست ؟

-نمیدونم خانم جان درچه حالیه فقط همینارومیدونمو بردنش شهر بیمارستان .

-من باید برم ،بهارتنهاست ،اون کسی رونداره.

من الان باید برم پیشش.

کانی بعداز زدن این حرفش تندتندلباساشوعوض کردو بدون توجه به کبری ک سعی داشت جلوشوبگیره تالرباب بیاد ،ازاتاق بیرون زد .

همینکه وارد حیاط شد .

چشمش به نادرخوردو باعجله به سمت نادر رفت .

-سلام اقانادر؟؟؟

نادر باصدایه کانی برگشت سمتش .

بادیدن وضع وقیافه پریشون کانی نگران شد ..

-سلام خانم ،چیشده ؟اتفاقی افتاده ؟

-:تور و خدامنوبیر شهر، تومیدونی بهار اینا کجان؟ اصلا شنیدی چه اتفاقی افتاده برایشون؟

-:بله خانم متاسفانه شنیدم چه اتفاقی افتاده برایشون .

خدا به رحیم صبر و تحمل بده .

اون از مادرش و بچش اونم از زنش ک تو بیمارستان بستریه .

-:خواهش میکنم منوبیر بیمارستان .

-:ولی خانم اقا باید اجازه بدن من نمیتونم بدون اجازه ایشون شمارو ببرم.

راوی

-:ولی اقانادر من باید حتما برم ،

شما هم منوبیرین من بایکی دیگه میرم .

-:وای خانم جان میخواین اقا روشاکی کنین؟

-:کبری من باید برم ، اقانادر منومبیری یانه؟

-:خانم اگه اقا بفهمن شاکی میشن .

تاکانی خواست حرفی بزنه صدایه سالار به گوشش رسید ..

-:چیشده؟ چه خبره اینجا؟

کانی بادیدن سالار در حالی که اشک تو چشمش جمع شده بود رفت نزدیکش .

-:سلام سالار ،سالار تور و خدامنوبیر شهر بیمارستان .

سالارباشنیدن این حرف بانگرانی یه قدم نزدیک کانی شد.

-:چرا؟چته؟مریض شدی ؟

-:ن میخوام برم پیش بهار ،

تور و خدامنومیری سالار ؟

-:ن ،توهم هیچ جایی نمیری ،برگرد داخل اینجاواینستا .

-:سالار تور و خد...

-:بسه یه دفعه بهت گفتم ن،کششم نده .

سالار بعد از زدن این حرفش دست کانی رو گرفت و کشون کشون بدون توجه به سالار سالار گفتنایه کانی ،اونوبرد داخل سالن ،

بعد بدون توجه به کانی به سمت اتاقش رفت .

راوی

کانی پشت سر سالار وارد اتاق شد.

-:سالار چرا منونمیری ونمیزاری من برم ؟

-:کانی خوشم نمیداد گیربدی به یه موضوعی وهی کشش بدی .

یبار بهت گفتم نه پس دیگ ن سوالی بکن ن کشش بده .

-:ولی من باید برم .من زندگیمو ابرو موهمه رومدیون بهارم .

سالار ک نسبت به این حرف کانی کنجکاوشده بود دست از دراوردن پیرهنش برداشت و در حالیکه اخم کرده بود روشو بر گردوند سمت کانی و نزدیک کانی شد .

-:تو چرا باید زندگی و ابرو تو مدیون بهار باشی ؟

کانی ک تازه فهمید چه گندی زده هول کرد و سرشو پایین انداخت .

اصلا دلش نمیخواست سالار سر لجبازی با سکینه نزاره بره پیش بهار چون بهار عروسشه یا باخالش دعاکنه .

-:هی..هیچی همینجوری گفتم .

سالار دست زیر چونه کانی گذاشت و در حالیکه سرشو بلند میکرد..

-:منو نگاه کن..چرا فکر میکنی با خر طرفی ؟

جواب سوال مو درست بده تو چرا باید مدیون بهار باشی ؟

کانی ک دید همیشه سالارو پیچوندو ممکنه باعث عصبانیتش بشه همه قضایایه اون شبو واسه سالار تعریف کرد.

سالار از خشم و عصبانیت گلدون کنار شو بلند کرد و محکم کبوند تو دیوار،

کانی تترس چشماشو بست و خودشو جمع کرد..

-:توالان باید بمن بگی ک خالم چه بلایی میخواست سرت بیاره اره ؟

اونم اگ بخاطر بهار نبود ساکت بودی و حرفی نمیزدی .

باتوام کانی جواب بده تاسگ ترا زاینم نکردی .

-:خو..خوب من فک نمیکردم واست مهم باشه .

-:توییخو دهمچین فکری کردی ،دیگ خالم چ بلایایی سرت اوورده ؟

-:چرا نباید همچین فکری میکردم وقتی میدیدی دارم اونجا عذاب میکشم ولی منو از اونجا نیاووردی و گذاشتی هر بلایی ک میخوان سرم بیارن .

-:خودت خوب میدونی من از زنا متنفر بودم و دلیم نمیخواست بایه زن زندگی کنم بعد از مرگ عمو هم مجبور شدم بیارمت مخصوصا با اون گندی ک

خالم داشت بارمی اوورد.

بعدشم این خوده توبودی ک خودتوقد کردی و خون بس شدی ،

تو خودت خوب میدونستی خالم همه بلایی سرت میاره .

-:باشه حق باتو ولی منو ببر پیش بهار من باید پیشش باشم و جواب خوبیشو اینجوری بدم .

تورو خدا سالار جون من ،منو ببر.

سالار کلافه از حرفایه کانی مخصوصا ک الان خودشم یجورایی مدیون بهار میدونست ک نذاشته بود زنشوبی ابروکنن پووفی کردوبایه لعنتی ای ک زیرلب گفت دست کانی رو گرفت و به سمت حیاط بردوازنادرخواست کانی روبیره بیمارستان .

راوی

بعدازرفتن کانی ،سالار به اتاقش برگشتوبعدازعوض کردن لباساش به سمت حیاط رفتو به یکی ازخدمتکاراگفت تااسبشوبراش بیارن ..

حمیراتواتاق زن ارباب بود وبا زن ارباب بخاطربرخوردش بادانیار بحث میکرد..

-بس کن ماما چه طرز برخوردته بادانیار ؟

دیگه بهتون اجازه نمیدم به داداشم توهین کنین .

-خفه شودختره ی عوضی ،

حالا کارت بجایی رسیده بخاطراون پسره بی پدرومادر بامادرت بحث میکنی ؟

-اون پسربرادره منه وواسم خیلیم عزیزه ،

شمابهتربس کینودست ازاینکاراتون بردارین .

بااینکاراتون تاحالا به کجارسیدین ؟

فقط هردفعه خودتونوعذاب میدینودیگرونواذیت میکنین .

-خوبه ،نمیخوادتوبمن بگی چیکاربکنم چیکارنکنم ،

این پسره خوب مغزتوشستشوداده و توروپه من وایمیستی .

-:کسی مغز منوشتشونداده ،

خودم عقل وشعوردارم .

فک کردین نفهمیدم ک کسی روفرستادین سروقت کانی تابیش ت*ج*ا*و*ز*کنه وبه دکترتون یاددادین بگه کانی حاملست ،

درصورتیکه خودتون بمن گفتین سالار عقیمه ،

حالاچطورکانی حاملست ؟

میدونین اگ سالاربفهمه چه افتضاحی میشه ونمیشه دیگ جلوشوگرفت .

شماخه چراانقدربدشدین .

-:خفه شو لازم نکرده تومنونصیحت کنی ،سالارهم هیچ وقت نمی...


هنوز زن ارباب حرفش کامل نشده بود ک دراتاق به شدت بازشد .

راوی

کانی به همراه نادرواردبیمارستان شدنوبعداز پرسوجو به سمت اتاق بهار رفتن .

رحیم جلویه دراتاق روصندلی نشسته بودو خوابیده بود.

نادر چندباری رحیموصداکردتا بلندشد.

رحیم بادیدن نادروکانی ازجاش بایی حالی بلندشد.

-:سلام .

-:سلام اقا رحیم ،تسلیت میگم انشالله غم آخرتون باشه .

متاسفم واقعا .

-:ممنونم کانی خانم .

-:تسلیت میگم مرد خدابخت صبریده .

-:ممنونم اقانادر .

-:اقارحیم بهار حالش چطوره ؟

-:اصلا از نظر روحی و جسمی خوب نیست . بهش ارامبخشومسکن زدن خوابیده پاهاشو متاسفانه سوخته ولی خدا روشکر زیاد نیست سوختگیش

بیشتر بخاطر سقط جنین ناخوشه .

-:بخاطر بچتونم متاسفم واقعا . من میتونم برم توی اتاق .

-:البته بفرمائید .

بعد از رفتن کانی نادر دست روشونه ی رحیم گذاشت .

-:رحیم کارایه خاک سپاریه مادر توانجام دادی ؟

-:ن از اون موقع همش پیش بهارم .

هنوز وقت نکردم .

رحیم بعد از زدن این حرفش بی صدا گریه کرد .

-:غصه نخور من هواتودارم .

فعلا ک خانم پیش خانمته بیامهم بریم کارایه خاک سپاریه مادر توانجام بدیم .

خوب نیست مرده روزمین بمونه ،

بین اگ بیمارستان باهات کاری نداره بریم .

کانی وارد اتاق شدو بادیدن بهار توانون وضعیت در حالیکه اشکاش سرازیر شده بود به تخت بهار نزدیک شد.

بادیدن بهار ک خوابه ، بیصدا رو صندلی نشست .

نادرور حیم بعد از اطلاع دادن به کانی به سمت روستا رفتنو تا کارایه خاک سپاریه سکینه روانجام بدن .

راوی

حمیرا و زن ارباب شوکه و ترسیده به قیافه عصبیه سالار نگاه کردن ک چشماش دوتا کاسه ی خون شده بود .

حمیرا نگاهشواز سالار گرفتو چشمش به دانیار اخمو افتاد .

سالار وارد اتاق شدو اروم اروم در حالیک از زور عصبانیت رنگش قرمز شده بود نزدیک خالش شد .

زن ارباب ترسیده از قیافه عصبیه سالار از جاش بلند شدو تا خواست یه قدم به عقب بره سالار دست انداخت دور گردن خالشو گردنشو محکم

تو دستش گرفت .

زن ارباب ک حس خفگی داشت بهش دست میداد و تا دستاشو رو دست سالار گذاشت تا ولش کنه .

دانیار و حمیرا بادیدن اون دوتا به سمتشون اومدنوسی داشتن سالار و از زن ارباب جدا کنن.

-:سالار داداش ولش کن داری میکشیش .ولش کن سالار .

حمیرا ترسیده وباگریه التماس سالار میکرد تا مادرشو ول کنه .

-:سالار توروخدا مامانو ول کن ،سالار داری میکشیش ،توروقران ولش کن .

سالار تورو بچون کانی ولش کن .

سالار بعد از اینک بچون کانی قسمش دادن خالشو ول کردو محکم هولش داد که پرت شد روزمین .

-:بخدا خاله ولت نمیکنم .

میرم از دستت شکایت میکنم .

حالا کارت بجایی رسیده ک میخواستی زنه منو دوبار بی ابرو کنی .

پدراون دکترم درمیارم ک باتو همدست شد .

خدالعتنت کنه ک لنگه همون خواهر عوضی تراز خودتی .

هرچی نباشه توهم خواهر همون عوضی وه**ز**ه ای ،

همونیکه منو پدرم مچشو بایکی دیگه گرفتیمو به تلافیه کارش برگشت عمار تو تاجایی ک منو وقتی فقط 7 سالم بود به قصد کشت کتک زد ،

طوری که گفتن ممکنه بخاطر ضربه محکمی که به بدنم وارد شده عقیم بشم .

حالاتوهم میخواستی باعث بی ابرویی زن من بشی ،

بخدایه احدو واحد ولت نمیکنم .

تف بتوک شدی خاله .

راوی

زن ارباب بخاطر مرگ سکینه ک تنها خدمتکار وفادارش بودو

از طرفیم دعوا با حمیرا و حالا

برخورد سالار،

بخاطر فشار عصبی ای ک بهش وارده شده بود،

نفهمید چیشدک چشماش سیاهی رفتو از حال رفت .

سالار و دانیار اینا ک به زن ارباب نگاه میکردن بادیدن زن ارباب ک از حال رفت ،

باعجله به سمتش رفتو بادیدن قیافه زن ارباب وحشت کرده به زن ارباب نگاه میکردن .

دانیار زودتر بخودش اومد و زن ارباب وبغل کرد و بعد از گذاشتن زن ارباب توماشین با سالار و حمیرا ک پشت سرش اومده بودن به سمت بیمارستان

رفتن .

دکتر بعد از معاینه زن ارباب به سالار اینا اطلاع داد ک زن ارباب سکنه مغزی کرده .

حمیرا باشنیدن این حرف تو بغل دانیار از حال رفت .

سالار نمیدونست الان باید چ حالی داشته باشه؟،

عین ادمایه گیج فقط روضندلی نشسته بود و به رفت و امد دانیار نگاه میکرد .

باورش نمیشد خالش سکنه مغزی کرده باشه.

نکنه باعث بانیه سکنه خالشی اون باشه ؟

راوی

کانی همینطور تواتاق بهار بودو چشم انتظار اینکه بهار هوش بیاد .

باصدایه دراتاق فک کرد دکتريا پرستار باشه ،

ولی وقتی برگشت بادیدن سالار باتعجب به سالار نگاه کرد ،

ک بعد از چند دقیقه متوجه اشفتگیه سالار شد و بانگرانی به سمتش رفت .

-:سلام خوبی ؟ چیشده ؟ چرا انقد پریشونی ؟

سالار بدون اینکه جواب کانی روبده بازو شو گرفت و اونو در اغوش گرفت .

کانی باتعجب به سالار نگاه میکرد.

یعنی چه چیزی باعث شده سالار انقدر اشفته و نگران باشه .

-:سالار تو رو خدا بگو چیشده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

-:هیچ چیزه خاصی نیست فقط بزار اروم بشم .

-:اگ چیزی نیست پس تو چرا این شکلی ای ؟

-:کانی بسه گیرنده ، بزار کمی اروم بشم.

کانی دیگ حرفی نزدو تواغوش سالار چنددقیقه ای موند.

سالارپیشونیه کانی روب*و*سیدو از کانی جداشد.

-:بهار چطوره ؟

-:فعلا ک بخاطر ارامبخشاییهوشه ،

شماواسه چی اومدین بیمارستان ؟

-:خالم سکنه ی مغزی کرده اومدیم بیمارستان .

کانی

باتعجب به سالارنگاه کردم .

-:چرا؟واسه چی سکنه کرده ؟

-:فک کنم بخاطرمن .

-:چرا بخاطر تو؟

-:باهاش دعوا کردم داشتیم خفش میکردم.

وحشت زده به سالارنگاه کردم .

-وا..واسه ی چی ؟

-بخاطر کاراش بخاطر اینکه میخواست کاری کنه دوباره بهت ت*ج*ا*و*ز کنن و قضیه حاملگیتم زیرسراون بودوادم...

سالار حرف میزدومن شوکه بهش نگاه میکردم ،

ادم اجیر کرده بودبمن ت*ج*ا*و*ز کنن .

پس واسه همین دکترش هی میگفت من حاملم .

سالار بخاطر من خالشو داشت خفه میکرد؟

اخه چرا خدا؟ چرا باید بامن اینکارا رویکنه ؟

باتکونایه سالار بخودم اومدم ..



-:کانی حالت خوبه ؟

-:نمیدونم ، واقعا باورم نمیشه .

الان حالش چطوره ؟

-:نمیدونم دکتر گفتن وقتی هوش بیاد معلوم میشه .

امکان داره فلج بشه .

دیگه توان و ایستادن اونجا رو نداشتم و سر درد شدیدی گرفته بودم .

از سالار خواستم منو ببره خونه ،

راوی

سالار بخاطر اینکه دانیاریغام داده بود سالاربه عمارت نره چون ممکنه حمیراباهاش بحث کنه با عصبانیت به عمارت برگشت .

ازحمیرانمیترسیدولی نمیخواست تواین شرایط ک مادرش اونجوری شده باهاش بحث کنه .

باخمو عصبانیت واردسالن شدک چشمش به مانی و اون دختره ک فهمید بعدا دخترعمه ی کانی وزنداداشش شده افتاد.

نگاهشوازاوناگرفت به کانی نگاه کردک ترسیده ونگران به سالارزل زده بود.

صدایه هیچکدومشونم درنمی اومد .

سالار ک فهمیداونا ازش ترسیدن یه لبخندزدو به سمتشون رفت .

مانی بادیدن لبخندسالار دلش گرم شد،

ازسالارنمیترسیدولی بافکراینکه ممکنه کانی رواذیت کنه ترسیده بود.

سالاریخوبی بارزو مانی برخوردکرد .

کانی نمیدونست خوشحال باشه یامتعجب ازبرخورد سالار،

بعدازیه ساعت حرف زدن مانی و رز بلندشدن تا به خونشون برگردن .

سالار ک متوجه شده بود کانی راضی به رفتن مانی اینا نیست روکرد سمت کانی ..

-اگ دوست داری میتونی با داداشت بری و نادر و میفرستم فردا صب دنبالت .

کانی باشنیدن این حرف انگار دنیا رو بهش دادن .

بدون توجه به اینکه مانی ورز هم هستن با خوشحالی به سمت سالار رفت و گونشوب*و*سید .

بعد از ب*و*سیدن گونه ی سالار تازه متوجه کارش جلویه برادرش ایناشدو با خجالت به اتاقش رفت و در حالیک از پله ها بالا میرفت ..

-صبر کنین تا حاضر شم منم پیام باها تون .

کانی وارد اتاق شد و با خوشحالی لباساشو عوض کرد و یه نگاه توانینه بخودش انداخت ، چقدر چشمش از خوشحالیه دیدن خانوادش برق میزد .

همینک خواست چشم از خودش برداره یاد نگاه غمگین سالار افتاد ک به ظاهر جلویه مانی اینا خوشحال بود .

دیگ تواین مدت خوب سالارو شناخته بود .

یاد حرف عمش افتاد ک همیشه به اونو رز میگفت ،

زنوشوهرباید توشادی و غم هم شریک باشو نباید توسختیا همدیگه رو تنه بزارن .

حالا کانی بین رفتن و موندن دودل بود .

از طرفی خانوادش از طرفیم سالار .

دلش واقعا واسه خانوادش تنگ شده بود و حالا میتونست با خیال راحت بره ..

بعد از چند دقیقه از اتاقش بیرون رفت .

بعد از رفتن کانی، سالار بعد از اینکه سفارش کانی رو پیش برادرش کرد از شون خدا حافظی کرد و به اتاقش رفت.

کاش نمیگفت کانی بره،

ولی وقتی باشنیدن اینکه اجازه داد بره برق خوشحالی رو تو چشمش دید خودشو قانع کرد که خوشحالیه کانی و اسش بیشتر ازش داره

تا تنه انموندن خودش.

دستشور و گونش جایه ب*و*س*ه ی کانی گذاشت.

چقدر این ب*و*س*ه ی کانی به دلش نشست بود.

این مدت کانی وقتی پیشش میخوابید،

بجز ب*و*س*ه و بغل کار دیگه ای نکرده بود.

دلش نمیخواست بازور و با اجبار کانی باهاش باشه.

واسه همینم دیگ بجازون یه بار با کانی رابطه نداشت.



راوی

سالار در حالیک دستش رو پیشونیش بود و دراز کشیده بود و به کانی فکر میکرد.

باباز شدن در اتاق فکر کرد که کبراست.

-: کبری مزاحمم نشو به چیزیم احتیاج ندارم.

کسیم سراغمو گرفت بگوار باب خوابه.

دیگ هم بدون اجازه وارد اتاقم نشو.

بابسته شدن در اتاق فکر کرد که کبری رفته ولی چند لحظه بعد وقتی تخت تکیون خورد.

چشماشو باز کرد و کانی رو لبخند به لب کنار خودش دید.

-:پیشده؟ مگه هنوز نرفتن؟ فکر کردم رفتی؟ چیزی شده؟

-:عمم همیشه میگفت زن شوهر نباید توسختیا همدیگ رو تنه بزارن .

منم زنتمو نباید شوهر مووقتی ناراحت و گرفتست تنه بزارم .

منکه این همه مدت دوریه خانوادمو تحمل کردم یه روز دیگه هم روش .

ولی در عوض میمونم کنار شوهرم تا ببینم چه چیزی باعث ناراحتیش شده ؟

سالار با حرفایه کانی خیلی خوشحال شد ولی به ظاهر نشون نمیداد.

یعنی کانی ک این همه مشتاق دیدن خانوادشه حالا بخاطر ناراحتیش نرفته بود .

اینکار کانی خیلی واسه سالار ارزش داشت .

سالار دستشو باز کردو ..

-:حالا ک نرفتی پس بیا کنارم بخواب میخوام برات حرف بزنم .

کانی تو بغل سالار دراز کشیدو به سالار نگاه کرد و منتظر تا سالار حرفاشو بزنه .

-:کانی ؟

-من هیچ وقت به عشق و عاشقی و دوست داشتن جنس مخالف فکر نکردم و هیچ وقت با جنس مخالف بخاطر کارمادرم خوب نبودم .

ولی تو وقتی وارد زندگیم شدی کم کم نظرم عوض کردی و مهرت به دلم نشست .

نمیگم عاشق و کشته مردتم ولی مردونه میگویم که دوست دارم و تو تنها زنی هستی که تو زندگیم بهش احساس دارم .

ولی به چیزی رو باید بهت بگویم ، من شاید بچه دار بشم شاید نشم .

اگر دلت خیلی بچه میخواد میتونم ازادت کنم بری تابتونی با یکی دیگ ..

کانی باشنیدن حرفایه سالار از خوشحالی تو پوست خودش نمیگنجید ولی باشنیدن حرفایه اخرش نداشت سالار ادامه بده ول*ب*اشو

رول*ب*ایه تنها مرد زندگیش ، هر چند که اولش بخاطر خون بسی مردش شد ولی حالا الان باتمام وجودش این مردو میخواست حتی با وجود اینکه

بچه دار نشده ، گذاشت تا سالار حرفشو نتونه بزنه .

سالار اول شوکه از کار کانی ولی بعد از چند لحظه بخودش اومد و کانی رو ب*و*سید ،

بعد از چند دقیقه از هم جدا شدن .

نگاه کانی به چشمایه خمار و منتظر سالار افتاد .

دوباره با گذاشتن ل*ب*اش رول*ب*ایه سالار اجازه ای که سالار منتظرش بودو داد .

نزدیک یک ساعت در کنار هم ل*ب*ت کاملوا وجود همدیگه بردن .

هر چند برایه کانی کمی درد آور بود ،

چون دومین ر*ب*ط*ه بود ولی پراز لذت بود .

جفت خسته کنار هم دراز کشیدن .

سالار دوباره کانی رودراغوش گرفت ..

-:کانی مطمئنی دلت بچه نمیخواهد من هنوزم سر حرفم هستم .

-:من عاشق بچم ولی بیشتر از اون تو رو میخوام .

اگ بچه قسمتمون باشه بچه دار میشیم نباشه فرزند خونده میگیریم .

سالار با شنیدن حرفایه کانی خیالش راحت شد و از مادرش برایه کانی گفت تا کانی این قسمت از زندگیشو دلیل نفرتش از زنارو بدونه.

راوی

5 سال بعد

-:کانی چرانقدر تکون میخوری بخواب دیگ خستم بخدا امروز کلی کار داشتم .

-:خوب سالار خوابم نمیداد .

-:بابا تو خوابت نمیداد ولی من خستم ، اذیت نکن جون سالار .

-:میگم سالاری جونم .

-:باز چی میخوای ک سالاری جونت شدم .

-:میزاری فردا با ارسالن بریم خونه ی مامانم اینا اخه دلم واس ای سودا تنگ شده .

-:ن ، همیشه باید سر این موضوع باهات بحث کنم ک حق نداری تنه ابری جایی ؟

-:منم هر دفعه به شما گفتم هر جایی نیست خونه مامانم ایناست .

-:گفتم ن بخواب بزار منم بخوابم ، سرم خلوت بشه میببرمتون .

-:خوب بانادر میرم.

-:کانی انگارامشب ازاون شباییکه تامنوسگ نکنی نمیخوابی .

-:تو خودت بی اعصابی گردن من ننداز .

سالارک دید نه، کانی بخواب نیست کانی رو بغل کردو درحالیکه دوتا پاهاشو باپاهاش قفل میکردو یه دستشیم دورش گرفته بود، خوابوند .

-:آی لهم کردی سالار ولم کن .

-:نخوابی محکم بغلت میکنم تابیشتر دردت بگیره پس بگیر بخواب .

تاکانی خواست اعتراض کنه ،صدایه گریه ارسلان بلندشد .

سالار از صدایه گریه ارسلان پووفی کردو درحالیکه ازروتخت بلند میشدو از اتاق بیرون میرفت غر میزد .

-:یا این نمیخوابه یا پسرش ،اسایش از دست ایناندارم .

وقتی میگم پرستار بگیر ،خانم میگ ن خودم باید به بچم برسم ،

اونم ک ماشالله ده دفعه تاصب بلند میشه شیر میخوره ،بچه هم انقدر شکمو .

کانی نمیدونست به ارسلان شیریده یابه غرغرایه سالار بخنده .

بعد از رفتن سالار از اتاق به ارسلان پسرش نگاه میکرد ک چه هول هولکی شیر میخورد .

خداییش سالار راست میگفت واقعا شکمو بود هنوزم بعد از یه سالو خورده ای شیر میخورد .

بعضی موقع هاک سینشوگاز میگرفت کانی دلش ضعف میرفتو هر دفعه باخودش عهد میبست ارسلا نواز شیر بگیره .

پیشونیه ارسلا نوب*و*سیدو در حالیک خوابش برده بود روتختش گذاشت .

شاید حق با سالار بودو دیگ باید براش پرستار میگرفتن .

بلندشد تا پیش سالار بره و باصلاح زنونش سالارو خر کنه تا فردا بر تشون خونه ی پدریش .

واقعا دلش واسه بچه ی 7 ماهه برادرش تنگ شده بود .

5 سالار از شبی ک سالار براش صحبت کرده بود میگذشت .

تو این مدت خدا روشکر اتفاقیه خوبی افتاد .

حمیرا با یکی از دوستایه دانیار ازدواج کرد و اخلاقش خیلی خوب شده بود طوری که الان با کانی دوستایه صمیمی بودن .

شوهر حمیرا مصطفی پولدار نبود ولی در عوض خیلی مرد خوبی بود .

دانیار هم بخاطر رفت و امدایه هیوا به همراه فریدو نیلا تونست بعد از سه سال دل هیوارو به دست بیاره و باهانش ازدواج کنه .

هیوا و حمیرا هم خیلی باهم خوبن .

زن اربابم یه سال بعد از سخته کردنش فوت کرد .

فرید 7 ماه بعد از عروسیش خدا بهش یه دختر داد .

دو سال بعدم یه پسر .

بهار بعد از اون سقط و اون اتفاقا تا 3.4 ماه افسرده بود ولی یه سال بعدش خدایه دوقلو یه دختر و یه پسر بهش داد .

گل بهارم ک خدایه دختر بهش داد. همه چیز خوب شده بود الا اخلاق سالار ،

هنوزم زور گو بودو حرف حرف خودش بود .

هنوزم کانی حق نداشت بدون سالار و بدون اجازش جایی بره ، واسه دیدن خانوادشم از صب میرفت تاشب .

سالار اجازه نمیداد شب اصلا بیرون از خونه باشه .

کانی یه موقع هایی شاکی میشد ولی وقتی سالار با جدیت میگفت نمیتونه دوریشو تحمل کنه کانی هم خرمیشد و دهنش بسته میشد .

توزندگيه کانی فرازونشيبايه زيادى بود.

ولى بعد از هرسختى اى راحتى هست ، زندگيه کانيم بعد از اون همه مشكلات بالاخره رويه خوشنوشون داد .

اميدوارم زندگيه همه پراز شادى و خوشى باشه .

(پایان)

دوستدار همتون حديث 🖋



باتشكر از حديث عزيز بابت نوشتن اين رمان زيبا

اين كتاب توسط سايت رمان فوريو (wWw.Roman4u.iR) ساخته شده است.

کانال تلگرام : @Roman4u